



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

عماریا

پیشانی اسلام و جہاد

عصرِ قدیم سے آج تک



سیدہ فاطمہ رضی اللہ عنہا
سیدہ فاطمہ رضی اللہ عنہا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عمار ياسر : پيشاهنگ اسلام و پرچمدار على عليه السلام

نويسنده:

سيد هادي خسرو شاهي

ناشر چاپي:

كلبه شروق

ناشر ديجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	عمار یاسر ، پیشاهنگ اسلام و پرچمدار علی علیه السلام
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	فهرست
۱۳	مقدمه مترجم
۲۰	مآخذ تألیف این کتاب
۲۱	علامت هدایت
۲۵	حلیف؛ یا هم پیمان مخزوم
۲۸	اوضاع مکه
۴۱	مجلس شواری قریش
۵۴	عمار و ابوجهل
۶۹	رنج و مشقت بیچارگان!
۷۹	روزگار این چنین است
۸۶	روز پایه گذاری
۹۲	روز خندق
۱۰۳	روز سقیفه
۱۷۱	روز یمامه
۱۷۵	امیر کوفه
۱۸۸	عمار در دوران عثمان
۲۵۰	پرچم علی
۲۹۶	پایان
۲۹۸	ضمائم
۲۹۸	اشاره

۳۰۰ فهرست اعلام

۳۰۷ فهرست اماکن

۳۱۰ فهرست کتب

۳۱۲ درباره مرکز

عمار یاسر ، پیشاهنگ اسلام و پرچمدار علی علیه السلام

مشخصات کتاب

سرشناسه : صدر الدین شرف الدین -

عنوان و نام پدیدآور : عمار یاسر ، پیشاهنگ اسلام و پرچمدار علی (ع) / نویسنده صدر الدین

شرف الدین ترجمه سید غلامرضا سعیدی، به کوشش و مقدمه سید هادی خسروشاهی .

مشخصات نشر : قم: کلبه شروق، 1393.

مشخصات ظاهری : 300 ص.

شابک : 63000 ریال 7-38-7255-964-978:

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

یادداشت : نمایه.

موضوع : عمار یاسر پیشاهنگ اسلام و پرچمدار علی (ع).

موضوع : صدر الدین شرف الدین

رده بندی کنگره : 55 / BP / خ 5 خ 2 1391

رده بندی دیویی : 998/297

شماره کتابشناسی ملی : 2128640

ص: 1

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 2

عمار یاسر

پیشاهنگ اسلام و پرچمدار علی علیه السلام

تألیف:

صدر الدین شرف الدین

ترجمه:

سید غلامرضا سعیدی

به کوشش:

سید هادی خسروشاهی

ص: 4

- مقدمه مترجم... 7
- مآخذ تألیف این کتاب... 14
- علامت هدایت... 15
- حلیف؛ یا هم پیمان مخزوم... 19
- اوضاع مگّه... 22
- مجلس شواری قریش... 35
- عمّار و ابوجهل... 48
- رنج و مشقت بیچارگان!... 63
- روزگار این چنین است... 72
- روز پایه گذاری... 79
- روز خندق... 85
- روز سقیفه... 96
- روز یمامه... 164
- امیر کوفه... 168
- عمّار در دوران عثمان... 181

پرچم علی... 243

پایان... 289

ضمائم... 291

فهرست اعلام... 293

فهرست اماکن... 297

فهرست کتب... 299

ص: 6

مقدمه مترجم

ظرف تاریخ به منزله سفینه ای است که کاروان بشریت را در برگرفته و ضمن سیر دایم و مستمری در فضای ابدیت این کاروان را به جلو می راند.

تاریخ در طی سیر بی انتهایش، گاهی دچار لحظات حسّاسی می شود که آن را «نقطه عطف» یا پیچ تاریخ می نامند؛ به این معنی که گردش زمان در عین تغییر و تبدّل از حالتی به حالتی و از وضعی به وضعی که لازمه سیر آن است؛ در مواقع خاصی دچار تحوّل و تطوّر مخصوصی می شود و این تغییر و تبدّل به شکل جالب و حسّاسی جلوه می کند.

پدید آمدن چنین وضعی مولّد برخورد با همان نقطه عطف یا پیچ تاریخ است.

بدون تردید حسّاس ترین فراز تاریخ یا دقیق ترین نقطه عطف آن همان ساعتی است که بزرگان قریش طرحی بر پیشوای بزرگ انسانیت صلی الله علیه و آله وسلم عرضه داشته و گفتند:

«اگر ریاست و حکومت و ثروت و عیش و لذّت می خواهی؛ ما حاضریم که همه این خواسته ها را از هر جهت به طیب خاطر در اختیار تو بگذاریم مشروط به این که به خدایان ما بد نگویی و به سنّت ها و نظامات و تقالید ما تعرّض نکنی و از دعوتی که آغاز کرده ای دست برداری...»

البته شنیده و خواننده اید که آن رهبر بزرگ و فرستاده سترگ صلی الله علیه و آله وسلم پس از طرح این پیشنهاد لحظه ای سکوت کرد و پس از تأمل دقیق در جواب پیشنهاددهندگان فرمود:

«اگر آفتاب را در این دست و ماه را در آن دستم قرار دهید نمی توانم از مأموریتی که دارم دست بردارم.»

محققین درباره این لحظه حسّاس چه خوب گفته اند که:

آن دقیقه ای که پیشوای عظیم الشان انسانیت سکوت کرده و خودش را آماده جواب دادن می فرمود؛ تاریخ متوقّف و سیر زمان معطل و بلا تکلیف مانده بود و منتظر بود تا پیشوای بزرگ انسانیت صلی الله علیه و آله وسلم جواب دهد؛ آن گاه تکلیفش را کسب کند، ولی همین که آن جواب قاطع از میان دو لب مبارکش صادر شد؛ تاریخ تکلیفش را دانست و سیر تازه اش را آغاز کرد؛ در نتیجه پس از چند سال که جهان تازه و تاریخ تازه ای به وجود آمد؛ شهر مکه فتح شد و پرچم اسلام به اهتزاز درآمد و آن شهر مقدّس از لوّث شرک و جهالت تصفیه و تطهیر شد؛ رهبر بزرگ انسانیت با صدای بلند ندا در داد و فرمود: (الا وان الزمان قد استدار) یعنی ای مردم! بیدار و هوشیار باشید و بدانید که دور زمان به پایان رسید و روزگار تازه ای آغاز شد.

اگر بخواهیم تفسیر این بیان مبارک را از زبان تاریخ بشنویم به ما خواهد گفت: با طلوع آفتاب جهانتاب اسلام دوران ستمگری، تعدّی، تجاوز، شرک، کفر، مادّه پرستی، شخص پرستی و جهالت سپری گردید و دوره عدالت، برادری، برابری، خداپرستی، معنویت، دانش، بینش، تهذیب، تربیت و بهره برداری از استعدادهای نهفته انسانی که تمدّن واقعی؛ غیر از آن معنایی ندارد، آغاز شد و خلاصه کلام این که:

نور و نورانیت جایگزین تیرگی و تاریکی شد و بدین طریق دوران تازه ای برای بشر و بشریت فرا رسید.

در این باره محققین و دانشمندان چه خوب گفته اند که:

یکی از امتیازات این عصر نواری تازه که لازمه چنان تحوّل و تطوّر عظیمی است این بود که با طلوع اسلام که تاریخ بشر عوض شد؛ اسلام عملاً روی رجال تاریخ خط نسخ و بطلان کشید؛ به این معنی که تا آن روز رجال تاریخ به کسانی اطلاق می شد که با ستمگری و تعدّی و تجاوز به حقوق بشر خو گرفته و در صفحات تاریخ خطوط خونینی از خود به یادگار گذاشته و در گذشته بودند، ولی پس از روی کار آمدن حکومت حقّ و انسانیت، به جای اسکندرها، قیصرها و خسروها؛ مردان گمنامی از قبیل بلال حبشی

ص: 8

صهیب رومی، سلمان فارسی و امثال آنان از گوشه و کنار اجتماع سر برآورده و رجال تاریخ شدند؛ و صفحات تاریخ به نام آنان مزین گردید.

مرحوم دکتر محمد اقبال، متفکر بزرگ جهانی ما؛ این معنی را تحت عنوان «طلوع اسلام» طی منظومه ای که در زبان اردو سروده؛ این طور تشریح فرموده است که می گوید:

«منظور اصلی فطرت و راز مسلمانی، عبارت است از: برادری عمومی و محبت سرشار؛

«بت های رنگ و نژاد را درهم شکنید و در وحدت ملی مستهلک شوید؛

بین توارنی و ایرانی و افغانی فرق نگذارید؛

تا کی وقتتان را در باغ با شنیدن صدای پرندگان ضایع می سازید؟

بازوهای شما نیروی پرواز شاهین دارد؛

ایمان مرد مسلمان در اجتماع مانند شعله قندیل در کلبه مرد راهب در بیابان است؛

به تاریخ نگاه کنید و ببینید! پایان استبداد قیصر و کسری به کجا انجامید؟

آن گاه آن را با قدرت بازو، فداکاری حیدر، فقر و زهد ابوذر و صدق و صفای سلمان مقایسه کنید»؛

ببینید! رهبران ملت ها در طی طریق تجمل و جاه پرستی چگونه ملت ها را کوبیده اند، و در همان حال صدها نفر زندانی از روزنه های زندان به خارج نگریستند اند!

بقا و ثبات حیات در این جهان، نتیجه ایمان قوی است؛

زیرا تورانی ثابت کرد که در میدان زندگی از آلمانی قوی تر است؛

این مخلوق خاکی را ببینید که بر اثر تابش آتش درونی با پر و بال روح الامین پرواز می کند».

باری از آن جایی که وحدت بشر تفکیک پذیر نیست و هم چنین «فضیلت»

مخصوص ملت معینی نیست، در این صورت فضیلت هر جا و نزد هر کس یافت شد محترم است و صاحب آن قابل تقدیس؛ چه تورانی، چه ایرانی و چه عرب و چه عجم. و نیز چراغ فضیلت نزد هر کس برافروخته شد باید از اشعه انوار آن اقتباس کرد، مضافاً به این که رجال فضیلت و مردان تاریخ متعلق به جامعه بشری هستند و مقام و منزلتشان بالاتر از آن است که رنگ ملیت خاصی به آنها داده شود؛ مخصوصاً در این عصر و زمان که خوشبختانه عربده های سخیف ناسیونالیستی به تدریج مبدل به نغمه های موزون تازه انترناسیونالیستی گردیده و افق وسیع انسانیت و دورنمای زیبای آن در پناه فکر واحد و ایدئولوژی معین و یکنواختی هدف آروزی همه انسان ها قرار گرفته و متفکرین هر کیش و مکتبی از این آرمان بلند بشری طرف داری می کنند و خواه ناخواه به حکم جبر تاریخ و بقای اصلح روزی این آرزوی شیرین به کام بشر رنج دیده صورت خواهد گرفت و فرمان واجب الازعان قرآن کریم به مصداق «انّ هذه امّتکم امّه واحده» مورد قبول همه جوامع بشری قرار خواهد گرفت و حکومت و برادری عمومی بشری در سایه یگانه پرستی (که جز آن راهی ندارد) تشکیل خواهد شد.

باری یکی از این رجال برگزیده تاریخ و دوران تازه انسانیت؛ عمّار یاسر صحابی مقرب و ممتاز رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم است که در تاریخ ترین ادوار تاریخ مانند ستاره فروزانی در فضای انسانیت پرتوافشانی کرد و بر اثر تابش نور حق؛ سرمشق تربیت و تهذیب و نمونه اعلای آزادی، آزادمنشی و اصلاح طلبی شناخته شد.

این گوهر گران بهای انسانیت، یکی از هفت پیشاهنگ نهضت مقدّس اسلام و یکی از بزرگ ترین شخصیت هایی است که تاریخ انسانیت همیشه به وجود او مفتخر خواهد بود و این گوهر تابناک برای همیشه بر تارک انسانیت خواهد درخشید! بدان جهت که یکی از فعال ترین و صدیق ترین کارگران کاخ رفیع دستگاه تعلیم و تربیت اسلام؛ و یکی از خدمت گزاران فداکار و سازندگان تاریخ جدید انسانیت بود و در نتیجه سیر مستمر در راه حق پرستی تا سنّ نود و چند سالگی که در رکاب همایون مولای متقیان شربت شهادت نوشید، دقیقه ای از حق جویی و حق گوئی باز نایستاد و در پایان امر کار این مرد

نام دار به جایی رسید که شخصیت بی نظیری مانند حضرت علی علیه السلام در سوگواری او اشک ریخت و در فراق او چکامه دردناکی سرود و پس از شهادت این صحابی بزرگ، مرگ خود را از خدا خواست!

باری کتاب حاضر که به قلم توانای یکی از بزرگ ترین شخصیت های ادبی و فرهنگی عرب (به نام حلیف مخزوم) نوشته شده حاوی ترجمه مبسوط حیات این مرد بزرگ تاریخ است که خدای متعال توفیق ترجمه آن را با رعایت حداکثر کوشش و دقت به این بنده ضعیف مکرم فرموده و اطمینان دارم که خوانندگان از مطالعه آن محظوظ گردیده و بهره ها خواهند اندوخت.

امتیازی که این اثر ادبی و تاریخی بی نظیر دارد این است که علاوه بر تصویر دقیق چهره تابناک این مرد بزرگ تاریخ با هنرمندی تمام، بسیاری از نکات و رموز حسّاس و مهم تاریخ درخشان اسلام را با قلمی سحرآمیز تا پایان جنگ صفین به صورت غیر قابل وصفی نقاشی و تشریح می کند و حقایق تاریخ را با روشنایی تمام در دسترس مطالعه ما می گذارد.

محتویات این کتاب نفیس منحصر در نقل صحیح، تشریح دقیق حوادث، تقابل دو منطق حق و باطل، برخورد منافع و مصالح افراد و احزاب گوناگون و بازی های نفاق آمیز سیاسی رایج هر عصر و زمان نیست؛ بلکه شامل درس هایی است از فلسفه تاریخ بر اساس روان شناسی، تجزیه و تحلیل دقیق مسایل اجتماعی و استنتاج از حوادث بر اساس جدیدترین مبانی روان شناسی و سنجش با دقیق ترین موازین و مقیاس های سوسیولوژی، یا علم الاجتماع که به نحو بی سابقه ای همه جریانات و حوادث دوران صدر اسلام را با موشکافی های خاصّی مورد بررسی قرار داده و با استفاده از منابع اهل سنت و جماعت؛ تاریخ تحقیقی آموزنده و مفیدی به وجود آورده که مورد استفاده همه طبقات خواهد بود.

مطالعه این اثر پرارزش مخصوصاً برای جوانان روشن دل، روشن فکر و حق پرست جامعه ما که در راه خدمت به اجتماع، در پرتو تعلیمات عالیّه اسلام کمر همت بسته اند

بسیار آمرزنده خواهد بود و این گروه ممتاز سرمشق های گران بهایی از تاریخ زندگی پرافتخار این جوانمرد تاریخ بشریت به دست خواهند آورد و به دیگران نشان خواهند داد که راه حق و تأمین سعادت بشر یکی بیش نیست و آن همان یگانه طریق حقی است که پیشوای عظیم الشان انسانیت صلی الله علیه و آله وسلم به امر خدای متعال به روی کاروان سرگشته بشریت گشوده و در پرتو هدایت حضرتش مردانی مانند عمّار یاسر که نمونه اعلای انسانیت شمرده می شوند تربیت شده و سرمشق انسانیت قرار گرفته اند.

قرآن کریم می گوید:

«ماذا بعد الحق الا الضلال»؟

یعنی بعد از راه حق؛ جز گمراهی چه راهی است؟

به هر حال؛ با تشخیص به این که افراد گم نامی از قبیل: عمّار یاسر در اجتماع بشری «رجال تاریخ» شناخته شدند و شخصیت آنها بر شخصیت های قیصرها، اسکندرها و خسروها خطّ نسخ و بطلان کشید، باید با صراحت تمام گفت:

این راه پر خیر و برکت همیشه به روی پیروان اسلام و پرورش یافته گان مکتب محمّدی باز است: پس باید بکوشیم تا این وظیفه ای را که خدای متعال بر عهده مسلمانان قرار داده انجام دهیم و در این بحران فکری و اخلاقی که سراسر جهان را فراگرفته از عمّار یاسر پیروی کنیم و متذکّر باشیم که عمّار یاسر نه امام بود و نه معصوم؛ بلکه مردی بود مؤمن که در مکتب اسلام تربیت شده بود و بر اثر حق پرستی، استقامت و فداکاری شاخص حقّ و باطل؛ شناخته شد، روحی فداه.

باری برای این که خوانندگان هرچه زودتر از مطالعه این اثر بسیار نفیس برخوردار شوند در بیان مقدّمه به همین مقدار اکتفا می کنم.

ضمناً به حکم وظیفه حق شناسی لازم می دانم از دوستان گران مایه و برادران ایمانی بزرگواری که به مقام با عظمت عمّار عشق می ورزند. به ویژه از شخصیت جلیل آقای مهندس منوچهر سالور، آقای حاج محمّد عسگری سرشتی، آقای حاج احمد صادق، آقای مهدی هادوی و سایر دوستان گران مایه که برای تسهیل و تسریع چاپ این کتاب

ص: 12

بذل همّت فرموده و در نشر آن همکاری فرموده اند تا به قیمت مناسب تری در دسترس مطالعه خوانندگان قرار گیرد، تقدیر نمایم.
خدایشان پاداش خیر دهد!

نکته ای را که از تذکار آن ناگزیرم این است که تنها عاملی که ما را به حکم تجربه می تواند از آلودگی های این عصر و زمان تطهیر کند، بدون تردید، بهره برداری از ذخایر علمی و فکری درخشان اسلامی است که مکتب تشیع جلوه دهنده تمام این معانی است و نغمه های کهنه و پوسیده ملت پرستی را که به «ناسیونالیسم» تعبیر می شود، همه جا از رواج افتاده است و به کسانی که نغمه های فرسوده قرن نوزدهم اروپا را نشخوار می کنند یادآوری می کنم که مرحوم ملک الشعراء بهار؛ منظور نهایی ما را بلیغ ترین بیانی ادا کرده آن جا که گفت:

«گرچه عرب زد چو حرامی به ماداد یکی دین گرامی به ما

گرچه ز جور خلفا سوختیمز آل علی معرفت آموختیم»

روحش شاد و قرین رحمت پروردگار باد! آری مطلب همین است و لاغیر!

پس با توجه به این که همیشه اسلام نجات بخش ما بوده، در این مرحله حسّاس تاریخ نیز باید با تمام قوا بکوشیم تا از همان منبع قدرت نیرو بگیریم و از سرچشمه زلال معرفت آل علی سیراب شویم و زنده بمانیم.

خوشبختانه مندرجات این کتاب راهنمای همین فکر و نیروبخش همین آرزو است.

تهران تیرماه 1345

سید غلامرضا سعیدی

ص: 13

مآخذ تأليف اين كتاب

1. سيره، لعبدالملك بن هشام.
2. الاستيعاب، لابن عبدالبر.
3. تاريخ بغداد، لاحمد بن على الخطيب.
4. حليه الاولياء، لابي نعيم الاصفهاني.
5. شرح نهج البلاغه، لابن ابى الحديد،
6. اخبار الرجال، لعبدالعزيز الكشي،
7. انساب الاشراف، للبلاذري
8. مروج الذهب، للمسعودي.
9. تاريخ اليعقوبي، لاحمد بن ابى يعقوب.
10. دايره المعارف، للبستاني
11. الامامه و السياسيه، لابن قتيبه.
12. الوعد الحق، للدكتور طه حسين.
13. حياه محمد، للدكتور حسين هيكل
14. هاشم و اميه، لصدرالدين شرف الدين.

چه شگفت آور است وضع مردی که سی سال از عمرش گذشته باشد در حالی که بدنش را با آهن گداخته داغ کنند و آتش بر سر و روی او بریزند، و او را در آب غوطه ور سازند، و انواع شکنجه بر او وارد آورند، ولی باز هم به این شکنجه ها بی اعتنا باشد و این همه رنج و محنت را با خرسندی خاطر و گشاده رویی استقبال کند، به طوری که گویی نوک سر نیزه ها و شعله آتش و فشار آب؛ نوازش هایی است که از طرف محبوب او، و به جای این که این همه شکنجه و عذاب او را مأیوس کند؛ بر امیدش بیفزاید!!

راستی چه شگفت آور است وضع پیرمردی که نود سال از عمرش گذشته باشد و با شمشیری که گویی از تیغه آن آتش می بارد دشمن را از پای درآورد و در هر مرحله ای با عزمی سخت تر از فولاد، بر هر مشکلی غالب آید!

ولی وقتی که دانستید این جوانمرد بلندقامت، همان جوانی است که با فداکاری خوگرفته؛ و این همه مصیبت را چه در دوران جوانی و چه در زمان پیری فقط محض خاطر عقیده و ایمانش استقبال و تحمل می کند دیگر تعجبی نخواهید داشت.

آری، روحی که در بدن او دمیده شده و خونی که در رگ های او جریان دارد؛ چنان شمشیر آتش باری را در کف او گذاشته؛ و این خون اوست که به صورت یک پارچه ایمان، اخلاص، حق و حقیقت درآمده است.

تیزی آهن، تندی شعله آتش، فشار آب و مجموع این شکنجه ها نه فقط در خون و پوست این جوانمرد اثر نمی گذارد؛ بلکه روح فداکار او از این عذاب ها لذت می برد!

این جوانمرد پیر با دشمنانش به وسیله دست و بازو نبرد نمی کند بلکه به وسیله دین و مبدایی که انتخاب کرده مبارزه می کند؛ و در حقیقت و واقع امر، نه بازویش خسته می شود و نه شمشیرش از کار می افتد؛ بلکه ضربتی را که فرود می آورد در حقیقت تابشی است از نور که تاریکی را می شکافد و آن را نابود می کند.

در این صورت اگر قهرمان داستان ما هنگام جوانی در برابر هر فتنه ای پایدار بماند و از هر امتحان و آزمایشی سرافراز درآید و حداکثر سرسختی را از خود نشان دهد تعجب آور نخواهد بود.

و باز شگفت آور نخواهد بود اگر این جوانمرد در دوران پیری نیز بر اثر تابش پرتو حق؛ راهش روشن و نورانی شده باشد.

آری، این پیر مرد حق پرست ما، نیازمند آن نیست که در میدان مبارزه؛ مانند جوانان دارای زور بازوی نیرومندی باشد.

باید پرسید: جوانمردی چیست؟

آیا جوانمردی به سنّ و سال و نیروی جوانی است؟

و آیا مخصوص مرحله معینی از مراحل عمر است؟

حقیقت حکم می کند که بگوییم: چنین نیست؛ بلکه این معنی ناشی از ایمان است و هر اندازه نیروی ایمان شخص بیشتر باشد؛ حظّ و بهره انسان از جوانمردی بیشتر خواهد بود.

بلی؛ حماسه ایمان است که به پیر نیروی جوانی می بخشد و باز همان نیروی ایمان است که به پیرو و جوان به نسبت واحدی قدرت مقاومت، شکیبایی، پایداری، تحرّک، نشاط، عزم، تصمیم و اقدام می دهد.

چه بسا جوانان دل مرده، دون همت، بی اراده و بی عزم را می بینیم!

و چه بسا پیران بلندهمت، جوانمرد، اصیل و نیرومندی که هر روز به چشم می خورند!

باری! حسّ شریف جوانمردی به صورت روزافزونی در نهاد پیر داستان ما جلوه گر

است؛ به طوری که دوست و دشمن عقیده دارند که شمشیر وی دارای امتیاز خاصی است، به حدّی که اگر ضربت دست یک نفر جنگ جوی قوی پنجه برای طرف معارضه ایجاد یک مرگ بنماید، ضربت دست این قهرمان دو مرگ ایجاد می کند؛ یکی مرگ طبیعی و دیگری مرگ معنوی و روحانی؛ یعنی لعن ابدی!

از این گذشته حسّ جوانمردی این پیر حق پرست مانند تیزی شمشیرش دارای امتیاز خاصی است که دوست و دشمن، هر دو آن را می ستایند و می دانند که این مرد چه زنده باشد و چه کشته حق با اوست!

هم چنین هر کسی می داند که دشمن او چه پیروز شود و چه مغلوب؛ بر باطل است!

چه حماسه ای بهتر از حمایت ایمان به هدایت جوانمردی منتهی می شود؟

و چه حماسه ای برای موافق، دو نوع مرگ ایجاد می کند که یکی از دیگری خوارکننده تر باشد؟

و باز چه حماسه ای برای مخالف، دو نوع مرگ ایجاد می کند که یکی از دیگری باقی تر باشد؟

قهرمان آزاده داستان ما از جوانی یکی از هفت نفر پیشتازان و پیشاهنگان دوران صدر اسلام است که با جهاد مستمر و فداکاری تام و تمام و با مبارزات دایم؛ بار خدمت گزاری رسالت را بر دوش گرفتند و در هنگام پیری مانند ایام جوانی، یکی از اولین افرادی است که با وفاداری و صداقت و با خلوص عقیدت، جهاد پی گیر و مبارزه پر مشقّتش را ادامه داده و در هر جبهه ای که شرکت کرده، علامت هدایت و نمونه اعلای عدالت و فضیلت شناخته شده است! این جوانمرد نام دار در دوران رسالت پرچم دار مؤمنان بوده و پیغمبر بزرگوار صلی الله علیه و آله وسلم در هر مرحله ای او را آزموده؛ و او کسی است که همواره از بوته امتحان بی غل و غش درآمده و همیشه به منزله تیری در چشم مشرکان بوده است.

و باز هموست که پس از رحلت رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم نیز پرچم هدایت و ارشاد را در برابر «ارتداد» بر دوش کشیده است.

سراینده داستان گفت: این امتیازات به «عمّار» پسر یاسر شخصیّتی داده بود که؛ علامت هدایت؛ شناخته می شد، به طوری که هرکس دوش به دوش او مبارزه می کرد و جان می سپرد: یقین داشت که به بهشت می رود، بر عکس هرکس در برابر او می ایستاد و کشته می شد؛ اطمینان داشت که رهسپار جهنم شده است!

عمّار از رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم روایت می کرد که فرمود:

هرکس سه خصلت را با یکدیگر جمع کند چنان است که ارکان ایمان را جمع کرده است: آن سه خصلت عبارت است از:

1- انفاق در حال احتیاج

2- انصاف به ضرر خود

3- طرح صلح و سلامت جویی برای جهان.

حاصل کلام این که: اگر این سه خصلت شریف در کسی جمع شود؛ صاحب این سه خصلت نه فقط انسان کامل عیاری خواهد بود، بلکه وجود او در اجتماع، عین ایمان شناخته خواهد شد و چنان کسی چه در حال صلح و چه در حال جنگ؛ مظهر بخشش، عدل، انصاف و صلح جویی خواهد بود.

ص: 18

حلیف؛ یا هم پیمان مخزوم

هم پیمان مخزوم مردی است گندم گون که طبیعت او با مشک عجین شده و شخصی است بلندقامت و چهارشانه و با مهابت؛ دارای چشمانی سیاه و سری کم موی، به طوری که داستان سرای معاصرش «ذوالآداره» نوشته است، چند تار مویی جلوی سر و چند تار مویی پشت سرش رویده و بس! مردی است ساکت و کم حرف تو گویی فرشتگان با او سخن می گویند! شخصیتی مصمم و دارای عزمی آهنین است. هیچ گاه فریب نمی خورد و هیچ وقت از راه راست منحرف نمی شود، همیشه تابع عقل است و پیرو منطق، به طوری که عایشه روایت می کند:

«عمّار اگر در میان دو امر مردّد شود؛ آسان ترین طریق را انتخاب می کند!

مردی است باهوش، سخاوت مند و بلندنظر؛ حق پرست و دلیر او کسی است که هیچ وقت از حق روگردان نیست».

این مرد بزرگ و بزرگوار در حدود سال 570 میلادی در قبیله «بنی مخزوم» متولد شد و به طوری که خودش می گوید، هم سنّ و سال پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است و در میان اصحاب هیچ کس از حیث عمر نزدیک تر از او به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نبوده است.

«سمیه» دختر خیاط؛ کنیز ابوحنظله؛ رئیس قبیله بنی مخزوم مادر اوست و در میان کنیزان قریش؛ کنیزی آزادمنش، عاقل، خوش قلب، نمکین، عفیف و پاک؛ مانند او وجود نداشته است.

«یاسر» پدر عمّار، پسر عامر، از اعراب عنسی مذحجی قحطانی یمن بود که همراه دو

برادرش؛ مالک و حارث؛ از یمن به راه افتاده بود: تا برادر چهارمش را که بر اثر قحطی، خشک سالی و فساد اوضاع حکومت از یمن آواره شده بود؛ پیدا کند.

آوارگان یمن در آن زمان منحصر به یمن یک نفر نبود؛ بلکه بسیاری از افراد به حکم اجبار برای تحصیل کار و به دست آوردن روزی، جلای وطن اختیار کرده بودند.

از روزگاری که شهر سبأ رو به ویرانی گذاشته بود؛ بسیاری از عرب های یمانی به طرف مکه و مدینه سرازیر شده بودند. شهر یثرب (مدینه) مورد هجوم اوس و خزرج قرار گرفته بود و دسته های زیادی غیر از اوس و خزرج؛ به طرف شام، عراق، یمامه و نجد مانند مور و ملخ پراکنده شده و سراسر جزیره العرب را فراگرفته و تمدن و فرهنگشان را تا منطقه «هلال خصیب» بسط دادند.

شهر مکه از لحاظ این که محل امنی بود بر سایر کوچ نشین ها برتری داشت و از آن جایی که خانه خدا شناخته شده بود؛ وسایل رفاه، آسایش و معیشت در آن جا فراهم بود و خدمت گزاران کعبه از بسط مکرمت و عدالت نسبت به واردین کوتاهی نداشتند بدین جهت آوارگان در کمال آسایش و آرامش بدون نگرانی می زیستند.

پس از آن که سه برادر از پیدا کردن برادر گمشده، مأیوس شدند؛ مالک و حارث برگشتند؛ ولی یاسر، در مکه ماند؛ و هم پیمان ابوحنذیفه رییس بنی مخزوم شد. ابوحنذیفه از یاسر نگهداری می کرد و یاسر نیز که از اکرام و مرحمت ابوحنذیفه برخوردار بود! حداکثر وفاداری و خلوص را نسبت به او ابراز می داشت.

ابوحنذیفه مانند برادرش «هشام» در زمان گذشته و مانند برادر دیگرش «ولید» در دوره بعد؛ رییس و رهبر کریم و نیکوکار و سرپرست بزرگوار این قبیله بود و نسبت به این هم پیمان تازه، محبت و علاقه بیشتری نشان می داد و او را تا پای جان دوست می داشت و به این عنسی غریبی که مقدرات به حکم اجبار او را از دیارش آواره کرده بود؛ با نظر احترام می نگریست. توگویی این مرد کریم و نیک طینت، آینده او را روشن می دید! و احساس می کرد که این مرد در آینده دارای مقام و منزلت رفیعی خواهد شد و در صف بزرگان قوم در خواهد آمد؛ بدین جهت با او هم پیمان شد و همیشه او را محترم می داشت.

یاسر نیز حسن ظنّ ابوحدیفه را مغتنم می شمرد و از این محبت قلبی سوءاستفاده نمی کرد و در عین حالی که غریب و پناهنده ای بیش نبود؛ با کمال صفا، وفا، کرامت نفس و استقلال رأیش را حفظ می کرد.

این نحوه سلوک عاقلانه و رفتار شرافت مندانه مقرون با خلوص و همراه با صمیمیت و وفاداری؛ حیثیت یاسر را تا جایی بالا برد که در اندک زمانی «مخزومی» شناخته شد و تمام حقوقی را که افراد قبیله مخزومی داشتند؛ به دست آورد و به صورت فرد شاخصی معرفی شد.

یاسر به محافل قریش سر می زد و همه جا مورد احترام بود و برای هیچ کس زحمت و کلفتی ایجاد نمی کرد.

ابوحدیفه مهربان، روزی به فکر هم پیمان عنسی خود افتاد تا برای او همسری انتخاب کند و او را از تنهایی نجات دهد و ضمناً امیدوار بود که خدا به او فرزند شایسته ای بدهد، بدین جهت «سمیه» دختر خیاط را که شریف ترین و عقیف ترین کنیزان وی بود؛ به ازدواج او درآورد و مقرر داشت که فرزندان این زن و شوهر، جزء احرار شناخته شوند.

هرچند یاسر چنین تقاضایی نکرده بود ولی ابوحدیفه که به شخصیت گران مایه یاسر پی برده بود، این طرح را ریخت و این مکرمت را ابراز نمود. ناگفته پیداست که یاسر نیز از تحصیل این امتیاز بسیار خرسند شد.

پس از ازدواج یاسر با سمیه، کودکی از این زن و شوهر به وجود آمد که او را عمّار نامیدند.

عمّار دوران کودکی را می‌گذراند و به شکل روزافزونی به طوری رشد می‌کرد که از زمان پیشی می‌گرفت. وضع رشد و نموّ این کودک طوری بود که گویی اجازه نمی‌دهد سیر روزگار او را از مرحله‌ای به مرحله دیگری انتقال دهد و از هیئت دیگری برساند.

کودک به مرحله جوانی رسید و همین که پا به سن بیست سالگی گذاشت، آثار وقار و هدایت در او مشهود بود و از جهت حسن رفتار نسبت به پدر و مادر و هم‌چنین نسبت به مردم؛ زبان زد همگان بود. مردم از او راضی بودند و او نیز از بدرفتاری مردم چشم‌پوشی می‌کرد.

عمّار سراسر روز را با سکوت می‌گذراند. همیشه در فکر فرورفته بود و به چیزهایی که برای بزرگان یا بردگان مگه جالب می‌نمود، بی‌اعتنا بود!

عمّار از جنون و سفاهتی که ثروتمندان آن روز را فراگرفته بود برکنار بود و به هیچ‌کس کاری نداشت. مردمان ظاهربینی که عمّار را خاموش می‌دیدند، سکوت او را سکوت غریب مستضعف و بینوایی می‌پنداشتند که در پناه میزبانی کریم‌زندگی می‌کند و از آسایش و نعمت برخوردار است و بدین جهت از دخالت در امور مردم و گفت‌و شنید برکنار، ولی کسانی که با او آمیزش بیشتری داشتند می‌دانستند که این خاموشی ریشه عمیق‌تری دارد

که او و سایر آزادمردان فکور و صاحب نظر را به بت پرستی، عقاید پوچ و سخیف و رسوم کهنه و پوسیده عرب به شدت بدبین کرده ولی از بیم جان خویش هرگز یارای انتقاد ندارد، به ویژه بی پناهی مانند عمّار که اقامتش در مکه نتیجه هم پیمان شدن پدرش با ابوحذیفه بوده و تمام نیرویش منحصر در این است که در پناه حمایت پیشوای بنی مخزوم زندگی می کند.

پس او و دیگران به ناچار باید:

«هزار نکته به زیر زبان و لب خاموش» باشند!

با این حال عمّار در خلال این سکوت با خود و گاهی نزد پدرش از کارهای زشت و رفتار ناهنجار بیشتر اشراف مکه که سراپا فساد، اسراف و تباهی بود و جز شهوت رانی و سودجویی هوایی در سر نداشتند؛ به سختی انتقاد می کرد و می گفت:

بیم آن دارم که کردار زشت و رفتار ناروای این شهوت پرستان سودجو که بر خود و مردم شهر خود ستم می کنند سبب شود که آسایش و امنیت این خانه به ترس و وحشت؛ و نعمت ساکنان آن به سختی و شدت مبدل گردد.

روزی عمّار به پدرش گفت:

آیا این دیوانگان از شرّ بدعت های زشت خویش نمی ترسند و از این که دیگران دستشان را از این خانه و حکمرانی در این دیار کوتاه کنند و یا این که با آنان قطع رابطه و تجارت کنند و اینان از گرسنگی و خواری بمیرند؛ هراسی ندارند؟

و باز می گفت: من هیچ گاه مردمانی سبک مغزتر و نادان تر از این گروه ندیده ام!

این بی خردی و سفاهت عیششان را تباه و زندگانشان را سیاه خواهد کرد و آسایش و آرامش را از آنان خواهد گرفت.

و باز می گفت: این اشراف (!) و بزرگان نادان عواقب وخیم رفتار زشت خود را نمی دانند و توجه ندارند که آقای و آسایش آنها در راه خدمت گذاری خانه کعبه است؛ و هرگاه کسانی که برای زیارت این خانه می آیند از رفتار زشت و کردار ناهنجار ایشان آگاه شوند؛ بدون تردید دست ستم آنها را از این مکان مقدّس کوتاه خواهند کرد؛ آن

وقت است که این اشراف (!) بی خبر و غفلت زده در منتهای بدبختی باید بمیرند!

من مردمی را تا این درجه نادان سراغ ندارم! که به دست خود وسایل تیره روزیشان را فراهم کنند!

یاسر گفت: پسر! پا را از گلیم خودت فراتر نهاده ای و بیش از سن و سال و بالاتر از شأنت سخن می گویی!

آیا این حرف ها را کسی به تو یاد داده یا از خود می گویی؟ عمّار گفت: کسی در این زمینه چیزی به من نگفته است؛ بلکه این دیده بینای من است که پایان کار را از حالا می بیند؛ و این گوش شنوای من است که بانگ طغیان و آشوب مردم ستم دیده مگه را می شنود.

یاسر پدر عمّار گفت:

پسر! من نیز آن چه را تو می دانی می دانم و تنها من و تو نیستیم که از این منظره رنج می بریم؛ بلکه بسیاری از بردگان و هم پیمانان قریش و حتی اشراف زادگان آزادمانشی را می شناسم که طرز تفکری مانند تو دارند ولی مصلحت ایجاب نمی کند که در حال حاضر از این بابت گله ای بر زبان بیاوری؛ زیرا در غیر این صورت مرگ تو حتمی است! و باز بدان که بر آن چه بگویی اثری بار نیست؛ زیرا این خانه را خدایی است که آن را نگهداری می کند و هر نوع ضرر و زیانی را از این خانه به دور خواهد داشت.

تو پسر! در روز «فیل» نبودی من آن روزها، کودکی بودم و از کسانی هستم که آن واقعه را به چشم دیده اند و من مانند همه ناظرین؛ شگفتی های آن روز را به یاد دارم.

من دیدم که آقا و سرور قریش؛ عبدالمطلب پسر هاشم؛ به مردم امر می کرد که از مگه خارج نشوند! تا آن روز، نه عبدالمطلب و نه سایر افراد قبیله قریش با چنان لشکر جرار منظمی روبه رو نشده بودند.

من می دیدم که عبدالمطلب هیچ گونه نگرانی نداشت و به همه مردم مگه سکون و آرامش خاطر می داد و آنها را مطمئن می ساخت که بدون جنگ و خون ریزی فتح و پیروزی نصیب مگه خواهد شد و من کتمان نمی کنم که مانند همه مردم مأیوس بودم و

مانند همه در وعده های عبدالمطلب شک داشتم!

حالا نیز متوجه باش که پسران عبدالمطلب به قداست «خانه» و امنیت شهر خودشان علاقه دارند و حتی کوچک ترین فرزندانشان می توانند این احمق ها را سر جایشان بنشانند و خبط و خطاهای ایشان را ثابت کنند، در این صورت این کار را به عهده آنها یا به عهده یکی از افرادشان واگذار کن تا به توضیح و تشریح این معنی پردازند و این فکر را در میان مردم آشکارا نشر دهند و هرگاه آنها به این امر اقدام کنند در مکه کسی قادر بر مخالفتشان نخواهد بود!

و باز باید بگویم: اگر آنها در این باره تصمیم بگیرند و برای تأدیب این احمق ها قیام کنند منظور من و تو حاصل خواهد شد، و در هر صورت اگر فردی از افراد آنها در این راه قدم بردارد چه عملش مستلزم رنج و زحمت باشد و چه نباشد؛ در هر دو حال مصون از تعرض خواهد بود؛ زیرا بنی عبدالمطلب مردمی هستند مطاع و محترم و مردم از آنها شنوایی دارند. اما اشخاصی از قبیل من و تو حکومت و نفوذی نداریم؛ در این صورت باید صبر و تحمل را پیشه سازیم وگرنه هر عملی که از ما صادر شود همان طور که پوست گوسفند را می کنند پوست ما را خواهند کند و هیچ کس هم به داد ما نخواهد رسید!

از این بالاتر بگویم، پسر!

چه خوب بود اگر پوست ما را بکنند و برای مردم خیر و نفعی داشته باشد و عدل و دادی برقرار شود، در آن صورت خون ما به هدر نخواهد رفت؛ بلکه خون بهای زیادی عاید خواهد شد؛ لیکن در حال حاضر اگر از اینمقوله حرف ها با مردم در میان بگذاریم؛ جز توهین، استهزاء و مسخره، چیزی نصیب ما نخواهد شد و اگر کاری هم بکنیم؛ پاداشی جز سرزنش، ملامت و سرکوفت نخواهیم داشت.

پسر! مگر نمی دانی که در نظام فعلی و در رژیم حاضر؛ بحث در کارهای عمومی وقف بر زورمندان و زرداران است و منحصر در طبقه آقایان، پیشوایان و اشراف! و مداخله در این گونه امور بر ما بینوایان و گدایان و هم پیمانان حرام است.

آخرین توصیه ای که برای تو دارم این است که پروردگار این خانه ایمان و به این چند

تن از بنی هاشم نیز اعتماد و اطمینان داشته باشی؛ زیرا این ها بهترین مردم این سرزمین هستند و آینده درخشانی در انتظار آنها است!

عمّار گفت: من از فرمان تو سرباز نمی زنم و می بینم که بنی هاشم به خدای دیگری عقیده دارند و در زندگی نیز روش پسندیده ای دارند و سایر افراد قریش در این زمینه با آنها یکسان نبوده و برابر نخواهند بود.

خدای عبدالمطلب خدای ساخته و بی کاره ای نیست؛ بلکه خدایی است که همه بندگان وی از او یاری می طلبند و او نیز آنان را یاری می کند؛ لابد به خاطر داری که درباره «ابرهه» و سپاهیان او به تو چه گفتم و شنیدی که پرندگان کوچک سپاهیان فیل سوار، بدان انبوهی را تباہ کرده اند!

این ها همه نشانی قدرت این خدا است.

خدای دیگر مردم، که ساخته خود آنها است، خدایی است بی شعور و کر و لال، که از نگاه داری خودش عاجز است؛ اما خدای عبدالمطلب، در بزرگی به درجه ای است که باید در برابر او خاضع بود؛ نه این که بتوان با دست او را جا به جا کرد!

عمّار گفت: این که من می گویم چرا او را نشان نمی دهند، مقصودم این نیست که جای او را نشان دهند یا این که او را از نقطه ای به نقطه دیگری انتقال دهند، بلکه می خواهم بگویم: چرا بزرگی و قدرت و دیگر صفات پروردگارش را به مردم اعلام نمی کنند؟

یاسر گفت: پسر! هر کاری وقتی دارد و هر اقدامی باید در محیط مساعد و مناسبی انجام گیرد. فعلاً با این عقاید موهوم و با این سیرت زشت و با این سنت های پوچ و تقلیدهای بی معنی که بر محیط حجاز حکومت دارد؛ نمی توان دعوت خداپرستی را آشکارا اعلام کرد و بر فرض این که چنین دعوتی آشکار شود؛ حتماً به نتیجه نخواهد رسید.

من اطلاع دارم که عبدالمطلب شخصاً برای پیشرفت مقصودی که دارد، به یک رشته کارهای اساسی و اخلاقی مفید دست زده و برای کسی که این خدای بزرگ را بشناسد؛ پیش از آن که مردم را از زیر بار سیطره خرافات، تقیّد به عادت های زشت و پلید

خودپرستی، جادوی موهومات و سیرت های ناپسند و سنت های پوچی که بدان خو گرفته اند، نجات دهد؛ چگونه ممکن است دست به کار اصلاح شود؟

تو خود می دانی که این مفاسد فکری و آلودگی های ذهنی به قدری ریشه دوانیده که از بین بردن آن به زودی امکان پذیر نیست، بلکه به تدریج باید از میان برداشته شود؛ و عبدالمطلب در سایه نظامات و سنت های پسندیده ای که به نام «حنیفیه» رواج می دهد و اصل آن را از کیش و حکمت های پدر بزرگش «ابراهیم» گرفته و پیروی می کند؛ در موقع مناسب و فرصت مساعد کار خودش را خواهد کرد و به عملیات مؤثرتری دست خواهد زد.

عبدالمطلب وقتی که متوجه شد که شراب خواری عادت زشت و ناپسندی است؛ از آن اجتناب کرد ولی به هیچ وجه همشهریانش را مجبور نکرد که این عادت ناپسند را ترک کنند، بلکه نظر او این است که تربیت عملی، اندک اندک؛ زمینه اصلاحات را برای ارشاد مردم آماده می سازد.

عبدالمطلب از جنبه منفی، یعنی ترک شراب خواری، تحقیر و اهانت بت ها خودش را سرمشق عمل قرار داد و از جهت مثبت در غار «حرا» به عبادت مشغول شد.

از آن گذشته صرف نظر از اصلاحات دینی به وسیله یک عمل انقلابی؛ به شکل دیگری دست به کار اصلاح زمینه حیاتی گردید و چاه زمزم را حفر کرد و آب زیادتری را در دسترس مردم قرار داد.

باری، عبدالمطلب به وسیله جلوگیری از نحر شتر قربانی در جلوی دو بت «اسافه و نائله» احترام بت ها را درهم شکست و بر خرافات و سنت های پوچ و تقلیدهای بیهوده پیروز شد و بر اثر اکتشاف و حفر چاه «زمزم» آب فراوانی در اختیار مردم گذاشت و از این لحاظ نیز سرمشق عمل و اقدام شناخته شد.

به هر حال همه این اقدامات موجب شد که در سدّ محکم سنت ها و موهوماتی که سال ها مردم حجاز را محصور کرده بود رخنه پیدا شود.

عبدالمطلب این سنگر را شکست و در این مبارزه ای که آغاز کرد بسیاری از

موهومات را یکی پس از دیگری از بین برد و اصلاحات را از نزدیکان و خویشان و دوستانش شروع کرد؛ حالا هم مطمئن باش به محض این که فرصت مقتضی و مهمی فرا رسد؛ راهی را که گشوده صاف و هموار خواهد کرد.

عمّار گفت: پدرم! چرا خدا عبدالمطلب را درست کمک نمی کند؟ و چرا مانند آن روزی که پرنندگان را برای نابودی سپاهیان «ابرهه» فرستاد لشکری را برای کمک او نمی فرستد؟ و چرا مانند بستانکاری، معامله می کند که طلبش را با قسط به بدهکار می بخشد و به یک بار نمی بخشد؟

یاسر در پاسخ عمّار گفت:

پسرم! من هنوز نمی توانم جواب درستی به این پرسش بدهم، ولی این قدر می دانم که پروردگار عبدالمطلب در عین حالی که قدرتی سرشار دارد؛ خدایی است بی نیاز، مهربان و رؤف و برای او تفاوت نمی کند که مردم او را بپرستند یا از او برکنار باشند؛ کافر شوند یا مؤمن؛ خوشبخت باشند یا بدبخت. او تنها خیر و سعادت مردم را می خواهد و این خوشبختی را با اجبار و قهر برای مردم مهیا نمی سازد؛ بلکه این وظیفه مردم است که راه را از چاه تمیز دهند.

خدای عبدالمطلب تنها به دوستانش مهربان نیست بلکه به دشمنانش نیز لطف دارد زیرا مؤمن و کافر را بنده خود می داند. او مانند ما حسود و تنگ نظر نیست! پسرم! اکنون همه مردم روی زمین جز تعدادی انگشت شمار کافرند!

در این صورت اگر بخواهد این اکثریت قریب به اتفاق را از روی قهر و خشم نابود کند، دیگر قوانین و شرایط چه نتیجه ای خواهد داشت؟

پسرم! خدای عبدالمطلب راه و چاه را به مردم نشان می دهد و سپس آنها را آزاد می گذارد تا در هر راهی که می خواهند قدم بردارند. اگر راه سعادت را در پیش گرفتند خودشان را خوشبخت خواهند کرد و اگر در راه بدبختی افتادند زیان آن دامن گیر خودشان خواهد شد و از این جهت به خدای عبدالمطلب سود و زبانی نمی رسد.

عمّار گفت: پدر! چقدر گفتار تو در دل من اثر دارد، من این سخنان شیوا را مانند آب

گوارا در دل جای می دهم.

پدرم! تو انسان نیستی! بلکه فرشته ای هستی که بال و پر زیبای خودت را به من می آویزی تا در ملکوت اعلا پرواز کنم.

حالا فقط یک سؤال دارم.

یاسر گفت: بگو اگر توانستم جواب خواهم داد.

عمّار گفت: من قبول دارم که بنی هاشم مردمی شرافتمند، بزرگوار، عالی قدر و بلندهمت اند! اما بنی مخزوم نیز هم پیمان های تو هستند؛ پس چرا مردم، بنی هاشم را بیشتر احترام می کنند؟

یاسر گفت: اگر بخواهیم پای احساسات و تعصّب را به میان آوریم همین است که تو می گویی، ولی من همیشه حقیقت و معنی را در نظر دارم و به تعصّب و تمایلات اهمّیت نمی دهم.

درست است که در میان این دو دسته تفاوتی وجود دارد و این تفاوت عین همان فرقی است که بین خدای عبدالمطلب و خدایان قریش موجود است.

پسرم اگر بخواهی تو هم در این حقیقت با من مخالفت کنی از تو جدا می شوم و بالاترین خدمتی که می توانم به تو و برای تو انجام دهم این است که تو را هدایت کنم تا در این عقیده با من شریک باشی.

گفت وگویی پدر و پسر در همین جا پایان یافت.

سراینده داستان گفت: این گفت وگویی که بین پدر و پسر صورت گرفت از مقوله گفت وگوهای صبحانه آن دو نفر بود. آن روزها، صبح قریشی ها با عیش و نوش برگزار می شد؛ زیرا معمولاً هر عده ای صبحگاهان در گوشه ای می نشستند و به داستان سرایی سرگرم می شدند و تفریح می کردند، ولی یاسر گاهی از اجتماعات بنی مخزوم طفره می رفت و به جای این که در گفت وگوهای آنها شرکت کند، با پسرش که سخنان وی، او را مجذوب کرده بود مشغول صحبت می شد و مطالبی به عنوان درس و بحث با او در میان می گذاشت.

یاسر از لحاظ عقل، تجربه و دانشی که از یمن کسب کرده بود صلاحیت آن را داشت که معلّم فرزندش باشد.

به هر حال گفت وگویی این پدر و فرزند از نمونه صحبت های صبحانه ای بود که با یکدیگر می داشتند. باز سراینده داستان گفت: همان روز صبح صدایی از کوه ابوقبیس به گوش رسید که گفت وگویی پدر و پسر را قطع کرد؛ و این صدایی بود که به گوش همه مردم رسید ولی این صدا در گوش این پدر و فرزند اثر خاصی داشت به طوری که بدنشان را به لرزه انداخت.

صاحب صدا با حرارت و سوز دل، به منظور دادخواهی می گفت:

«یا للرجال! لمظلوم بضاعتهم یطن مکه نای الحی و النفر!

و محرم اشعث لم تقض عمرتھیا آل «فھر» و بین الحجر و الحجر!

هل منصف من بنی سهم فمر تجعما غیبا؟ ام ضلال مال معتمر!

یعنی؛ ای مردم مکه، آیا ممکن است به داد مرد ستمدیده ای که کالای او را ربوده اند برسید؟ آن مرد ستمدیده کسی است که از قوم و تبار و قبیلہ و عشیره اش دور افتاده و اینک در داخل شهر مکه یگّه و تنها در حال احرام است و هنوز گرد و غبار لباس احرام از جامه اش سترده نشده است! آیا شما می توانید از چنین کسی حمایت کنید؟

ای آل فھر! (1) (یعنی ای جوانمردان بنی هاشم) که در میان حجر اسماعیل و حجرالاسود در حرکتید! آیا در میان شما کسانی پیدا می شوند که مال شخص محرمی را که برای حجّ عمره به مکه آمده از فلان مرد منسوب به قبیلہ، بنی سهم که کالا را ربوده و خود را پنهان کرده و قیمتش را نپرداخته پس بگیرد؟ یا این که مأیوس باشد؟

ص: 30

1- فھر نام جد دهم رسول اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم است.

عمّار گفت: پدر! ملاحظه کردید که سفاهت و حماقت این مردم به طوری که گفته بودم آشکار شد؟ و ملاحظه می کنید که صدای شکایت و مظلومیت از قلّه کوه منعکس شده است؟

یاسر گفت: پسر عزیزم! شک نداشتم که دورانی که تو مژده هوشمندی و فراست می داد ولی آن چه را در آغاز گفت وگو به تو توصیه کردم در نظر داشته باش. حالا برخیز و برو ببین چه خبر است؟ و این مردی که در این صبحگاه صدای شکایت را بلند کرده کیست و چه می گوید؟ و آیا از طرف مردم مگّه به این مردی که صیحه در دناکش بلند است، جواب مساعدی داده می شود؟

همین که عمّار برگشت به پدرش گفت: آن چه از شایستگی و برازندگی بنی هشام قبلاً به من گفته بودی درست بود. آن شکایت کننده ای که آن گونه صدایش را بلند کرده، مردی بود از «زبید» که کالای گران بهایی را به این شهر آورده و ابو عمرو العاص وائل السهمی قسمتی از کالا را از او خریده و به خانه اش برده بود لیکن قیمت آن را نپرداخته و در خانه اش مخفی شده بود. مرد زبیدی قیمت کالا را مطالبه می کرد ولی خریدار از پرداخت قیمت ابا داشت و با این که فروشنده به استرداد کالای خودش راضی شده بود خریدار آن را پس نمی داد. سرانجام مرد زبیدی به افراد قبیله بنی سهم پناه برد و از آنها کمک خواست تا خریدار کالا را وادار کنند که یا قیمت را بپردازد یا کالا را پس دهد، ولی افراد قبیله به جای کمک کردن پس گردنی به او زدند و او را از نزد خودشان راندند! آن گاه برای مطالبه حقّش به مجامع قریش متوسّل شد و از آنها استمداد نمود، ولی آنها نیز کمکی نکردند! بدین جهت ناچار شد سر کوه برود و از تمام مردم مگّه برای گرفتن حقّش با صدای بلند استمداد کند!

عمّار اضافه کرد و گفت: من تمام کوشش خودم را به کار بردم تا بینم این صدای عدالت خواهی تا چه حد در این حرم مقدّس و در این سرزمین صلح و سلم تأثیر کرده است، لیکن بر من مسلّم شد که این ضیّعّه و ناله جز در دل معدودی از افراد که به شرف بزرگواری و ایمان مفتخرند در مجامع دیگری اثری نکرده است.

یاسر گفت: شاید منظور تو مجمع زبیر پسر عبدالمطلب است؟

عمّار گفت: آری! پدرم! چه خوب آنها را شناختی! مرد ستمدیده به این در و آن در می زد تا مددکارانی به دست آورد شاید به این هرج و مرج خاتمه دهند و شاید مرد انقلاب همین شاکی مظلوم باشد و ساعت موعود فرا رسیده باشد!

یاسر گفت: گمان نمی کنم، ولی شاید این پیشامد از عوامل انقلاب و طلیعه اصلاح باشد! تو چرا این قدر شتاب می کنی؟ هر کاری موقعی دارد!

گوینده داستان گفت: کوشش زبیر پسر عبدالمطلب به نتیجه رسید زیرا جمعی در خانه عبدالله پسر جدّ عان تیمی از قبیله بنی هاشم، بنی اسد، بنی زهره و بنی تیم حضور یافتند «صادق امین» نیز به آنها پیوست و با یکدیگر هم سوگند شدند تا از مظلوم پشتیبانی کنند و حقش را بگیرند؛ و نیز بر عهده گرفتند که از این به بعد بکوشند تا خویش، بیگانه، آزاد و بنده؛ همه و همه، در مکه مصون از تعرض بمانند و کسی بر آنها ستم روا ندارد و زبیر حزبش را «حلف الفضول» نامید.

اولین ثمره فعالیت این حزب استیفای حقّ زبیدی مظلوم از فرعون بنی سهم بود.

یک بار دیگر عمّار نزد پدرش آمد و داستان دیگری را برای او نقل کرد و گفت:

امروز تاجری از قبیله بنی بارق وارد بازار شد و کالایی را از ابی بن خلف جمحی خرید ولی به طوری که می دانید، ابی مردی است بداخلاق و دغل باز، بدین جهت این معامله نیز ایجاد مخمصه و کشمکش نمود؛ لهذا تاجر بارقی به انجمن «حلف الفضول» یا پیمان جوانمردان مراجعه کرد. (1)

زبیر به تاجر بارقی گفت برو بابی اطلاع بده که به ما شکایت کرده ای و اگر در تأدیه حق تو کوتاهی کرد برگرد و خبر بده تا این که در صدد اقدام بر آییم.

تاجر بارقی مطلب را به ابی خبر داد و ابی بی درنگ حقّ شاکی را ادا کرد.

عمّار روز دیگری باز داستان تازه ای را برای پدرش نقل کرد و گفت:

ص: 32

1- برای مطالعه دقیق این بحث به رساله پیمان جوانمردان اثر نگارنده مراجعه فرمایید. مترجم

تاجری از قبیله خثعمی به مگه آمد، دختری داشت به نام «قتول» این دختر بسیار زیبا بود و شاید زیباترین دختران عصر خودش بود.

همین که چشم نبیه پسر حجاج سهمی بر او افتاد دل باخته او شد و او را ربود. پدر دختر هرچه کوشش کرد نتوانست دخترش را از چنگ این مرد شرور نجات دهد. در نتیجه حیرت زده و سرگردان برای نجات دخترش به تکاپو افتاد و از هر کسی استمداد می کرد لیکن هیچ کس کمکی نکرد. سرانجام به «حلف الفضول» متوسل گردید.

توسل به «حلف الفضول» یا پیمان جوانمردان برای او باعث گشایش و موجب نجات دخترش شد زیرا زبیر به چند نفر از جوانمردان هم پیمان مأموریت داد تا همراه پدر دختر نزد نبیه رفتند و دختر را از منزلش بیرون بیاورند؛ این مرد بی حیا به آنها گفت:

«بگذارید فقط همین یک شب از او کام بردارم»

مأمورین گفتند:

«خدا رویت را سیاه کند! چقدر بی شرم و بی حیایی! زود از دختر دست بردار و او را تسلیم پدرش کن وگرنه...»

نبیه که مرعوب جوانمردان هم پیمان شده بود با کمال اجبار و اکراه دختر را تسلیم پدرش نمود و این لگه ننگ از دامن شرافت مگی ها شسته شد.

یاسر به پدرش گفت: قبل از «حلف الفضول» یعنی پیش از تشکیل انجمن جوانمردان عبدالمطلب این گونه مشکلات را حل می کرد. روزی حرب پسر امیه یکی از مأمورینش را برای ترور کردن مرد ثروتمند بی پناهی فرستاد. مرد ثروتمند کشته شد و حرب ترکه او را تصاحب کرد ولی همین که این خبر به عبدالمطلب رسید و ورثه مقتول نزد او شکایت کردند؛ عبدالمطلب که رییس و پیشوای قریش بود ترکه مقتول را از حرب گرفت و تسلیم ورثه او نمود و یکصد شتر به عنوان خون بها نیز از حرب گرفت.

هر روز عمّار برای پدرش از این گونه خبرها می آورد و فکر تازه ای بر او عرضه می داشت و با این که پدر عمّار از این خبرها بسیار شنیده بود و می شنید؛ با این حال نه عمّار از آوردن خبر خسته می شد و نه پدر از شنیدن آن.

ص: 33

یا هر وقت چنین خبرهایی را از عمّار می شنید او را تشویق می کرد و برای تربیت او نکاتی می افزود و او را به مقاصد اصلاح طلبانه تشویق می کرد و ضمناً توصیه و تأکید می نمود که در کتمان مطالب بکوشد و این گونه مطالب را همه جا بازگو نکند.

در پایان هر داستانی عمّار به پدرش می گفت:

ای پدر! از این که علم و اطلاع شما در اصلاح طلبی و پاکدامنی و شرافت بنی هاشم به خطا نرفته حظ می کنم! چه خوب این خانواده شریف را شناخته اید!

ص: 34

به من خبر داده اند که پسر کنیز شما «سمیه» یک روز صبح به هوش آمده و بر اثر یکی از معجزات محمد، مانند آزادگان و آقایان خودش را مرد آقا و سروری دیده است!

بلکه به طوری که به من گفته اند خودش را برتر و والاتر از همه سروران دانسته است!

این مرد در خانه اش «کعبه ای» ساخته و در آن محرابی به وجود آورده است!

بلی! چنین سابقه خطیری قبلاً در میان صابئین وجود داشته؛ و پسر «سمیه» این روزها به چنین کاری دست زده است!

این مرد حالا دیگر پسر «سمیه» و عمّار نیست! بلکه ابوالیقظان (زنده دل) لقب گرفته است؟

او این روزها رفیق خدای بزرگ شده است! همان خدایی که در کعبه او جلوه گر شده و در محراب بر او تابش می کند! حرف او را می شنود و مطالبی بر او القا می کند!

به هر حال؛ این دو (خدا و بنده) یکدیگر را دوست می دارند! به نظر من اگر ابوحنیفه زنده شود(!) خودش را در برابر این مرد مانند گدایی خواهد دید!

در آن صورت نمی دانم آیا این پسر کنیز به ارباب سابقش اجازه صحبت کردن خواهد داد یا نه؟ و آیا او را به حضور خودش خواهد پذیرفت یا نه؟ و آیا هم چنان که این کنیززاده از بزرگان قریش روی برمی گرداند، و آنها را کوچک می شمارد از او نیز روی بر خواهد تافت یا نه؟ و آیا او را نیز مانند سایر رجال مهم، موقّر و بردبار قریش که

در نظر او از بنده و برده حقیرتر می آیند و آنها را حتی از کنیزان ناچیزتر می انگارد! به همین گونه تحقیر خواهد کرد یا نه؟

این ها کلمات و جملاتی بود که ابوسفیان پسر صخر، پسر حرب، پسر امیّه، به ابوجهل، عمر و پسر هشام، دیکتاتور بنی مخزوم می گفت و به او مجال سخن گفتن نمی داد بلکه با هیجان خاصی ادامه می داد و می گفت:

«ای کاش ما نیز بنده نیرومندی مانند عمّار می داشتیم! تا او را نزد محمّد و خدای محمّد به سفارت و وساطت می فرستادیم؛ و هنگامی که همه راه ها به روی ما بسته می شد! و مانند پلی که خط بازگشت را تضمین می کند! قرار می گرفت و درها به روی ما بسته نمی شد! خوشا به حال تو ای ابوالحکم! تو در امان پسر سمیّه و امان همسر سمیّه هستی! و به هر طرف رو کنی مأمونی! ولی ما در حکومت بندگان امنیت نخواهیم داشت!

ابوجهل که کنیه او «ابوالحکم» بود گفت:

چنین احساس می کنم که توجّه تو منحصر به بندگان و بردگان است و سهم ما آزادگان را فراموش داری!

اگر بنده ما «عمّار» در خانه اش «کعبه» و محرابی ساخته در برابر او پسر عمم ارقم، خانه خودش را در محل «صفا» خانه اسلام قرار داده، و در این خانه است که از امروز در نتیجه فعالیت محمّد، کعبه منسوخ می شود و مردم از آن روی برمی گردانند و به طرف شام متوجّه می شوند! به علاوه حیثیت «دارالندوه» از خانه قصی پیرمردنیکوکار ما زایل می گردد! چرا این قدر دل شکسته، محزون و مأیوسی؟

آیا به شفاعت او حذیفه هشیم پسر عتبه برادر هند، عبدالله پسر سهام و عثمان پسر عفان امیدوار نیستی؟ همه این ها شایستگی آن را دارند که آن روزی که اوضاع بطحا وارونه شود در پیشگاه محمّد برای تو واسطه و شفیع شوند!

باری، وجود مشرکین قریش در «حجر» گرد هم آمده بودند و از نفوذ پیغمبر و

انتشار دعوتش در میان سفیدپوست و سرخ پوست نگران بودند زیرا در نتیجه نشر دعوت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مگه به دو قسمت تقسیم شده بود و طبقه اشراف، از زوال نفوذ و پایان زندگی عیش و نوش و استعمار مردم؛ و از بین رفتن برتری خودشان به وحشت افتاده بودند!

سراینده این داستان اسامی رجال برگزیده این جمعیت را این طور ضبط کرده است:

ولید پسر مغیره بزرگ مخزوم، پسر برادرش عمر، پسر هشام دیکتاتور، عتبه و شیبه دو پسر ربیعہ، پسر عبد شمس، ابوسفیان پسر حرب، پسر امیہ، نصر پسر حرث پرچم دار بنی عبدالدار، اسود پسر مطلب، پسر هاشم، ابولهب پسر عبدالمطلب، عبدالله پسر ابومیه، ابو عمرو عاص پسر وائل، نبیه و منبه دو پسر حجاج سهمی، امیه پسر خلف جمحی و عقبه پسر ابو معیط.

همین که گفت وگویی صخر و عمرو به پایان رسید عقبه به آن دو نفر گفت:

شما دو نفر مانند دو مبارز با یکدیگر پرخاشجویی می کنید! گویی ما همه این جا دور هم جمع شده ایم که شاهد، ناظر و داور سرعت خاطر وحدت ذهن شما باشیم!

به آن چه مقدس می دانم سوگند می خورم که اگر جلوی رابطه محمد را با مردم نگیرید؛ محمد آنها را بر شما حکومت خواهد داد و مردم اوباش را بر بزرگان شما سیادت خواهد بخشید!

آن گاه ناگزیر خواهید شد که همه در برابر او خاضع و خاشع شوید و او کسی است که سفید را بر سیاه، آقا را بر بنده و غنی را بر فقیر برتری نخواهد داد! و اضافه کرد که:

ما وقتی که دور هم جمع می شویم احساس می کنیم که در سخنوری، لطف محضر و آیین محاوره، بحث و جدل، از شما دونفر و از همه اهل حل و عقد قریش کسی توانا تر نیست، با این حال وقتی که محمد به مجلس وارد می شود، همه از ابهت او مرتعش می شویم و سرسخت ترین افراد ما در برابر او خود را می بازند!

امیه پسر خلف به ابوحنظله (ابوسفیان) و به ابوالحکم گفت:

حالا که کار محمد در نظر بزرگان ما به این جا کشیده و این همه تفرقه در میان

جماعت ما انداخته و خدایان ما را مسخره می کنند! دیگر نه بر مرد آزادی خرده بگیرد و نه با بنده ای به خشونت رفتار کنید، زیرا پسر مغیره و پسر ربیعہ نسبت به محمد و بدعت های او با نظر احترام می نگرند!

ابو خالد ولید که در صدر مجلس نشسته بود با راحتی و آسایش تمام بر بالش تکیه داده و با تبسم به مذاکرات گوش می داد پس از آن که نکوهش خلف به این مرحله رسید، در حالی که تبسم از لب او قطع نمی شد؛ چهارزانو نشست و گفت:

ای پسر خلف! چه نعمتی در وجود بنده خودت بلال پسر رباح می بینی؟

آیا تصور می کنی کوشش بلال برای آزاد شدن از چنگ پسر خلف و نجات او از اسارت وی؛ مهم تر از تعدی و تجاوز پسر خلف بر محمد است؟

شما برادران قرشی من از اجرای حق چشم پوشی می کنید و تعصب می ورزید!

اگر در رابطه خودتان با بندگان و کنیزان روش انسانی در پیش گیرید و نسبت به آنها رعایت عدل و انصاف بنمایید هیچ گاه از شما جدا نخواهند شد و از شما رنجشی نخواهند داشت لیکن شما در ارتباط با آنها یک نکته را فراموش دارید و توجه ندارید که آنها نیز مانند شما بشراند و مثل شما چشم، گوش و زبان دارند و آنها نیز عقولی دارند که مانند عقول شما معنی کرامت و شرافت را درک می کنند، اگر وقتی که غلام شما شدند در رفتار با آنها این امر ساده را فراموش نمی کردید شما را دوست می داشتند ولی پس از آن که شما این نکته را از یاد بردید آنها نیز علاقه ای نسبت به شما ندارند و اگر به ظاهر از شما اطاعت کنند قلباً از شما ناراضی اند و همین موضوع است که ایشان را نسبت به شما یاغی می کند و هنگامی که محمد به آنها محبت می ورزید و مهربانی می کرد آنها هم برای نجات خودشان در صدد برآمدند تا این حیثیت و شرافت را به دست آورند، در این صورت خودتان را سرزنش کنید و نسبت به خود خشمناک باشید نه با آنها!

ما آن چه را درباره این بینوایان فکر می کنیم همین است و چون در این مجلس میان ما بیگانه ای نیست، این حقیقت را آشکار اعلام می کنم و معتقدم که باید در وضع خودتان تجدید نظر کنید اما آن چه پسر «خلف» به من نسبت داده اگر راستش را

بخواهید، حالا که بنای حقیقت گویست می گویم: همه می دانید که مقام پدر و عمّ محمّد در نظر «قریش» مقامی است که هیچ کس به آن نمی رسد و از این گذشته باید بگویم مقام و منزلت شخص محمّد به تنهایی والاتر و بالاتر از این هاست.

شما گمان کردید که محمّد شاعر، کاهن، ساحر و مجنون است! ولی وقتی که بر پا می خیزد و با مردم تماس می گیرد بطلان این تصوّرات معلوم می شود و در نتیجه بطلان همین تصوّرات است که هواخواهان محمّد جان می گیرند و با شما خصومت می ورزند و از این جاست که این عمل شما به نفع او تمام می شود و به جای این که به او زیانی برسانید، به او کمک می کنید.

با توجّه به این معنایی است که آن چه به محمّد نسبت می دهید خلاف تشخیص من است.

و از این که در این باره با شما مخالفت می کنم مقصود من این است، که در جنگ با محمّد د طریق عقلایی پیش گیرید و میزان قدرت و توانایی حریف خودتان را بسنجید!!

من سوگند می خورم که آن چه از محمّد شنیده ام بسیار شیرین و دل پذیر است و هر چه در او می بینم قابل تصدیق!

امیه پسر خلف می خواست سخن بگوید لیکن عقبه پیش دستی نمود و گفت: ابو خالد حرف را تمام کرد و آن چه گفت درست بود نظر من عین نظر اوست.

من در شخص محمّد همان چیزی را می بینم که او دیده است و آن چه پسر خلف بگوید در من تأثیر ندارد و از نظر خودم بر نمی گردم قبلاً نیز به قوم خود نصیحت کرده و گفتم: این مرد را به حال خودش بگذارید و بی طرف بمانید زیرا یقین داشتم کلامی را که از او می شنیدم در میان اعراب مؤثر خواهد شد؛ و فکر می کردم که اگر روزی پیروز شود حکومت او، حکومت ما و عزّت او عزّت ماست. در آن صورت ما نیک بخت ترین مردم خواهیم بود، ولی شنوندگان تنها جوابی که به من می دادند این بود که این ساحر تو را جادو کرده است و حال این که من سوگند می خورم که او جادوگر نیست؛ بلکه حرفی می گوید که هیچ وقت مانند آن را نشنیده ایم!

نضر پسر حارث؛ روباه قریش گفت:

قریشی‌ها! خطری به شما روی آورده که بعداً نخواهید توانست با آن مبارزه کنید! روزهایی که محمد جوان بود مقامش نزد شما از همه ارجمندتر و گفتارش از همه راست‌تر و امانت‌داری او از همه بیشتر جلوه داشت! اکنون که موی سپید بر بناگوش وی رسته و دوران جوانی را پشت سر گذاشته و مراحل کهولت را می‌گذارند و برای شما دعوت پیامبری خودش را آورده، او را دروغ گو می‌دانید!

او در محضر همه با شما مخاصمه کرد و شما نیز از چندین سال پیش این مخاصمه را با خود آغاز کرده و خودتان را محکوم کرده اید!

شما از سال‌ها پیش از این، یعنی از همان روزهایی که به امانت و راست‌گویی او گواهی دادید دلایل محکومیت خودتان را ابراز کردید! شما می‌گویید محمد ساحر است ولی به خدا سوگند او ساحر نیست. ما جادوگران را دیده ایم و به کارهای آنها آشنا هستیم محمد جادوگر نیست و کارهای او نیز به جادوگری نمی‌ماند.

می‌گویید او کاهن است نه چنین است؛ ما کاهنان را دیده ایم و سخنان مسجّع آنها را شنیده ایم.

گفتار محمد به گفتار کاهنان شباهتی ندارد. می‌گویید او شاعر است، ما از فنون شعر به خوبی اطلاع داریم. اوزان و بحور مختلف شعر را می‌شناسیم. سخن محمد به شعر شباهتی ندارد.

می‌گویید او دیوانه است، ما انواع دیوانگی‌ها را دیده ایم، کارهای محمد و گفتار او به دیوانگان شباهتی ندارد.

گروه قریش! بلایی به شما رسیده است که نه راهی برای دفع آن می‌دانید و نه وسیله مبارزه با آن را دارید. شما ناچارید راه یکی از دو نفر از بزرگان قریش (ابو خالد ولید و یا ابو ولید) را در پیش بگیرید.

در این موقع «ابوجهل» سکوت را شکست و گفت:

شما پیوسته در شناختن محمد با یکدیگر ستیزه می‌کنید و هر یک از شما خودش را

در شناسایی او داناتر از دیگران می‌انگارد بدانید، که حادثه او مرا سخت متزلزل کرده است! شبی خود را چنان دیدم که خواب به چشمم نمی‌رفت، سپس متوجه شدم که عامل مرموزی بر من چیره شده و اراده و اختیار را از من سلب کرده و چنان مرا تحت تأثیر قرار داده که گویی سر انگشتانی محکم بر پشت و دوش من فشار می‌دهند و مرا به آنجا که خود می‌خواهند می‌برند! آن‌گاه به آن رکنی از خانه رسیدم که جایگاه نماز محمد بود و از آن جا آواز او را می‌شنیدم.

در آن شب سحر و جادویی مشاهده کردم که مواضع حواس را با دیدن تغییر داد! چنین می‌انگاشتم که شراب از راه دهن به بدن می‌رود و سپس نشئه ای از آن برخاسته در سراسر بدن پخش می‌شود ولی نماز محمد چنان نبود. این شراب از راه گوش وارد بدن من می‌شد و در قسمت های مختلف بدنم پراکنده می‌شد!

من در آن شب از آن نماز چنان مستی احساس کردم که نظیر آن را در هیچ شرابی ندیده بودم. آیا تعجب می‌کنید؟

محمد در آن شب مرا به وسیله رشته هایی از نمازش تا طلوع فجر اسیر کرده بود. همین که نور تابش کرد چشمانش را به روی من گشود، تو گویی در مقابل او محکوم به پرداخت جریمه ای بودم! در چنین حالی از رسوایی ترسیدم و به عقب برگشتم. همان وقتی که به عقب بر می‌گشتم از جلو به مردی برخورد کردم که با شمشیری کشیده به من روی آورد. به خود گفتم: مادرت به عزایت بنشیند ای عمرو!

اینک قریش در جست و جوی تو هستند!

سپس متوجه شدم که این مرد ابوحنظله است، و مرد دیگری پشت سر او ایستاده است. اخنث پسر شریق با ما بود. این دو نفر مواظب من بودند.

پس از آن که دانستم همان تزلزل و ارتعاشی که دامن گیر من شده به آن دو نفر نیز سرایت کرده و آنها نیز مفتون سحر محمد و مخمور شراب او شده اند از دهشت من کاست، آن‌گاه به یکدیگر توصیه کردیم که دوباره در این راه قدم برنداریم و گرنه مانیز سر مشق و نمونه سفیهانی خواهیم شد که از محمد پیروی می‌کنند! با این حال شب دوم

نیز زمام اختیارم را از دست دادم، و چنین احساس می‌کنم که یک عامل مرموزی مرا به طرف او جذب می‌کند و به طرف رکنی که محمد در آن جا نماز می‌خواند می‌کشاند و صدای او را می‌شنوم!

این بار نیز احساس می‌کردم که من از شراب او مست می‌شوم و چنان نشئه‌ای به من داده که نه شراب چنان نشئه‌ای می‌دهد و نه فتح و پیروزی! و باز همین که در طلوع فجر به هوش آمدم به همان دو نفر برخورددم و به یکدیگر توصیه کردیم که از این کار منصرف باشیم و از یکدیگر دور شدیم.

و باز کتمان نمی‌کنم که عین این جریان در شب سوم تجدید شد و آن دورفیق را مانند دو دفعه قبل ملاقات کردم و همان قرار را با یکدیگر تکرار کردیم و دیگر آن دورفیق را ندیدم و اینک شهادت می‌دهم که آن چه من شنیدم آنها نیز شنیدند! و آن چه من درک کردم آنها نیز همان را درک کردند.

اگر در این جا دور هم جمع شده ایم تا آن چه را از محمد در دل داریم بگوییم، همین است که گفتیم ولی چون همه برای کار دیگری گرد هم آمده ایم، در این صورت باید چاره‌ای اندیشید!

ابوسفیان خندید و گفت: ای ابوالحکم! خوب شد که به من یادآوری کردی! زیرا آن چه قبلاً احساس کرده بودم فراموش داشتم.

ابوجهل گفت: آیا غایب بودی و همین ساعت رسیدی؟ و حال این که آن چه حالا شنیدی قبلاً به تو گفته بودم.

ابوسفیان گفت: به جان خودت من همین جا حاضر بودم و به آن بیان رسای تو گوش می‌دادم و همه آن معانی را از راه گوش و چشم درک کردم لیکن پرسشی دارم و آن این است که بگویی برای چه منظوری این جا گردهم آمده ایم و بگو بینم نظر تو درباره آن چه شنیده‌ای چیست؟

ابوجهل گفت: من حرف‌هایی شنیده‌ام که مقدار کمی از آن فهمیده می‌شود ولی از بیشتر این حرف‌ها سر در نمی‌آورم و مجموع این حرف‌ها را نمی‌فهمم!

ابوجهل گفت: نظر من درباره آن چه از محمد شنیده ام این است که: ما با خانواده عبد مناف رقابت داشتیم. آنها مردم را به طرف خود می کشیدند و ما به طرف خود، آنها با رهایی روی دوش مردم می گذاشتند و ما هم.

آنها چیزهایی به مردم می بخشیدند و ما هم! و در این میدان مسابقه دوش به دوش یکدیگر می رفتیم تا کار به جایی رسید که آنها گفتند:

از میان ما پیغمبری برخاسته که از آسمان به او وحی می رسد!

چطور می توانیم چنین ادعایی را بپذیریم!

به خدا سوگند هیچ وقت به او ایمان نخواهیم آورد و ادعای او را تصدیق نخواهیم کرد.

ابوسفیان گفت: عجب نظر خوبی دادی، ای ابوالحکم!

از عبد مناف حرف مزین! بگذار درباره بنی هاشم بحث کنیم.

نزاع و رقابت ما و بنی هاشم درباره ریاست نبود بلکه آنها دانه پاشیدند و تحمیل کردند، ما نیز همین کار را کردیم و همین که در میدان مسابقه تقریباً هم دوش یکدیگر قرار گرفته بودیم گفتند:

پیغمبر از ماست!

چطور می توانیم چنین مطلبی را درک کنیم به خدا سوگند هیچ گاه به پیغمبر آنها ایمان نخواهیم آورد و او را تصدیق نخواهیم کرد!

ابولهب گفت:

مطلب این نیست: من شما را بر خانواده او ترجیح دادم و به طوری که همه می دانید سابقه، برتری و ریشه خانوادگی و تقدّم در شرف و زیادی هواخواهان این خانواده محسوس و مشهود است. در این صورت این امتیاز را برای هاشمی و مخزومی اموی قایل نشوید و اگر قایل شده باشید درباره ابوطالب، برادران، پسران و هواخواهانشان قایل نشوید بلکه با محمد بجنگید! و بدانید با این که من عموی او هستم با شما موافقم!

محمد کسی است که همه افکار ما را تخطئه کرده و به خدایان ما بد گفته و

پدران ما را دشنام داده و خلاصه کلام این که:

بدتر از آن چه محمد نسبت به ما عمل کرده، هیچ کس نسبت به قوم و قبیله اش عمل نکرده است! آن گاه عاص پسر وائل گفت:

حرف حرف ابولهب است!

آیا ما برادرزاده ات را معذور نداشتیم؟

ما هرچه داشتیم در اختیار او گذاشتیم و از سیادت و آقایی مطلق به نفع او صرف نظر کردیم و نزد رییس بنی هاشم و بزرگ مکه «ابوطالب» رفتیم و از او تقاضا کردیم تا شفیع و واسطه شود و به محمد بگوید:

«هرچه می خواهد به او می دهیم مشروط به این که به خدایان و پدران ما بد نگویید» ولی او به درخواست های ما ترتیب اثری نداد و هم چنان در راه خودش سیر کرد و گفت:

«به خدا سوگند اگر آفتاب را در دست راست و ماه را در دست چپم بگذارند دست بردار نیستم مگر این که بمیرم»!

پس از آن که این حرف ها را زد، تهدید کرد و جلوی کسب و روزی ما را گرفت و نفوذ ما را از بین برد. در این صورت اگر علیه او قیام کنیم و جلوی اقدامش را بگیریم و او را سرکوب کنیم چه کسی می تواند ما را لعنت کند؟

ابولهب گفت:

خاندان، خویش و تبارت پاینده بماند! ای ابوعمرو!

آیا تصوّر می کنی سخت گیری من نسبت به برادرزاده ام کم تر از تو بوده است؟

یا این که گمان می کنی بیشتر از تو در برابر او حلم ورزیده ام؟

من توفیق و خیر و برکت برای شما می خواهم تا بتوانید جلوی موقّیّت محمد را بگیرید و مساعدت و همکاری خویشاوندانش را از او سلب کنید تا در مبارزه با او سبک بارتر باشید!

ابوجهل گفت: اگر از من حمایت کنید و از اذیت و آزار بنی هاشم مرا مصون نگاه دارید، من محمد را می کشم و شما را از دست او راحت می کنم!

عاص گفت: من با این فکر موافق نیستم زیرا کشتن محمد باعث ایجاد هرج و مرج می شود و فتنه ای بر می انگیزد که شدیدتر از آن نتوان دید! ما عادت کرده ایم که حتی در گفتار و مجادله و مباحثه نسبت به یکدیگر سخت گیری نکنیم و شدت عمل به خرج ندهیم چه رسد به این که یکدیگر را بکشیم!

درباره قتل محمد به خصوص باید بگویم: اگر همه در این موضوع با یکدیگر اتفاق کنیم از عهده بر نخواهیم آمد مگر این که سر همه رجالی که در این محفل حضور دارند بر باد برود. آیا تو ای ابوالحکم! تصور می کنی بنی عبدالمطلب آرام خواهند نشست و خواهند گذاشت آن کسی را که در آینده نزدیکی، موفق و پیروز می دانند به این سهولت از بین برود و نابود شود؟

البته نخواهند گذاشت؛ در این صورت باید چاره دیگری اندیشید زیرا کشتن محمد برای مگه گران تمام می شود و موجب بروز مصیبت و بدبختی بزرگی خواهد شد! ولید گفت: نظر ابوعمر و نظر عاقلانه ای است و خوب فکر می کند محمد هر چه می کند بکند! ما در هر حال باید از کشتن او احتراز کنیم.

ابوجهل گفت: عمو جان! امر نهایی را صادر کنید و برای این پیشامد، فکری بیندیشید تا بدان عمل کنیم و از این مخمصه نجات یابیم.

ولید در حالی که غرق تأمل و تفکر شده بود دستی به ریش کشید و گفت:

عمل محمد را با ار جاف یعنی هوچی گری و سروصدا تخطئه کنید و بگویید:

محمد جادوگر است و سحر می کند! او را تحقیر و کوچک بشمارید و اگر خواستید اهانت و ریشخند کنید از قرآن او تجاهل کنید و گوش به قرائت آن ندهید و نگذارید دیگران نیز آن را بشنوند! و اگر احیانا به آن گوش دادید یا دیگری آن را شنید به هر وسیله ای که مقتضی می دانید تخطئه کنید و بگویید عبارت های آن ملقلم است و مشوش و مایه سرگردانی!! و بگویید از معانی آن سر در نمی آوریم!

جسم محمّد را سالم بگذارید ولی هرچه می توانید روحش را بیزارید و اگر از این راه موفقیتی به دست نیاوردید؛ بندگان و هم پیمانانش و آنهایی را که تابع و پیرو او شده اند بگیرید و تا می توانید سرکوب کنید!

بدین طریق می توانید از خدایانتان دفاع کنید و آداب و سنن خودتان را حفظ نمایید؛ در آن صورت بنی هاشم که در «شعب» خودشان محصور شده اند برای شورش و انقلاب راهی نخواهند داشت و هرچه خشمناک بشوند نتیجه ای نخواهد داشت.

ابوجهل گفت: شکنجه و آزار بندگان و سفیهان را به عهده من بگذارید، آن گاه خواهید دید فردا به روز «آل سمیه» چه خواهد آمد!

عقبه پسر ابی معیط گفت: تقلید از وضع راه رفتن محمّد را بر عهده من بگذارید. من مردم را از خنده خواهم کشت!

ابوسفیان گفت من شنیده ام که محمّد قرآنش را از مردی به نام «رحمان» از اهالی یمامه آموخته و او مردی است که از فرط خداپرستی و موهوم بافی نظیر ندارد!

حرث پسر نصر گفت: کسانی را که محمّد دور خودش جمع کرده؛ همین که از اطراف او پراکنده شوند به صورت دیگری سرگرم می کنم و از داستان هایی که در «حیره» شنیده ام از قبیل: اخبار رستم و اسفندیار و قصه های ایران باستان برای آنها نقل می کنم و به آنها نشان خواهم داد که من در سخنوری توانا ترم یا محمّد! و حرف های من بهتر است یا حرف های او!

عقبه گفت: از محمّد بخواهید که اگر پیغمبر است و ادّعی او درست است این کوه هایی که اطراف مکه را احاطه کرده بردارد و این زمین های ناهموار را مانند سرزمین عراق صاف و مسطح کند و مانند دجله و فرات برای ما دورود جاری کند! یا این که این کوه را برای ما طلا کند! و ما را از رنج سفر و مشقّت بازرگانی نجات دهد یا این که پدران ما را که مرده اند از خاک برانگیزد! تا از آنها بپرسیم که آیا آن چه محمّد می گوید راست است یا دروغ؟ و حق است یا باطل؟

و اگر برانگیختن همه پدران ما زیاد باشد ما فقط به برانگیختن یک نفر از آنها که

(قصی) باشد اکتفا می کنیم زیرا او پیرمرد راست گویی بوده و اگر از انجام این تقاضا سر باز زد از او بخواهید که توده هایی را از آسمان برای ما فرود آورد و یا به صورتی که ادعا می کند عذابی دردناک بر ما نازل شود...!

از این روز به بعد فشارها و تضییقاتی بر اسلام و مسلمانان وارد شد که تاریخ نمونه آن را ندیده است!

همین که محمّد از خانه بیرون می آمد خاک و خاشاک بر سر او می ریختند. هر بنده یا آزادی که به او می رسید او را اذیت و مسخره می کرد و طرز رفتار و گفتار او را تقلید می کرد و با این که محیط مکه برای او بسیار تیره و تار شده بود از نشاط، فعالیت و کوشش او چیزی نمی کاست!

دعوت و موعظه می کرد و با کمال بشاشت و گشاده رویی به طرف آن مردم سفیه و احمق می رفت و انگشت روی خبط و خطای آنها می گذاشت و چشم و گوششان را باز می کرد و همین که روز تمام می شد و شب فرا می رسید و ستارگان درخشیدن آغاز می کردند، خسته و فرسوده به خانه اش بر می گشت و چنان بارهای سنگینی بر دوش می کشید که هیچ پیغمبری به آن مشقت ها مبتلا نشده بود!

به هر حال با روحی مملو از حزن و اندوه سر به بستر می گذاشت و برد حضرمی سبزش را روی بدنش می کشید و می خوابید!

عمار پسر یاسر در داخل خانه اش مشغول نماز خواندن بود.

که ناگهان کسی در خانه را کوبید.

کوبنده در مردی بود کوتاه قامت! دارای بینی پهن، با قیافه ای گندم گون مایل به سیاهی.

مادر عمار به طرف در خانه رفت و به مرد تازه وارد خوش آمد گفت و افزود:

«چه خوب شد که ابواسامه مولی، پسر و دوست رسول خدا به دیدن ما آمد! خیر و برکت و رحمت آورد! و خانه ما را با عطر انفاس تبوت معطر ساخت!»

مادر عمار این سخنان را می گفت و زید پسر حارثه را به نمازخانه عمار هدایت می کرد. میهمان را وارد خانه نمود و سرپا ایستاد تا این که میهمان در گوشه اطاق نشست، آن گاه با او مشغول صحبت شد تا عمار نافله نماز ظهر را تمام کند.

هوا خنک بود و فضا روشن، همین که عمار نمازش را تمام کرد به طرف زید دوید؛ و خیر مقدم گفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند. تازه عمار سر جایش قرار می گرفت که زید شروع به صحبت کرد و گفت:

ابوالیقظان! (زنده دل!) آیا میل داری بیرون برویم و به محافل قریش سری بزنیم؟

عمار گفت: چرا به «دارالاسلام» برویم تا بقیه وقت را از گفتار پیغمبر خدا بهره مند شویم؟ و همین که وقت عصر فرا رسید نماز را با او بخوانیم:

زید گفت: من از «دارالاسلام» می آیم و از طرف «ابوالقاسم» برای تو مرزده ای دارم!

و حالا به این جا آمده ام دلم می خواهد هر دو به «بیت» برویم آن گاه پس از کسب اخبار صحیح درباره اجتماع قریش به حضور پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شرف یاب شویم.

عمّار گفت: به به! چه بشارتی! آیا به تازگی کسی مسلمان شده است! چه بگویم! نمی دانم خدا چقدر با این مردم صبر و شکیبایی می ورزد؟

زید گفت: در دارالاسلام خبری به ما رسید که «ابوعمّاره» در ملاء عام ضربتی بر ابوجهل زده که زمین از خون او گلگون شده است!

و به او اخطار کرده که اگر دوباره متعرض پیغمبر بشود همین معامله را با او تکرار خواهد کرد و نیز به همه قریش اعلان کرده است که او از امروز به اسلام گرویده است!

عمّار که با شنیدن این مژده از فرط شوق در پوست نمی گنجید پرسید:

آیا حمزه این کار را کرده است؟ به خدا سوگند من از «تنها جوانمرد عرب» همین انتظار را داشتم و امیدوار بودم که بیشتر از این در برابر جهالت ابوجهل مقاومت نکند. آری این مرد خبیث سال ها است نسبت به پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم عناد می ورزد و جسارت هایی کرده که کم ترین سزای او مرگ است!

زید گفت: افسوس که هنوز قدرت مگه در دست این گردن کشان است! و ابوالقاسم اجازه نمی دهد که با این مردم گردن کش معارضه کنیم! زیرا مأموریت دارد که حتی الامکان از طریق صلح و سلم پای فراتر نگذارد و مسلم است که عتف و شدت عمل جز در موردی که وسیله تأمین صلح و سلم باشد، در این کیش جایز نیست وگرنه آسان ترین کاری که امکان داشت این بود که یک نفر از افراد ما ابوجهل را بکشد و بعد خودش کشته شود!

عمّار گفت: به طرف «بیت» برویم. حالا که حمزه اسلام آورده و ابوجهل را ضربت زده است، وضع ما غیر از وضع سابق است! الان تنور جنگ مشتعل شده است!

بسیار خوب! ابواسامه! بگو ببینم چگونه حمزه، ابوجهل را زد؟ و کجا زد؟

زید گفت: خبری که به ما رسیده است این است که همین امروز یکی از کنیزان عبدالله پسر جدعان وقتی که حمزه از شکار برمی گشت او را دید و از این که وقتش را در

کوهستان مکه به شکار می گذراند و برادرزاده اش مورد اهانت واقع می شود؛ او را سرزنش کرد.

حمزه از او پرسید که چه کسی به محمد صلی الله علیه و آله وسلم توهین کرده است؟

کنیز عبدالله تعرض و اهانت ابوجهل را نسبت به محمد صلی الله علیه و آله وسلم برای حمزه تشریح کرد و گفت:

ابوجهل چند نفر سفیه و احمق را تحریک کرد و آنها نسبت به محمد صلی الله علیه و آله وسلم تعرض و اهانت کردند.

همین که حمزه از این حادثه مطلع شد به طرف کعبه رفت و به طور معمول طواف کرد. پس از طواف به نزد ابوجهل که در حلقه بنی مخزوم نشسته بود آمد و گفت:

آیا تو به محمد دشنام می دهی؟ و حال این که من پیرو او هستم و دین او را پذیرفته ام! حمزه این حرف را گفت و کمانی را که در دست داشت بر سر او کوفت!

عمّار پرسید: چه بر سر ابوجهل آمد؟ و ابوجهل چه کرد؟ از این گذشته بگو ببینم، این عمل در نظر خویش، تبار و بستگان ابوجهل چه اثری گذاشت؟

آیا اقوام و خویشاوندان ابوجهل این عمل را تحمل کردند؟ یا عکس العملی از خود نشان دادند؟

زید گفت: خبری که به ما رسیده این است که چند نفر از بنی مخزوم از عمل حمزه برآشفتنند و برخاستند تا از او انتقام بگیرند ولی ابوجهل عمل عاقلانه ای کرد و آنها را سر جای خودشان نشاناند!

بدیهی است در صورتی که، «فتی العرب» یعنی تنها جوانمرد عرب در برابر ابوجهل قیام کند و آشکارا بجنگند؛ از ابوجهل کاری ساخته نیست و نبایستی دست به عملی بزند، مگر ابوجهل نمی داند که مقاومت یا مبارزه با حمزه منتهی به نابودی او می شود؟

و از این بالاتر در میان قریش اختلافاتی روی می دهد که موجب بدبختی آنها می شود:

به هر حال بدون تردید با اعلان جنگ حمزه؛ دست اسلام باز شد و بازوی اسلام

قوت گرفت و مشرکین از این عمل مرعوب شدند و برای این ضربت نه یک حساب بلکه هزار حساب قایل می شوند! حالا وقت آن است که برویم و اثر این عمل را در میان مردم جست و جو کنیم. من شک ندارم که این عمل در میان مردم اثر عمیقی کرده و این خبر ورد زبان ها شده است!

به نظر من همه مردم مکه از شنیدن این خبر تکان خورده اند و این حادثه بی سابقه را بسیار مهم می شمارند! و مسلمان ها، همان طور که فکر می کنم این پیشامد را برای پیروزی اسلام بسی ارزنده و بزرگ تلقی می کنند و مطمئن شده اند که شوکت و ابهت شرک در هم شکسته! و مشرکین نیز به نوبه خود آن را در برابر مسلمین شکستی می دانند که، پیروزی مسلمانان را مسجل کرده، و در عین حال تصوّر می کنم مسلمین و مشرکین همه در این معنی اتفاق دارند، که این پیشامد مقدمه یک مبارزه ای است که بین دو صف و دو جبهه آغاز شده است!

به خدا سوگند؛ من نمی دانم چرا این مردم سفیه و احمق از تصدیق نبوت پیغمبر و ایمان به او خودداری می کنند؟ در صورتی که خدا برای مردم، مخلوقی نیکوکارتر و عطوف تر و سودمندتر از محمد صلی الله علیه و آله وسلم نیافریده است!

و باز به خدا سوگند، که خدا برای رهبری و راهنمایی به حق شایسته تر و برازنده تر از محمد صلی الله علیه و آله وسلم کسی را خلق نکرده است! و اگر این مردم به خود آیند و عقلشان را قاضی قرار دهند و به آن عالمی که ما وارد شده ایم وارد شوند؛ از هر جهت آسوده و آرام خواهند زیست و آسایش و آرامش و امنیت را برای این شهر مقدّس از هر جهت تأمین و تضمین خواهند کرد.

عمار در حالی که دست زید را گرفته بود و دو نفری به طرف «بیت» می رفتند به زید

گفت:

ای ابواسامه؛ خدا عاقبتت را ختم به خیر کند! آیا تو در هوش و فراست بزرگان قریش

ص: 51

و درست فهمی آنان تردیدی داری؟ به خدا سوگند من نیروی هوش و ادراک آنها را کم تر از خود نمی دانم و هم چنین اطمینان دارم که درجه فهم آنها از ما نازل تر نیست.

آنها همان چیزهایی را از محمد صلی الله علیه و آله وسلم درک می کنند که ما درک می کنیم و او را همان طور می شناسند که ما می شناسیم و می دانند که از روی هوس حرف نمی زند و باز می دانند که او به حق از طرف خدا مأمور شده است. از این گذشته به خوبی می دانند که او تفاوت بین سیاه و سفید و هم چنین موانع بین غنی و فقیر را از بین می برد و حدودی را که مردم بین امیر و اجیر قایل شده اند او الغا می کند؛ و مردم در نظر او همه، «مانند دانه های شانه» مساوی و برابرند!

همه فرزند آدم اند و آدم از خاک آفریده شده است! و هیچ کس جز به تقوا بر دیگری برتری ندارد، و هیچ فردی جز در سایه عمل و شایستگی و استعداد بر دیگری ترجیح ندارد.

من و ابوجهل هر دو مانند یکدیگریم و بلال و پسر خلف هر دو نظیر یکدیگراند و هم چنین تو و حمزه هر دو قرین و عدل یکدیگرید. همه ما با یکدیگر برابریم و برادر؛ نه آقای وجود دارد و نه بنده ای جز حق، و این حق است که آقای همه است.

و این حق است که با میزان و مقیاس خودش یکی را بالا می برد و دیگری را پایین می آورد.

میزان و مقیاس حق نه بر اساس مال است و نه ارث و نه بر اساس سنت های کهنه و پوسیده.

آن چه من و تو می دانیم آنها نیز می دانند و شاید بیشتر و بهتر از من و تو بدانند و بفهمند ولی نکته ای که در کار است این است که آنها با این معانی و مفاهیمی که در دسترس من و تو قرار گرفته می جنگند، نه با شخص محمد صلی الله علیه و آله وسلم!

و هرگاه محمد صلی الله علیه و آله وسلم امتیازات آنها را تصدیق و تضمین کند و اصول بندگی و بردگی را که در نظر آنها محترم است؛ به رسمیت بشناسد و استبداد و خودخواهی آنها را

تأیید کند؛ تا بتوانند خون مردم را بکنند، مطمئن باش که حتی در میان دو نفر از افراد این جمعیت اختلافی درباره شخص محمد صلی الله علیه و آله وسلم و رسالت و مأموریت او وجود نخواهد داشت!

من این ها را آزموده ام و می دانم که این ها مردمی هستند کاسب پیشه و بازرگان؛ و می دانم که کسب آنها منحصراً به حمل کالایی که به شام و یمن می برند نیست و طوری نیست که جنسی را ببرند و جنسی را بیاورند؛ بلکه کسب، کار و بازرگانی این ها عبارت از پرستش خدایانشان است و این عمل را وسیله تجارت و کسب و کار خود قرار داده اند.

من به خوبی دریافته ام که این ها در داخل ذهن و در درون وجدانشان به «هبل» و سایر بت هایی که به منزله دخترانی معرفی شده اند؛ اعتنایی و علاقه ای ندارند، بلکه بر آنها طعن و طنز می زنند و آنها را مسخره می کنند! تنها عاملی که در کار است این است که این دسته بت ها را وسیله فریب و نیرنگ قرار داده و توده مردم را بدین وسیله گول می زنند و سیادت و آقایی خودشان را در پناه عبادت این بت ها حفظ می کنند! و برگردن مردم سوار شده اند و اگر احیاناً وجود این تمثال های پوچ و میان خالی با خودپرستی و خودخواهی آنها اصطکاک و تعارض پیدا کند؛ خواهی دید که آنها را زیر پای خودشان خورد و خمیر می کنند! چیزی که هست این است که این دسته در سایه عبادت بت ها خودشان را می پرستند و دفاع از بت ها یعنی دفاع از خودشان!

به خاطر دارم ابوجهل روزی یکی از غلامانش را تأدیب می کرد و به سختی او را می کوبید، من به گوش خود شنیدم که غلام بینوا به بت «هبل» سوگند می خورد که گناهی ندارد، و ضمناً آقای خودش را به همان بت سوگند می داد تا از او در گذرد.

می دانی ابوجهل چه جوابی به او داد؟

ابوجهل به غلام بی چاره اش گفت:

«ای احمق! هبل چیست؟ آیا هبل غیر از بنده دست شکسته منحوسی مانند تو است که عمرو پسر لحي ربيس قبیله خزاعه او را از بلقاء شام خرید و به این جا آورد و در

این جا نصب کرد تا تو و امثال تو او را عبادت کنند و او را به خدایی بینگارند؟(1)

همین ابوجهل روزی یک بنده دیگری را تأدیب می کرد. بنده بی چاره نام دوت «اساف و نائله»(2) را بر زبان راند و او را به آن دوت سوگند می داد.

می دانی ابوجهل در برابر این یادآوری چه جوابی به غلام بی نوا داد؟

ابوجهل گفت: ای مادر... خفه شو! مگر این دوت صورت مسخ شده آن زن و مرد زناکاری نیستند که به اینصورت در آمده اند؟

تو می خواهی خرافاتی را که در مغز تو جای گرفته در ذهن من داخل کنی؟ و می خواهی چیزهایی را که خود ما برای تو و امثال تو مقدس قرار داده ایم؛ به حساب ما بگذاری و ما را به آنها سوگند دهی؟

بدان که این خدایان از نوع کنیزان بی عقل و تمیز ما هستند و خود ما آنها را بزرگ معرفی کرده ایم! و روی سر شما جای داده ایم تا شما از این طریق مقام و منزلت ما را بدانید! و همان احترام را برای ما منظور دارید!

تو نه فقط بنده منی بلکه بنده کنیز منی! و نظام و رژیمی که در میان ما حکومت می کند این است که همان طور که در برابر کنیز من کوچکی می کنی و او را می پرستی؛ به

ص: 54

1- عمرو پسر لحي ريس قبیله خزاعه حکومت را از قبیله جرهم متنزع نموده و تولیت «بیت» را بر عهده گرفت و بت هبل را از شام به مکه آورد. سپس بت پرستی را ترویج کرد و نگهداری این بت را وسیله حکومت خودش قرار داد. عمرو مرد ستمگر بی حیایی بود و عمر طولانی کرد و کیش «حنیفه» یعنی مذهب حضرت ابراهیم علیه السلام را از بین برد و بعد از او حکومت به دست او افتاد. هبل یعنی آن بت بزرگ به شکل پیر مرد موقری با ریشی بلند، از عقیق ساخته شده بود که دست راستش قطع شده بود ولی قریش برای این بت از طلا دستی درست کرده بود.

2- دانشمندان علم میتولوژی داستان های باستانی عقیده دارند که این دوت در اصل زن و مردی بوده اند از قبیله جرهم که در خانه کعبه راه پیدا کرده بودند و بعداً در دوره عمرو پسر لحي مسخ شده و به صورت بت درآمدند!

طریق اولی باید مرا پرستش کنی! و اگر این بت از اوامر من سرپیچی کند، همان طور که تو را شلاق می زنم او را شلاق خواهم زد!

ما این بساط را پهن کرده و این قانون را گذرانده ایم که شما را بدین وسیله تأدیب کنیم!

برو از نزد من دور شو! اگر دوباره چنین چیزهایی را به یاد من بیاوری روح را از بدن خبیث بیرون خواهم آورد

تو ای ابواسامه! باید بدانی که «سمبل» و رمز این گردن کشان و به عبارت دیگر؛ مظهر اتم و اکمل این طاغوت ها ابوجهل است! او و سایرین به این بت ها علاقه و ارادتی ندارند و با محمد صلی الله علیه و آله وسلم نیز عداوت شخصی ندارند؛ بلکه نفوس و ارواح آنهاست که به شکل این بت ها مجسم می شوند و مردم نیز نفهمیده و نسنجیده دور این بت ها را می گیرند: و این بت های گوشتی مردم را از محمد صلی الله علیه و آله وسلم، دین، عدل، انصاف و مساوات او می ترسانند!

بدین جهت بر او حمله ور می شوند؛ و مادامی که از این خوی خودپرستی دست نکشند و عدل و انصافی را که محمد صلی الله علیه و آله وسلم در راه آن می کوشد؛ در دل های تیره و تار خودشان جای ندهند به جایی نخواهند رسید.

و باز این نکته مسلم است که این ها از این ظلمت و تیره دلی خارج نخواهند شد مگر این که ما خودمان به یاری خدا آنها را از این تاریکی و تیره دلی و از این گمراهی نجات دهیم!

سخنان عمّار در این جا به پایان رسید و دو نفر رفیق به اتفاق یکدیگر وارد مسجد شدند.

محافل قریش در این هنگام وضع مضطرب و مشوشی داشت و خون سر ابوجهل که به زمین ریخته بود، اشکال گوناگونی به خود گرفته بود و مسئله روز شده بود!

ص: 55

رنگ های گوناگون این حادثه عبارت بود از خواری و سرشکستگی، آمیخته با حق انتقام و در عین حال مقرون با حزم و احتیاط و از طرف دیگر مقرون با تصمیم و حیرت!

این وضع با همه تناقضی که داشت مانند کوه آتشفشانی آماده انفجار بود!

ابوجهل که خون از سر و صورتش جاری بود حمزه را به افراط کاری، تعدی و تجاوز متهم می نمود و خودداری از معارضه و معامله به مثل بر تعقل و بردباری وی می افزود!

او صورت مظلومانه ای به خود گرفته بود و چنین وانمود می کرد که طرفداران او مظلومیتش را جبران خواهند کرد و حساب حمزه را خواهند رسید!

بزرگان قریش که در اطراف ابوجهل جمع شده بودند وقتی که چشمشان به عمّار افتاد سکوت را شکستند. شکستن این سکوت آغاز انفجار آتشفشان بود!

در این ضمن ابوجهل با صدای بلند به اطرافیان خودش گفت:

آیا حقیرتر و زبون تر از این مردی که به طرف ما می آید کسی را سراغ دارید؟

از او پرسید آیا زید را برای کمک و نصرت من همراه آورده است؛ یا این که زید او را از میان بندگان بنی مخزوم برگزیده و همراه آورده تا ضربت دیگری بر من بزنند؟

به خدا سوگند! هیچ وقت چنین وضعی را در مکه ندیده بودم! نه این زمین، زمین مکه است و نه این آسمان، آسمان مکه!

غلامان ابوجهل به طرف عمّار دویدند و خواستند او را نزد ابوجهل ببرند.

زید از غلامان ابوجهل پرسید:

ابوجهل از ابوالیقظان (بیداردل) چه می خواهد؟

به ابوجهل بگویند: عمّار کار دارد و نمی تواند نزد او بیاید! هر وقت کارش تمام شد خواهد آمد.

یکی از غلامان به زید گفت:

شما نباید در رابطه ابوجهل با هم پیمانش مداخله کنید. مگر نمی دانید که عمّار هم پیمان قبیله بنی مخزوم است؟

من بیم آن دارم که اگر تو در رابطه بین عمّار و ابوجهل مداخله کنی، به همان وضعی مبتلا شوی که یک ساعت قبل ابوجهل دچار آن وضع شده بود!

زید گفت:

وای بر تو! چقدر بی خبری! مگر نمی دانی که ما مسلمان ها همه در حکم «یک واحد» هستیم و کوچک ترین فرد ما مورد حمایت همه است!

و از طرف دیگر همه مسئول عمل کوچک ترین فرد هستند؟ و همه ما به منزله یک دست هستیم! به تو امر می کنم که دست از عمّار بردار و نزد آقاییت برگرد!

غلام ابوجهل به زید گفت: آیا آمده ای تا فتنه انگیزی کنی؟

به لالت و عزری سوگند اگر برنگردی هرچه دیدی از خودت خواهی دید و حتی آقاییت نخواهد توانست از تو دفاع کند! عمّار را به حال خودش بگذار تا نزد هم پیمان قبیله اش برود! برای بنی هاشم همین قدر و تا همین جا بس است که خون سر ابوالحکم را جاری کرده اند!

عمّار ترسید که مبادا وضع آشفته شود و زید محض خاطر او دچار زحمت گردد. بدین جهت به عمّار گفت: ای ابواسامه! مرا به حال خودم واگذار تا همراه این مرد بروم و نگران مباش! به علاوه مبادا کاری بکنیم که مخالف نظر پیغمبر باشد؛ در این صورت خوب است تو نزد پیغمبر برو و این پیشامد را به اطلاع حضرتش برسانی.

زید گفت:

هیچ وقت تو را تنها نخواهم گذاشت: می ترسم که این جمعیت به تو صدمه بزنند و اگر تو را تنها بگذارم از خدا می ترسم.

عمّار گفت: من می ترسم که ماندن تو در این جا باعث فتنه و مخمصه ای بشود در صورتی که ما از نظر و فکر پیغمبر در چنین وضعی آگاهی نداریم؛ از این گذشته اگر به تو صدمه ای برسانند؛ مثل این است که به بنی هاشم صدمه رسانده اند آن وقت جنگ در خواهد گرفت ولی اگر به من اهانتی وارد ساختند مثل این است که به ابوحذیفه اهانت

ص: 57

کرده اند و این خبر وقتی به گوش ابوحنیفه خواهد رسید که به گوش سایر مردگان برسد!

برو؛ آقای من، نگران مباش من حریف این مرد هستم!

با این که زید موافق نظر عمّار نبود، با این حال عمّار همراه غلامان ابوجهل راه افتاد و نزد ابوجهل رفت.

همین که نزدیک جمعیت رسید به ابوجهل گفت:

ایا ابوالحکم کاری با هم پیمانش دارد؟

ابوجهل گفت: و تو ای پسر سمیه!

عمّار گفت: آیا در قبیله بنی مخزوم زنان بسیاری مانند سمیه هستند؟

ای ابوالحکم!

سمیه زن کنیزی بود که آزاد شد و سپس خدا بر او منت گذاشت و نعمت آزادی بزرگ تری را در سایه اسلام به او داد. چه حرّیتی بالاتر از آزادی از قید کفر و بت پرستی! در این صورت این فحشی که به من می دهی برای من مدح است!

ابوجهل گفت:

وای بر تو...

عمّار کلام ابوجهل را قطع کرد و گفت:

وای بر من هنگامی که مشرک بودم و کافر بودم و غیر خدا را می پرستیدم!

ابوجهل گفت: صخر راست می گفت وقتی که به من اطلاع داد که یک روز صبح سر از خواب برداشتی و تا به هوش آمدی خودت را بر اثر معجزه محمّد آقایی دیدی بالاتر از همه آقایان! امان از این سکوت تو! چطور ما فریب سکوت تو را خوردیم!

بسیار خوب! ای بنده پناهنده! آن چه درخور تو باشد به تو خواهیم داد! صبر کن! تا حدی تو را معذور می دارم ولی اگر این جسارت دنباله داشته باشد! خودت را برای مواجهه با شیاطین آماده داشته باش! عمّار گفت: تو مرا معذور می داری؟ آیا صاحب چنان مقامی هستی که مرا معذور داری؟ خدا تو را اصلاح کند ای ابوالحکم!

ابوجهل گفت: چه چیز مانع می شود که تو را معذور دارم و عفو کنم؟

عمار گفت: مانع عذر و عفو تو این است که توبت پرستی!

معذور داشتن و عفو کردن حقّ مسلمان است که مردم از دست و زبان او در امانند! و دین و مال و عرض مردم مصونیت دارد؛ ولی چون تو مسلمان نیستی دارای چنین حیثیتی نیستی! تو می توانی نسبت به من سخت گیری کنی و می توانی به غلامان خودت امر کنی که مرا بکوبند. لیکن این عمل تو عملی خواهد بود ظالمانه و درخور سرزنش، نه این که تو عادل باشی و بخشنده! خدا به تنهایی مرا کافی است.

ابوجهل گفت: نمی بینی خون صورتم را خضاب کرده و چقدر خون سرم روی زمین ریخته است؟

عمار گفت: چرا می بینم!

ابوجهل گفت: آیا می دانی چه کسی این خون را جاری کرده و چه کسی آبروی مرا برده است؟

عمار گفت: شاید بی خبر نباشم.

ابوجهل گفت: در این صورت چرا با غلام بنی هاشم هم صحبت شده ای؟ و حال این که آنها علیه من قیام کرده و به جنگ برخاسته اند؟

عمار گفت: آن غلام بنی هاشم کسی است که برادر دینی من است! و در معارضه با تو دخالتی نداشته است!

ابوجهل گفت: اگر عکس قضیه اتفاق افتاده بود و بلایی را که حمزه سر من در آورده؛ من سر او در آورده بودم؛ آیا ممکن بود که زید با تو هم صحبت و هم قدم شود؟ و آیا این معامله ای را که تو با آقای خودت منظور می داری او با آقای خودش منظور می داشت؟

عمار گفت: اگر حمزه مشرک بود و تو مسلمان بودی البتّه من همین کار را می کردم!

ابوجهل گفت: ولی من بر حمزه ظلمی نکرده و ستمی روا نداشته ام و حتی با او تندی نکرده ام بلکه می دانی که صبر کردم و در برابر تعدی و تجاوز او مقاومت کردم!

عمّار گفت: کاری که تو کرده ای این است که پیغمبرش را اذیت کرده ای و به دین او دشنام داده ای و در برابر حق حایل و مانع شده ای و هنوز هم مانعی و جلوی راه خداپرستی را می گیری!

ابوجهل گفت: مگر محمّد به دین و آیین ما دشنام نداد و ما را سفیه نخواند؟

عمّار گفت: قصد ابوالقاسم این بود و هست که تو را از خرافه پرستی که خودت می دانی نجات دهد؛ و از آن تاریکی که خودت می دانی؛ چنان تاریکی شدیدی است، بیرون آورد؛ و اگر امشب همراه من بیایی که تو را نزد محمّد صلی الله علیه و آله وسلم ببرم؛ خواهی دید که چقدر باید ممنون حمزه باشی که فقط او به نام خدا و در راه رسالت محمّد صلی الله علیه و آله وسلم این اقدام را کرده است؛ و به عقیده من؛ ای ابوالحکم شایسته مقام تو این است که اسلام بیاوری و پیش قدم شوی در آن صورت شرف، مقام و منزلت تو محفوظ خواهد ماند؛ و امثال عمّار همه مطیع تو خواهند شد و هر نوع احترامی نسبت به تو منظور خواهند داشت. امیدوارم مسلمان شوی و سابقه ای در اسلام تحصیل کنی که خدا و پیغمبر خدا آن را فراموش نکنند!

ابوجهل رو به ابوسفیان کرد و گفت:

من تا امروز چنین بنده لجوج و بی حیایی ندیده ام! وای بر این مرد ای ابوحنظله کاش مردم این مرد را می شناختند!

آن گاه متوجه عمّار شد و گفت:

وای بر تو ای پسر سمیه! آیا تو هم پیمان بنی مخزوم نیستی؟ و آیا با کسانی که آنها جنگ می کنند، تو جنگ نمی کنی؟ و با کسانی که در صلح و آشتی به سر می برند صلح نمی کنی؟!

عمّار گفت: برای ابراز صداقت و وفاداری در هم پیمانی، دعوتی بهتر از این ندارم که تو را به پیروی از ابوالقاسم صلی الله علیه و آله وسلم دعوت کنم! به جان کسی که روح من در اختیار اوست تاکنون مجالی بهتر از این پیدا نکرده ام که از راه خیراندیشی، به طوری که امروز تو را نصیحت می کنم، پند و اندرز بدهم!

ابوجهل گفت: اگر امشب همراه تو بیایم نزد ابوالقاسم از من شفاعت خواهی کرد؟!

عمار گفت: ای ابوالحکم! مرا مسخره مکن! و در گناه کاری پافشاری مکن! و از غروری که تو را گرفته دست بردار!

محمد صلی الله علیه و آله وسلم پیغمبر رحمت است و رسول خیر و برکت! و هرکس طالب رحمت و خیر و برکت باشد؛ محمد صلی الله علیه و آله وسلم او را رهبری و راهنمایی خواهد کرد و بدون این که بر خواستاران رحمت و خیر و برکت منتی بگذارد؛ امر پروردگارش را به آنها ابلاغ می کند. من بارها از او شنیده ام که برای تو طلب خیر و هدایت می کند، در این صورت همان طور که محمد به تو علاقه دارد تو نیز به او علاقه مند باش! بیا و انصاف را پیشه کن تا مقام و منزلت تو در میان ما رفیع شود و به درجه زعامت و رهبری برسی و از پشتیبانی حق و حقیقت برخوردار باشی، در چنان صورتی بر مبادی حق تکیه خواهی داد و دیگر زعیم جاهل و رهبر جهالت نخواهی بود و از سرکشی و طغیان برکنار خواهی ماند! من به تو دروغ نمی گویم ای ابوالحکم! جهالت، طغیان و سرکشی این روزها آخرین نفسش را می کشد؛ در این صورت اگر می خواهی زعیم و رهبر و آقا باشی دست از مکابره و سرسختی بردار!

من نیز تعهد می کنم همان سابقه هم پیمانی باعم تو را حفظ و رعایت کنم و شرط می کنم با تو نیز هم پیمان باشم. به خدا سوگند زعامت و رهبری در اختیار پیغمبر است و هیچ فاصله ای بین تو و زعامت وجود ندارد، مگر این که مسلمان شوی!

ابوجهل گفت: ای احمق! حالا تو داری برای من عذرخواهی می کنی؟ اگر همان طور که پوست گوسفند را می کنند پوست تو را بکنم؛ آیا کسی مرا ملامت خواهد کرد؟

وجود تو یکی از سیئات محمد است که زبان تو را با چنین سحر و جادوی عجیبی به کار انداخته! و این قدر جسور شده ای!

عمار گفت: این شجاعتی را که حالا از خود نشان می دهی در موقعی که ابوعمار کمانش را بر سر تو می کوفت کجا بود؟

بلی! از سطوت و هیمنه «جوانمرد عرب» و شیرزادگان عبدالمطلب ترسیدی؛ ولی از

عمّار و یاسر غریب و پناهنده مصوئیت داری و بیمناک نیستی! اگر فکرت درست کار می کرد؛ آن ذلّت و فروتنی و تسلیم در برابر حمزه؛ به تو اجازه نمی داد که در مقابل عمّار حماسه بخوانی و خودت را این طور شجاع نشان دهی! تو را و شرع و قانونی را که تابع آن هستی؛ همین بس که عمّت را عاق کنی و به زودی در جوار قبر او دفن شوی!

ابوجهل به غلامانش گفت:

این احمق را بگیرید و بزنید! شاید وقتی که شلاق ها بر بدنش فرود آمد: فکرش عوض شود!

باری؛ آن ساعتی که شلاق ها در حضور ابوجهل بر پشت عمّار فرود می آمد؛ خدای متعال روح او را در «دارالاسلام» قرین برکت و مکرمّت قرار داد و این آیه در حق او و درباره ابوجهل نازل شد:

«آیا آن کسی که مرده بود و زنده اش کردیم و نوری برای او قرار دادیم؛ وضع او مانند آن کسی است که در تاریکی به سر می برد و نمی تواند از تاریکی بیرون بیاید»؟

ابن عباس می گوید:

مرد نورانی مورد اشاره در این آیه؛ همانا عمّار است؛ و مرد تاریک همانا عمرو پسر هشام، یعنی ابوجهل!

ص: 62

رنج و مشقت بیچارگان!

سمیه دختر خیاط به شوهرش یاسر گفت:

بدا به حال این دیکتاتور گردن کش متعدی و متجاوز!

شهر مکه از داستان قساوت و ستمگری این مرد نسبت به عمّار پر شده و قصّه تجاوز و تعدی و فشار این ستمگر بر عمّار ورد زبان ها است!

وای عمّار جانم!

خدایا چه کنم که پسرم از دست می رود!

می گویند ابوجهل به او اجازه نداده است که نماز مغرب و عشاء را بخواند و امر کرده که عمّار را شلاق بزنند! چه شلاق زدنی! همان طور که صدای عمّار هنگام سحرگاهان بلند بود و مناجات می کرد؛ اینک صدایشلاق هایی که بر بدن او می زنند بلند است!

وای عمّار جانم! دلم برای مظلومیت تو کباب می شود!

خدایا چه کنم؟

مردم می گویند؛ ابوجهل به آن ضربت هایی که بر پسرم وارد می آورد و سنگ را می شکافت اکتفا نمی کند و غیر از شکنجه ها و عذاب های وحشیانه شبانه ای که به عمّار می دهند برای روز نیز شکنجه هایی به کار می برند که حتی در جنگل ها سابقه ندارد!

وای عمّار جانم! آیا ممکن است که این شکنجه ها را عوض او بر بدن من وارد نمایند؟ آیا این دیکتاتور بدسرشت این تقاضا را از من قبول خواهد کرد؟

یاسر! بلند شو! برو نزد ابوجهل و از او خواهش کن تا مرا به جای عمّار شکنجه دهد و

موافقت کند که آن ضربت هایی را که بر بدن نازک عمّار وارد می سازند بر بدن من وارد نمایند! بلند شو! یاسر! تو خوب می دانی که بدن عمّار عادت نداشته که چنین شلاق هایی بخورد!

یاسر گفت:

ای کنیز خدا! شکنجه های عمّار پیش خدا حساب دارد! پیغمبر ما را به شکیبایی و بردباری امر کرده است و وعده بهشت داده است!

عجله مکن! فردا نوبت من و تو است که به عذاب و شکنجه های روزانه مبتلا شویم! این وعده خداست و موضوع تهدید و ارباب در کار نیست؛ و هرگاه پدر و مادر عمّار در مقابل بهشتی که پهنای آن به قدر آسمان ها است چنین غرامتی بدهند چطور خواهد شد؟

و باز به تو بگویم: اگر پدر و مادر عمّار فدای «کلمه الله» بشوند و در راه نجات و استخلاص مردم جان فشانی کنند تا این ستمگری ها از بین برود و مردم به نعمت آسایش برسند چه اهمّیتی خواهد داشت!

از این گذشته، ما به خوبی می دانیم که ستمگری ها و تجاوزاتی که بر توده مردم وارد می آید به درجات سنگین تر و سهمگین تر از شکنجه هایی است که بر عمّار وارد می آید!

چه بهتر که این فداکاری های ما وسیله نجات عامّه مردم گردد و از بردگی و ظلم رهایی یابند! و این محیط ظلمانی به فضایی روشن مبدّل گردد!

اگر ما در برابر نعمت جاوید و مخلّدی که روح ما را نوازش دهد، این فداکاری ها را از خود نشان دهیم ضرر نخواهیم کرد و چیزی را از دست نخواهیم داد، بلکه نام نیکی در دو جهان از ما باقی خواهد ماند!

از این حوادث بی تابی مکن! جزع و فزع به خود راه مده! و این آتش برافروخته را با آب خنک گوارای یقین و اطمینان و با نیروی ایمان خاموش کن! ضمنا خرسند و خوش دل باش که فردا به ملاقات عمّار نایل خواهی شد و سهم خودت را از آن تازیانه ها و غیر آن تازیانه ها از قساوت و وحشی گری های این مرد ستمگری که او را ابوجهل می نامند دریافت خواهی کرد!

ص: 64

و باز به تو بگویم: باید در نظر داشته باشی که تحمل این زحمت‌ها و مشقت‌ها در راه اسلام منحصر به خاندان یاسر نیست! بلکه دیگران نیز به همین رنج و عذاب‌ها دچارند! چه افتخاری بالاتر که ما برای این دسته از بی‌چارگان سرمشق باشیم؟ این بیچارگان مانند ما به این نوع اذیت و آزار مبتلا شده‌اند، ولی شکیبایی و بردباری را پیشه ساخته‌اند! آنها همه می‌سوزند و می‌سازند!

تعذی و تجاوز بر هم پیمانان و بندگان منحصر به ابوجهل ستمگر نیست!

بلکه همه گردن‌کشان متعذی و متجاوز که مردمی مشرکت‌اند نسبت به هم پیمانان و بندگانشان ستم روا می‌دارند و آنها را بی‌چاره کرده‌اند!

تا جایی که تنها قوت و غذایی را که به این بی‌نویان می‌رساند، عبارت است از ضربات تازیانه و داغ کردن بدن‌هایشان!

امیه پسر خلف جمحی بلال پسر رباح را شکنجه می‌دهد!

عمر پسر خطاب جاریه «بنی موئل» را که از قبیله عدی است، عذاب می‌دهد! (1)

علاوه از این‌ها سالم غلام ابوحنذیفه، خباب پسر ارت، صهیب پسر سنان، عبدالله پسر مسعود، عامر پسر فهیره، ابوفکیه، ام‌عنس، زبیره و غیرهم که از خواهران و برادران ما هستند همه دچار همین شکنجه‌ها و عذاب‌ها هستند! در این صورت از این‌که عمّار مورد اذیت و آزار قرار گرفته زیاد نگران مباش!

ص: 65

1- نوشته‌اند که عمر پسر خطاب قبل از آن که مسلمان شود از دشمنان سرسخت اسلام و مسلمانان بود ولی این جاریه‌ای را که مسلمان شده بود شکنجه می‌داد، تا از مسلمانی دست بردارد! ابن هشام می‌نویسد: عمر به اندازه‌ای بر این زن سخت‌گیری می‌کرد و به قدری او را کتک می‌زد که از کتک زدن خسته می‌شد و هنگامی که خسته می‌شد می‌گفت: «از تو عذر می‌خواهم که تو را به حال خودت واگذار می‌کنم! زیرا از کتک کاری تو خسته شده‌ام!» بالا-خره این زن را ابوبکر نجات داد زیرا او را خرید و آزاد کرد. این زن جزء کنیزان و غلامانی بود که از قبیله قریش شمرده می‌شدند و عددشان بالغ بر سیزده نفر بود که همه را ابوبکر خرید و آزاد کرد.

عمّار طلیعه صبح صادق و پیشاهنگ کاروان سعادت و اصلاح طلبی است!

این همه افراد پاک نهاد و برگزیده به او تأسی می کنند و شب تاریک او را روشن می سازند!

به هر حال عمّار سرمشق این دسته فداکار قرار گرفته و برای همه این افراد چه افتخاری بالاتر از این که خدا مددکارشان باشد! و چه شرافتی بالاتر از این که پاداششان بر عهده خداست؟

مادر عمّار به یاسر گفت:

ای ابوعمّار! خدایت اجر صابرین و پاداش شکیبایان عطا کند که در راه اسلام این گونه شکیبایی از خود نشان می دهی!

به خدا سوگند آتش دلم را خاموش کردی و روح مرا نیرو بخشیدی!

پیش از آن که این کلمات را از تو بشنوم؛ آتشی در دلم شعله می زد که سراپای وجودم را می گداخت، بهطوری که گویی صدای ضربات تازیانه هایی که بر جسم نحیف فرزندم فرود می آمد می شنیدم و می سوختم!

خدایت پاداش خیر دهد ای ابوعمّار! همین آن نیز، آن صداها به گوشم می رسد ولی در عین حال ضمن شنیدن همان صداها، احساس می کنم پس از هر ضربه ای که بر بدن عمّار می زنند، فرشته ای بدنش را با دستارهایی از رحمت و رضای خدا نوازش می دهد و بر دل اندوهناکش مرهم می گذارد!

برخیز! این شب ما بسیار طولانی و دراز است و درازی شب را هیچ چیز مانند نماز کوتاه نمی کند!

زن و شوهر برخاسته و دو نفری به طرف جایگاه نماز عمّار شتافتند و مشغول خواندن نماز شدند. مدّتی را بیدار مانده و سرگرم نماز بودند تا این که صبح صادق طلوع کرد، آن گاه شنیدند که کسی در منزل را می کوبد.

مادر عمّار با حالی ممزوج با اندوه و خرسندی آمیخته با خوش وقتی و اندوه؛ با لبخندی دردناک گفت:

تصوّر می کنی ما را به ملاقات عمّار دعوت می کنند؟

یاسر گفت: مگر نمی شنوی که کوبنده در با چه شدّت وحدتی در می زند!

و چگونه دیوانه وار به در می کوبد!

تو گویی این در گناهی مرتکب شده! و کوبنده در مانند کسی است که فی المثل، در منزل ما کسی پدرش را کتک زده یا به پدرش دشنام داده است!

و یا گویی کوبنده در مأموریّت دارد که قبل از وقت ما را مرعوب کند!

و پیش از آن که ما را شکنجه دهند می خواهند ما را اذیت کنند!

به امید خدا برخیز!

غیبت عمّار به طول انجامیده، شاید به دیدار او نایل شویم!

هنوز سخن یاسر به پایان نرسیده بود که منزل مورد حمله و هجوم عدّه ای از اراذل و اوباش قرار گرفت، یک دسته جوانان بی سروپا از مأموران ابوجهل مانند اجنه با مشعل های فروزانی که در دست داشتند وارد منزل شدند!

پشت سر این دسته از مشعلداران! جوانانی به راه افتاده بودند که دسته های چوبی را بر دوش می کشیدند؛ شعله های آتش آلوده به دود؛ سراسر فضای منزل را فرا گرفته بود و مهاجمین هیاهو راه انداخته بودند ولی این زن و مرد سال خورده کوچک ترین اعتنایی به این جنجال نداشتند!

در همین گیرودار دست های جنایت کاری به طرف این زن و شوهر دراز شد و آنها را از در اطاقی که محل نماز و عبادتگاه عمّار بود و همان جا ایستاده بودند جلب کردند؛ سپس این زن و شوهر را به ریسمان بسته و از منزل بیرون کشیدند!

در این هنگام جمعی از اراذل و اوباش جلو افتاده و دسته دیگری این زن و مرد بی گناه را از پشت سر با دست به جلو می راندند و هتّاکی و فحاشی می کردند! ولی این زن و مرد بی نوا مشغول استغفار بودند و نام محمّد صلی الله علیه و آله وسلم را با تعظیم و تکریم و مدح و ثنا ورد زبان داشتند!

شهر مکه از این حادثه بی خبر نبود لیکن سروصداها، هیاهو و جنجال اراذل و

اوباش؛ صبح آن روز را پر از اضطراب و نگرانی کرده بود.

بدین جهت مردم سراسیمه از منزلشان بیرون می آمدند و ناظر رنج و مشقت خانواده یاسر بودند.

این منظره عواطف گوناگونی در اعماق قلوب مردم برمی انگیزت! و در میان کشمکش این عواطف معرکه هولناکی به وجود آمده بود!

معرکه بی سروصدایی حاکی از رضایت ظاهری مردم در جریان بود!

چه بسا مردم بی طرف و با انصافی که به ظاهر ساکت و صامت بودند ولی خون دل می خوردند و تحمل وضع موجود برای آنها ناگوار بود.

بدیهی است در چنین حالتی نارضایتی هر روز ریشه دارتر می شد ولی چون مخالفین وضع موجود، آشکارا مخالفتی نشان نمی دادند.

ابوجهل خیال می کرد که این جمعیت انبوه که به سکوت می گذرانند طرفدار او هستند و مطیع رأی او و نیز تصور می کرد همه زیر پرچم او گرد آمده اند! بدین جهت بادی در آستین انداخته و با غرور و کبریای خاصی، خود را قادر و قاهر می پنداشت! در نتیجه این فکر غلط از قساوت، خشونت و ستمگری فروگذاری نمی کرد و تصور می کرد هر اندازه بر ستمگری وی افزوده شود مورد موافقت مردم خواهد بود و طرفداران اسلام خواهند ترسید و دست از ایمانشان برخواهند داشت و در نتیجه جبهه مشرکین تقویت خواهد شد؛ ولی اگر پرده خبط و اشتباه وی عقب زده می شد به خوبی می فهمید که حقیقت امر غیر از آنی است که او فرض کرده و نیز می توانست درک کند که توده جمعیت در واقع طرفدار خاندان یاسر هستند و در راه غلبه حق بر باطل صبر می ورزند.

ضمناً بردباری و شکیبایی افراد خاندان یاسر در برابر ستمگری ابوجهل به ناظرین بی طرف موقّیت می داد؛ ولی مرد سرکش و دیکتاتورمنشی مانند ابوجهل نمی توانست این معانی را درک کند مگر وقتی که در نتیجه اشتباه طغیان و خبط ناشی از سرکشی ساقط و نابود شود!

باری؛ همین که این زن و شوهر صالح و پاک و پاکیزه تسلیم جلاد شدند!

ابوجهل به آنها گفت:

ای خیانت کاران! وعده محمد را چگونه یافتید؟

یاسر گفت:

این همان وعده است که خدا و پیغمبر خدا به ما داده اند!

سمیه گفت:

آن چه خدا و پیغمبر خدا گفته اند صحیح است و درست! و زاید بر این دیگر چیزی نگفته اند.

ابوجهل گفت:

آیا حاضرید محمد را لعن کنید و خدایان ما را ستایش کنید؟ تا این که سلامت بمانید و در غیر این صورت دچار شکنجه و عذابی خواهید شد که هیچ گوشی نشنیده باشد!

یاسر گفت:

آن چه به ما می رسد مطابق وعده خدا و پیغمبر اوست!

سمیه گفت:

آن چه خدا و پیغمبر خدا گفته اند صحیح است و درست!

ابوجهل گفت:

لجاجت نکنید! من شما را آزاد می گذارم تا بین عذاب و سلامت یکی را انتخاب کنید و به هر حال به شما توصیه می کنم که عاقل باشید! و از این احمقی که زاییده اید و برای شما و قبیله مخزوم مایه شامت و نحوست شده پیروی نکنید!

یاسر گفت:

آن چه پیش آمده همانا طبق وعده خدا و پیغمبر اوست!

سمیه گفت:

خدا و پیغمبر او درست گفته اند!

ابوجهل به غلامان خودش گفت:

شربت ناگوار تلخ صبحانه را به آنها بچشانید و سپس آنها را به توقیف گاه عمّار ببرید

ص: 69

تا موقع مجازات هر سه نفر فرا رسد!

بلافاصله غلامان ابوجهل این زن و مرد بی گناه را به یک طرف کشیده و بدنشان را به وسیله تازیانه های پی در پی نوازش دادند!

تازیانه ها مانند مار بر بدن این زن و مرد می پیچید و صدای آن به شدت منعکس می شد ولی از این زن و مرد نیکوکار صدای ضجه و ناله ای بر نمی خاست!

پس از آن که غلامان ابوجهل از تازیانه زدن خسته شدند و ابوجهل عاجز شد؛ امر کرد آنها را به توقیف گاه عمّار ببرند.

همین که پدر و مادر عمّار به دیدار فرزندشان نایل شدند؛ هر سه نفر از این ملاقات راضی و خرسند بودند. تو گویی هر یک به کمال مطلوبش رسیده بود و فضای بهشتی که در انتظار آن بودند از این لحظه به بعد بر آنها سایه افکنده بود!

عمّار که در غل و زنجیر پیچیده شده بود از پدر و مادرش پرسید:

بگوئید ببینم حال شما چطور است؟

پدر و مادر یک زبان گفتند:

حال تو چطور است؟ عمّار گفت:

اگر در ایمان من و شما ضعف و فتوری به هم نرسیده باشد حال من خوب است!

یاسر گفت:

خوشا به حال تو عمّار! بگذار تو را به چیزی که مایه تقویت ایمان تو شده باشد مژده دهم!

خدای متعال ضمن نزول یکی از آیات قرآن به تو و به مسجدی که تعمیر کرده ای و مشرکین آن را سوخته اند اشاره کرده و فرموده است:

«آیا به حال آن کسی که در طول شب چه ایستاده و چه در حال سجده با خدا راز و نیاز دارد و از جهان آخرت می ترسد و به رحمت پروردگار امیدوار است (توجه دارید)؟ بگو (ای پیغمبر) آیا کسانی که می دانند با کسانی که نمی دانند

برابرند؟ این معانی را کسانی به یاد می آوردند که صاحب عقل، فکر و اندیشه اند». (1)

عَمَّار با شنیدن مضامین این آیه ها از فرط شوق و خوشحالی و با امید به رحمت خدا اشک در چشمانش حلقه زده بود و به عنوان سپاس گزاری خدای متعال، زمین را سجده می کرد!

از این پس نیروی مقاومت افراد این خانواده در برابر عذاب ابوجهل و شکنجه و توهین و تحقیری که بر آنها وارد آمده بود؛ فزونی گرفته و هر چه شرارت و بی حیایی مخالفین بیشتر می شد بر شکیبایی و بردباری و استقامت آنان می افزود!

ص: 71

1- زمر، 9 / مجادله، 11.

ظهر همان روز پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از دارالاسلام خارج شد و اشعه آتش بار آفتاب بر شهر مکه می تابید! آفتاب سوزان مکه به صورت لهیب آتش به سر و صورت مردم برمی خورد و آنها را بریان می کرد! و اشعه ای که روی ریگ ها می تافت ریگ ها را می گداخت و تأثیر حرارت ریگ ها در یکدیگر، ریگزار مکه را به صورت کوره گداخته ای درآورده بود!

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با طمأنینه و وقار مخصوص و با بشاشت و نشاط خاطر در کمال خون سردی، متانت و در عین بی اعتنایی گام های شمرده ای برمی داشت تا این که به نقطه ای رسید که ملاحظه نموده در آن جا تلی از آتش برافروخته اند و آتش از هر طرف زبانه می کشد و در نزدیکی همان محل حوض هایی از آب تعبیه کرده اند. و نیز ملاحظه فرمود که یک دسته تیرانداز تیرهای آب دیده ای در دست گرفته و دسته دیگری از مردم مشعل های فروزانی همراه دارند که شعله های آتش از فراز آن زبانه می کشد!

این دو دسته در یک محوطه وسیعی دور یکدیگر حلقه زده و در اطراف آب و آتش منطقه پردامنه ای به وجود آمده است!

ابوالقاسم صلی الله علیه و آله وسلم با همان وقار و طمأنینه مخصوص به خود گام های شمرده ای برمی داشت و با اطمینان خاطر به خط مستقیم جلو می آمد تا این که به جمعیت رسید؛ آن گاه حلقه اجتماع را شکافت و وارد منطقه وسیع شد.

سپس چشمش به دو نفر شخص پیر و یک مرد عادی افتاد که با بدن برهنه در فاصله بین آتش و حوض های آب روی زمین افتاده و پاهایشان با ریسمان محکم پیچیده شده است! از این بدتر آن که جلادهای سنگ های سنگینی روی سینه هر یک از این سه نفر گذاشته و به سختی این بیچارگان را شکنجه و آزار می دادند. یکی با نوک سرنیزه بدن های افتادگان را مجروح می کرد و دیگری با آتش مشعل بدن هایشان را داغ می کرد!

ابوجهل بر این عده ریاست داشت و پی در پی فرمان اذیت و آزار بی چارگان را صادر می کرد و به آنها می گفت:

یکی از سه امر موجب نجات شما خواهد بود.

1. فحش دادن به محمد

2. تبری جستن از دین وی.

3. رجوع به لات و عزی.

بی نوایان و افتادگانی که دستگیر شده بودند تسلیم نمی شدند بلکه در عقیده خود راسخ تر و با کمال استقامت به لات و عزی بد می گفتند و در عین حال نام خدا و پیغمبر را با کمال احترام بر زبان می راندند.

در نتیجه این استقامت؛ شکنجه های ابوجهل بر این افراد فزونی می گرفت.

پس از آن که این افراد ستمدیده ملاحظه کردند که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برای همدردی آنها به این منطقه آمده است بر محبتشان می افزود و ایمانشان کامل تر می شد! زبان عمّار و مادرش در مدح پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به کار افتاده بود و یاسر با روحی لب ریز از ایمان و اطمینان خاطر این شکنجه ها را ناچیز می انگاشت و به پیغمبر تسلیت می داد و می گفت:

آری روزگار این چنین است.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم پشت سر هر یک از این افتادگان زانو می زد و با دستش بدنشان را نوازش می داد و با کمال رأفت و محبت می گفت:

ای افراد خاندان یاسر! شکبیا باشید! موعده شما بهشت است.

و نیز رو به آسمان می کرد و می گفت:

«خدایا آل یاسر را بیامرز! من آن چه از عهده ام ساخته بود کردم»

تا جایی که امکان و اقتضا داشت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم پهلوی این بی چارگان می نشست و از آنان تقصد می کرد؛ سپس بر می خاست و برای انجام سایر شئون اسلام قیام می کرد و با کمال شکیبایی و جلادت بیچارگان را وداع می کرد. حزن و اندوهی که حضرتش را از ملاحظه وضع این بی چارگان فرا می گرفت کم تر از تأثیر آهن گداخته ای نبود که بدن هایشان را داغ می کرد!

همین که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از نزد آنان حرکت می کرد و به راه می افتاد جنون ابوجهل اوج می گرفت و خشم او فزونی می یافت و آنها را به فحش دادن به محمد صلی الله علیه و آله وسلم و تبری از دینشان و رجوع به لات و عزی امر می کرد!

برخلاف انتظار ابوجهل بی چارگان ستمدیده بیش تر از پیش تر بر ثبات و پایداریشان می افزود.

معلوم نیست عامل و موجبی که پس از رفتن ابوالقاسم صلی الله علیه و آله وسلم ابوجهل را تحریک می کرد و بر خشونت وی می افزود چه بود؟

آیا از این که قلوب این مردان غیور و شجاع در نتیجه نوازش پیغمبر از آنها ثابت تر می شد و برای آنها دعا می کرد یا مقاومت این قهرمانان در برابر شکنجه، عذاب و بی اعتنایی آنها از آزار و اذیتی که بر آنها وارد می آمد یا بی اعتنایی و توهین آنها به ابوجهل و بدگفتن آنها به خدایان مشرکین، باعث سنگ دلی و وحشی گری وی می شد! یا مجموع این عوامل و موجبات او را تحریک می کرد!

به هر حال علت واقعی این امر بر ما مجهول است ولی آن چه مسلم است این است که ابوجهل پس از رفتن ابوالقاسم صلی الله علیه و آله وسلم دیوانه می شد و امر می کرد آنها را شلاق بزنند و نیز دستور می داد سنگ هایی را که روی سینه هایشان گذاشته بودند بردارند! آن گاه مشت های گره کرده بر سر و صورت مظلومین عاجز با شدتی هرچه تمام تر وارد می ساختند و باز امر می کرد که سرنیزه ها را بر بدنشان فرو برند و آنها را داغ کنند!

همین که جلادها به منظورشان نایل نمی شدند و در برابر شکیبایی ستمدیدگان عاجز می ماندند!

ابوجهل حکم می کرد تا از به کار بردن آهن آلات و ابزار گدازنده و تازیانه زدن خودداری کنند و بی چارگان ستمدیده را در آب غرق کنند!

پس از آن که آل یاسر را در آب می انداختند و دوباره سر از آب در می آوردند زبانشان به حمد خدا و درود بر پیغمبر به کار می افتاد و به لات و عزی طعن و طنز می زدند و به ابوجهل بد می گفتند. در چنین موقعی بر قساوت و سخت گیری ابوجهل می افزود و از حال طبیعی خارج می شد، آن گاه دست به طرف ابزار جنگی دراز می کرد و آنها را علیه «سمیه» و یاسر به کار می برد و به قدری در این عمل شنیع اصرار می ورزید که منتهی به مرگ این پیرمرد شد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

ابوجهل پس از کشتن یاسر دست جنایت آلودش را برای نابود ساختن عیال یاسر دراز کرد.

بدین طریق این زن و مرد نیکوکار و سعادتمند با ایمان؛ طلیعه شهدای اسلام و پیشاهنگ کاروان بهشت شناخته شدند!

یاسر و عیال وفادار با ایمانش به بهشت جاوید رهسپار گردیده و در موكب فرشتگان؛ زفاف مجددی برپا داشتند و در جوار «رفیق اعلی» مسکن گزیدند.

لیکن عمّار زنده ماند و با رنج و مشقت دست و گریبان بود و از تار و پود این رنج مشقت به صورت قهرمانی جاوید و مخلد نام خودش را برای همیشه در صفحات درخشان تاریخ انسانیت باقی گذاشت و ضرب المثل بزرگ ترین فداکاری ها و نمونه اعلای والاترین مراتب ایمان گردید و پس از درگذشت پدر و مادرش همیشه نصب العین ابوجهل بود و این مرد جنایت کار از اذیت و آزار او لذت می برد و تا جایی که می توانست او را شکنجه می داد و در زندانش نگاه می داشت!

خلاصه کلام این که ابوجهل تا جایی که می توانست؛ معارضه گربه با موش را ادامه می داد؛ لیکن پایان کار این دو حریف به جایی انجامید که استقامت، صبر و پایداری عمّار در ثبات عقیده، تحمل رنج و شکنجه و تازیانه های ابوجهل؛ بیشتر از آن چه بدن عمّار را آزار دهد؛ روح ابوجهل را آزار می داد.

این وضع بر دشمنی و کینه تیزی ابوجهل می افزود و به صورت وحشیانه ای، سنگ دلی و ستمگری خودش را استمرار می داد. با این حال عمّار بر استقامت و شکیباییش همان طور پایدار و استوار بود.

هر وقت ابوجهل عمّار را شکنجه می داد پیغمبر از راه مواسات و هم دردی به دیدار وی می شتافت و سرش را در دامان خودش می گذاشت و انیس و وحشت و تنهایی او می شد و برای تخفیف اذیت و تسکین دردهای او دعا می کرد و می گفت:

ای آتش! همان طور که بر ابراهیم برد و سلام شدی؛ بر عمّار نیز برد و سلام باش؛

عمّار برد (خنکی) این دعا را در قلبش احساس می کرد و بر ثبات و شکیباییش می افزود!

یک بار سوزش آهن، لهیب آتش و فشار آب به درجه ای شدید شد که عمّار نمی دانست چه می گوید و پس از آن که ابوجهل او را آزار می داد، با قیافه ای اندوه بار و دلی شکسته و چشمی اشکبار نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمد!

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از او پرسید:

چه خبر داری؟

عمّار گفت:

ای پیغمبر خدا! خبر بدی دارم! و خبر این است که از من دست برداشتند تا این که مجبور شدم خدایانشان را به نیکی یاد کنم و از تو بدگویی کنم!

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از عمّار پرسید:

دلت در چه حالی است؟ و چگونه احساس می کنی؟

عمّار گفت:

قلب من لب ریز از ایمان و اطمینان است.

پیغمبر فرمود:

اگر دوباره تو را به این عمل دعوت کردند؛ همان عمل را تکرار کن! سپس آیه ای در وصف عمّار نازل شد به این شرح:

ص: 76

«...اگر کسی بعد از آن که ایمان آورده به خدا کفر ورزید. مگر کسی که مجبور شده باشد و قلبش به ایمان مطمئن باشد ولی کسانی که دل هایشان از کفر لب ریز شده باشد غضب خدا بر آنها باد و عذاب بزرگی خواهند داشت».

عَمَّار نتوانست از چنگ ابوجهل نجات یابد جز این که به حبشه هجرت نماید؛ لَهذا در کاروان دومی که از مهاجرین به سوی حبشه رهسپار شده بود شرکت نمود و به آن کشور هجرت کرد و با کمال آرامش خاطر می زیست تا این که بعد از هجرت پیغمبر به مدینه همراه سایر مهاجرین از حبشه به مدینه آمد.

سراینده این داستان گفت:

از این تاریخ به بعد انعکاس آثار ثبات ایمان و پایداری عَمَّار و نشانی هدایت او این بود که پیغمبر فرمود:

«دسته ای یاغی و طاغی تو را خواهند کشت»

و باز درباره عَمَّار فرمود:

«عَمَّار یک پارچه ایمان است!»

در مورد دیگری فرمود:

«هرکس با عَمَّار دشمنی کند مثل این است که با خدا دشمنی کرده است! و هرکس بغض او را در دل نگاه دارد مانند آن است که بغض و کینه خدا را در دل نهفته است!

و نیز عَمَّار را «طیب و مطیب» یعنی پاک و پاکیزه نامید.

عایشه می گوید:

در میان آن همه محسنات و مزایایی که اصحاب پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم داشتند نکته ای وجود ندارد که در وجود عَمَّار نباشد! و من از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که گفت «عَمَّار از سر تا پا ایمان، و وجود او لب ریز از ایمان است» و باز شنیدم که فرمود: عمار یکی از چهار نفری است که بهشت مشتاق دیدار آنان است.

اولشان علی و بقیه آنها سلمان فارسی و بلال پسر رباح است.

از حذیفه یمانی در حال احتضار در مورد فتنه عثمان راجع به «امام بر حق» پرسیدند، حذیفه گفت: «پسر سمیه را دریابید! زیرا او کسی است که تا بمیرد از حق دست بردار نیست» و نیز گفته شده است که حذیفه گفت:

«من این حرف را از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم شنیده ام»

سراینده داستان گفت:

عمّار بر دو قبله نماز خواند و دو هجرت کرد و او از اهل بیعت رضوان و یکی از رجال بدر، احد و خندق است و کلیه مشاهد رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم را دیده است و در بیشتر از معرکه ها یکی از پرچم ها در دست او بوده و شاهد جنگ «رده» یعنی مرتد شدن در ایام ابوبکر بوده و در دوره عمر والی کوفه بوده و در معارضه با عثمان یکی از قهرمانان و سپس در جنگ جمل و صفین یکی از پرچم داران علی بوده و عمّار کسی است که یکی از منابع، مصادر علم و حدیث شناخته شده است و پسر عباس، ابوموسی اشعری، عبدالله پسر جعفر، ابولاس خزاعیابوظفیل و جمعی از تابعین از او روایت نقل کرده اند.

سراینده داستان گفت:

عمّار دشمن دیروز ابوجهل و میهمان امروز حبشه است و در باقی مانده این داستان پاره ای از اخبار مربوط به او را باز خواهیم شنید.

ص: 78

قبل از هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به مدینه اسلام در آن جا استقرار یافته بود زیرا نقبای اوس و خزرج که برگزیدگان این دو قبیله، و از انصار یمان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودند بعد از بیعت عقبه که به مدینه بازگشت نمودند به نشر و تبلیغ اسلام پرداختند.

بنابراین زندگی پیغمبر در این شهر با زندگی مکه تفاوت زیادی داشت، به این بیان که در شهر مکه به صورت دعوت کننده و مبلغی می زیست و عناد و لجاج قریش اجازه نمی داد که رسالت وی از مرحله دعوتی که منحصر در وعده وعید و تبشیر و انذار بود تجاوز کند.

ولی همین که به شهر مدینه ورود فرمود دعوت حضرتش صورت دیگری به خود گرفت زیرا در این جا به صورت مؤسس و پایه گذار و مقتنی درآمد که از مرحله دعوت و تبلیغ تا حدی فراغت حاصل کرده و مرحله تنظیم، تعمیر، اداره و سازمان قانون گذاری را آغاز نموده و مخصوصاً پس از آن که مسلمین مکه از آن شهر هجرت کرده و به حضرتش پیوستند.

و سپس مهاجرین حبشه نیز به این شهر روی آوردند وظایف و تکالیف مهم تری در ایجاد و تأسیس بر عهده وی قرار گرفت. این جمعیت که در اطراف پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم گرد آمدند در این سرزمین امن و امان به منزله هسته دولت جدید اسلامی شناخته شدند؛ و قدرت مرکزی را در دست گرفتند. خانه های مسلمین مدینه که (به انصار) مشهور شده بودند. مملو از مهاجرین گردید و پذیرایی از این همه میهمانان؛ بر طبع کریم انصار گران نبود و با شور و شغف فراوان واردین را در آغوش محبت و مکرمت خویش نگهداری می کردند.

و چون این همه مهاجری که پی در پی به مدینه می آمدند به تیت مسافرت موقت نبود بلکه همه تصمیم داشتند که به طور دائم در این شهر اقامت کنند و موطن جدید را بر وطن اصلیشان ترجیح می دادند از این جهت ورود آن همه میهمان مشکلی شده بود که باید حل شود.

اشکال مطلب این بود که میهمانان جدید بایستی با آزادی تمام و با توجه به آزادی میزبانان در این شهر زیست کنند، و هر یک به نوبه خودش تکالیف فردی را انجام دهد. بدین جهت پیغمبر وارد میدان تأسیس و تشکیل شد و شروع به تأسیس ابنیه و ساختمان هایی کرد که صحابه مهاجرش را در آن جا نگهداری کند.

قبل از تأسیس هر بنایی شروع به ساختمان مسجد یعنی خانه معنوی اسلام فرمود. در میان مهاجرین «عمار» مدتی میهمان مبشر پسر عبدالمنذر بود تا این که پیغمبر مکان دیگر را برای عمار در نظر گرفت. و در ساختن جایگاه تازه که عمار دست به کار تعمیر آن شده بود پیغمبر با او همکاری می فرمود!

این روزها در میان مسلمین جماعتی وجود داشتند که روح تعلیمات اسلام در اعماق فکرشان نفوذ نکرده بود و آن چه را که از اسلام بر زبان می راندند گویی به قلبشان راه نیافته بود و به تعبیر دیگر باید گفت این ها کسانی بودند که برای طمع اسلام آورده بودند و چون احساس می کردند که در این معامله نفعی عایدشان خواهد شد و به مال و جاهی خواهند رسید مسلمان شده بودند!

عده این افراد روی هم رفته کم نبود و این ها افراد ضعیف و ناتوانی نبودند؛ بدیهی است پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم نیز از این عمل غفلت نداشت.

خدای متعال چندین سوره قرآن کریم را به اینان تخصیص داده بود که از آن جمله سوره بقره، منافقون و احزاب است.

پیغمبر به نوبه خودش از نفاق آنها بی خبر نبود بلکه آنها را معذور می داشت و عفو می کرد و بنا بر اصل مسالمت و صلح جوایی که برنامه کلی رسالتش مبتنی بر آن بود؛ آن چه از حقوق و واجبات بر عهده مؤمنین قرار داده بود شامل آنها هم می شد؛ و طبق

دستور کلی و آیه کریمه ای که می گوید «هرکس بر تو سلام کرد، نباید به او بگویی که مسلمان نیستی» آن نوع اشخاص را با این که ایمانشان متزلزل بود و در پذیرش حدود و قوانین اسلام قلباً تردید داشتند، به عنوان مسلمان می پذیرفت.

در چنین محیطی عمّار از برگزیدگان مؤمنین و رجال برجسته ایمان و تقوی شمرده می شد؛ و از کسانی بود که از عذاب و شکنجه های طاقت فرسای مکه که در مصاحبت پیغمبر گذرانده بودند رهایی یافته و به سرزمین امن و امان مدینه وارد شده اند با این حال حماسه و مبارزه ای را که برای دفاع از اسلام از آغاز امر بر عهده گرفته بود تخفیف نمی داد و از حدّ احساس و شور ایمان وی چیزی کاسته نشده بود.

تنها فرقی که حاصل شده بود این بود که مقاومت او را در برابر آن همه شکنجه و عذاب که قبلاً صورت مبارزه منفی داشت اینک در محیط امن مدینه به شکل مبارزه مثبت در آمده و در راه تقویت اسلام با خلوص عقیده و وظایفی را انجام می دهد که سایر مسلمین نمی توانند آن نوع وظایف را بر عهده بگیرند.

عمّار با همه این احوال با سکوتی خالی از ریا، دور از جنجال و غوغا به سر می برد.

سکوت عمّار سکوتی بود، طولانی مقرون با تأمل و معرفت و جز در موقع ضرورت کلامی را به زبان نمی راند و هرگاه ضرورت اقتضا می کرد که سخنی بگوید؛ و هر وقت سکوت را می شکست از فتنه آینده به خدا پناه می برد! گویی همیشه در انتظار حدوث فتنه بود! آری عمّار قبل از وقت طعم تلخی ها را چشیده و درک کرده بود که یک دسته منافقی که در میان مسلمین به سر می بردند از این که اسلام به اشخاصی مانند عمّار؛ آزادی بخشیده و حتی او را بر بسیاری از افراد برتری داده و مقامشان را بالا برده و در میان همه مسلمین مساوات و برابری برقرار نموده و امتیازات و اختلافات را نابود ساخته و تعصّب ها را محو کرده؛ و میان سیاه، سفید، آقا و غلام رابطه برادری ایجاد کرده است، رنج می بردند!

عمّار از این لحاظ به شدت نگران بود و هر وقت سکوتش را می شکست از ترس فتنه

آینده که در کمین مسلمین است می گفت «پناه می برم به خدا از فتنه»!

یک روز صبح پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر قطعه زمینی که متعلق به پسران یتیم عمر و نجاری بود و در آن جا شتر را می خوابانیدند عبور کرد و آن محل را به مبلغ ارزنده ای از سرپرست و قیمشان (معاذ پسر عفر) خریداری نمود تا در آن جا مسجدی برای عبادت و مسکنی برای مهاجرین بی نوا بسازد.

هنگام تعمیر این ساختمان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مانند سایر کارگران مسلمان آستین بالا زده و شروع به کار نمود. این مساوات اسلامی به زبان حال برای همه مسلمانان دعوتی بود که همه و همه بدون تکبر و غرور در همکاری شرکت جویند. مسلمانانی که ناظر فعالیت پیغمبر بودند، می گفتند:

«لئن قعدنا والنبي يعمل *** كذاک منا العمل المضلل»

یعنی اگر ما بنشینیم و پیغمبر کار کند چنین عملی از ناحیه ما باعث گمراهی خواهد بود.

این نغمه ای بود که مسلمانان در جواب عمل پیغمبر بر زبان می راندند؛ و با خواندن این نغمه دست به کار و عمل فعالیت ساختمانی می شدند و خشت و گل، حمل و نقل می کردند؛ و تنه های درخت نخل را بلند می کردند؛ و روی دیوار می گذاشتند.

بدین طریق سقف بنا را می پوشیدند و با کمال فرح و نشاط سرگرم عمل بودند.

معمولاً هر یک از کارگران مسلمان یک خشت بر می داشت ولی عمّار دو خشت حمل می کرد و با کوشش بی مانندی آمد و رفت می نمود.

همین که همه مسلمانان دست همکاری به یکدیگر دادند نغمه اول ازین رفت؛ و سرود دیگری جای آن را گرفت. گفته می شد که علی علیه السلام این سرود را ساخته و پرداخته است.

عمّار آن را تکرار می کرد و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم پشت سر او به کار مشغول بود و خشت می زد و قسمت آخر سرود را می خواند.

عمّار می گفت:

«لا یستوی من یعمّر المساجدا»

پیغمبر می گفت:

«المساجدا»

عمّار می گفت: «یدأب فيه قائما و قاعدا»

پیغمبر می گفت:

«و قاعدا»

عمّار می گفت:

«ومن یری من الغبار حائدا»

پیغمبر می گفت:

و «حائدا»

عثمان پسر عفان از درون منزلش که مشرف بر مسجد بود به این سرود گوش می داد و نگاه می کرد. همین که غبار، گرد و خاک یکی از دیوارهای فرو ریخته به صورتش رسید!

روی برگرداند و بینی خودش را با گوشه جامه اش پاک کرد و عقب رفت؛ و سپس به درون مسجد آمده و به کار خودش مشغول شد. دوباره عمّار شروع به خواندن همان مضامین کرد و گفت:

«لا یستوی من یعمر المساجدا یدأب فيه قائما و قاعدا و من یری عن الغبار حائدا»⁽¹⁾

عثمان می شنید که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم قافیه ها را تکرار می کند و از این جهت با توجه به این که در خواندن این سرود قصد تعریض و تعرض به او را دارند رنجیده خاطر می شد؛ و چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم پشت سر عمّار قافیه را تکرار می کرد و خشت می داد؛ نمی توانست

ص: 83

1- یعنی کسانی که چه ایستاده و چه نشسته مسجد می سازند و در این عمل می کوشند با کسانی که دیده می شوند که از گرد و غبار روی برمی گردانند مساوی نیستند!

به او چیزی بگوید ولی پس از آن که فرصتی به دست آورد رو به عمار کرد و گفت:

«ای پسر سمیه! امروز می شنیدم چه می گفتی! به خدا سوگند نزدیک بود این عصا را به مغزت بکوبم! ای برده!»

این موضوع به گوش پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم رسید و خشمگین شد؛ آن گاه فرمود: «از عمار چه می خواهند؟ عمار آنها را به بهشت دعوت می کند ولی آنها عمار را به جهنم می خوانند! هر آینه عمار به منزله پوستی است که میان دو چشم مرا گرفته و چشمان مرا حفظ می کند!»

عمار به منزله پوست بینی من است! اگر این گفتار من به گوش عثمان برسد و در همکاری با عمار سبقت نجوید از او اجتناب کنید!»

یک روز عمار بر اثر نارضایتی و شکایتی که داشت سر کار حاضر نشد؛ آن گاه گفته شد که عمار تب کرده و مرده است. همین که این گفته منافقین به گوش پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم رسید، خشتی را که در دست داشت روی زمین انداخت و گفت:

«وای بر تو ای پسر سمیه! دسته یاغی و طاغی او را خواهند کشت!»

روز دیگر که عمار برای کار حاضر شد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با لطف و محبت خاصی از او استقبال کرد و با اشتیاقی که به دیدار عمار داشت دستی به سرش کشیده و گفت:

«مردم یاغی و طاغی تو را خواهند کشت»

از آن روز به بعد منافقین به طور استمرار به عمار نیش می زدند و از مرگ او بحث می کردند و گفته پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم حاکی از این که مردم یاغی و طاغی او را خواهند کشت ورد زبان ها شده بود. و از آن پس این گفتار در فکر عمار اثر عمیق کرده بود همان طور که درباره اسلام نیز بسی مهم جلوه گر شده بود!

پنج سال مقرون با حوادثی مهم از تاریخ هجرت گذشت و این پنج سال به قدر پنج قرن اسلام را به جلو راند! به این معنی که پیغمبر در ضمن همین مدت کوتاه قریش را خوار و زبون ساخت و «غطفان» و «هذیل» را منکوب و بی چاره کرد و بالاخره با تمام نیرویی که در اختیار داشت گاهی به شکل تعرض و گاهی به صورت دفاع؛ از طرفی شعله های غرور عربیت را خاموش می کرد و از طرف دیگر خارهای جمعیت را درهم می شکست.

باری؛ این همه موفقیت را در سایه توحید، تبلیغ صلح و سلم به دست آورد!

بر اثر این فعالیت ها و در نتیجه این پیروزی ها اسلام نیرو گرفت و بزرگ شد و صدای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نیز جهان گیر شد. به موازات این جریان همه شکست خورده ها علیه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دست اتفاق به یکدیگر داده و هر دشمنی که اندک نیرویی در خود سراغ داشت برای انتقام قیام کرد!

قریش که از عشیره و تبار پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود در ظرف مدت 13 سال اول دعوت یعنی از آغاز بعثت تا روز هجرت آمال و افکار او را تخطئه می کرد و افراد سرکش این قبیله او را سفیه می خواندند! و با او پیکار داشتند ولی او هم چنان به جهاد خودش ادامه می داد!

قریش در خلال این پیکار چه بسا اموال و نفوس را در اختیار او می گذاشت تا از این دعوت منصرف شود ولی او راه خودش را می رفت و از آنها دوری می کرد تا این که بالاخره به شهر مدینه پناه برد.

چند ماهی از هجرت گذشت تا این که قوایی تشکیل داد و در «بدر» و غیر بدر به مبارزه برخاست و پس از تحصیل غنائیم با پیروزی کامل به مدینه مراجعت نمود.

قریش در ظاهر امر برای تخطئه رسالت او با او معارضه می کرد و می جنگید ولی بعداً برای انتقام از خسارت های مالی و جانی و جلوگیری از نفوذ او باطنا و ظاهراً علیه او قیام کرده و به صف آرایی پرداختند.

یهودی هایی که در همسایگی پیغمبر می زیستند و مالک اراضی وسیع بودند و از صنعت گری نیز استفاده می کردند از او تقاضا کردند تا یهودیان بنی قینقاع و بنی نضیر را با همه مکان و موقعیتی که در میان یهود داشتند از مدینه اخراج کند.

این دسته از یهودی ها که آن همه املاک و ثروت داشتند از روز ورود پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به مدینه احساس کردند که نفوذشان در معرض خطر است بدین جهت در صدد تقویت و افساد برآمدند و با اتکاء به مال و ثروتی که داشتند و بر اوضاع مکه مسلط بودند تصور می کردند خواهند توانست محمد بی پناه و پیروانش را مغلوب کنند.

بدیهی است پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نیز به نوبه خودش نمی توانست تسلیم عداوت یهود شود و اگر در برابر قدرت و نفوذ آنها تسلیم می شد مثل این بود که مغلوبیت خودش را اعلان کرده باشد؛ بدین ملاحظه در مرحله اول به یهودیان بنی قینقاع و سپس به یهودیان بنی نضیر اخطار کرد که دست از فتنه و فساد بردارند و چون آنها به این اخطار ترتیب اثری ندادند به ناچار حکم اخراج آنها را صادر فرمود و با کمال خفت و زاری مجبور شدند شهر مدینه را ترک گویند و سرسلامتی از این شهر به در برند؛ بدون این که بتوانند از دارایی خودشان جز همان مقداری که مؤنه سفرشان تا خیبر (در داخل حجاز) و تا اذرعاع (واقع در شام)؛ چیزی حمل کنند.

از طرف دیگر اعراب غطفان، هذیل و سایر قبایل حول و حوش و هم چنین قبایل نجد و حدود سوریه که شبحی از نظام جدید را می دیدند و احساس می کردند که نظامات و مقرراتی را اسلام آورده و مردم را به سعی، عمل و کوشش دعوت می کند. تا به جای جنگ و غارت گری از این رهگذر زندگی کنند، مانند غول نیش تیز کرده و مانند

گرگ به روی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چنگ می زدند و در برابر اصلاحات وی سدّی شده بودند و می ترسیدند که این نظام جدید اصول زندگی قبیله ای، سبک و روش غارت گری آنها را به کلی از بین ببرد!

خلاصه کلام این که قریش در مسقط الرأس پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و یهودیان مجاور وی در مدینه و اعراب غطفان، هذیل، قبایل نزدیک و سایر قبایل نجد و حدود سوریه و بالاخره سراسر جهان عرب علیه وی قیام کرده و در برابر او مجهز شده بودند!

هرچند اسلام نیرومند شده بود ولی در عین حال دشمنان اسلام که دست همکاری به یکدیگر داده بودند دارای قدرت عظیمی بودند؛ از این گذشته پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم این روزها دچار یک دسته مردم منافق شده بود و نفاق این افراد برای اسلام نقطه ضعفی شمرده می شد و دلیل سستی دستگاه قدرت اسلام بود و دشمن از این رهگذر می توانست حصار اسلام را بشکند و به درون آن، راه یابد!

دلایل و آیات نبوت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم زیاد است ولی بزرگ ترین معجزه و آیت او همانا اطمینان خاطر و اعتمادی بود که در کشاکش این مخمصه و در چنان محیط آشفته و پر مشقّتی استقامت می ورزید و از آن همه شعله های آتش فتنه، فساد و نفاق که همه در یک دایره بزرگی به هم پیوسته و او را فرا گرفته بود نمی ترسید! بلکه هر روز برای رسیدن به هدف مطلوب بر اطمینان خاطرش می افزود!

ضمن آن همه گیر و دار و در سراسر این کشمکش ها و معرکه ها و در خلال این وقایع و حوادث عظیم و هولناک؛ در طی پنج سال که منتهی به عظمت و سربلندی اسلام می شد و در عین حال بر عدّه مخالفین اسلام در شبه جزیره عربستان می افزود: عمّار قهرمان داستان ما! آن مرد بلند بالا و تنومند که پیوسته ساکت و صامت می زیست؛ همیشه مانند سایه دنبال پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود و مقام و مرتبه خودش را حفظ می کرد!

آری؛ پسر سمیه که در گرما و سرما طعم مرگ را چشیده و در هیچ حالی هراسی به خود راه نمی داد؛ اینک کارش به جایی رسیده که:

مرگ از او می ترسد! و در خلال این معرکه ها؛ مرگ در اختیار او قرار گرفته و با او عهد و پیمان بسته است! زیرا گاهی در سرما و گاهی در گرما به مرگ حکم می کند که بر سر دشمنان دیروز که با کمال قساوت و شقاوت او را به آستانه نابودی سوق می دادند فرود آید و جانشان را بگیرد!

عمّار بنا به عادت همیشگی که برای استماع بیانات پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به مسجد می رفت؛ روزی به مسجد آمد تا تعلیماتی از حضرتش فرا گرفته و آن را به کار بندد؛ یا این که امری از ساحت مبارکش صادر شود و او آن را اجراء کند.

در این روز برخلاف روزهای گذشته؛ در راه مسجد؛ آثار و علایمی مشاهده کرد که مظاهر پیروزی و موقّیّت در آن دیده نمی شد و اوضاع عمومی شهر صورت دیگری به خود گرفته بود.

همین که وارد مسجد شد، ملاحظه نمود که وضع امروز مسجد با روز گذشته فرق دارد!

زیرا در روزهای گذشته به رسم معمول که اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از معرکه و جدال آسوده بودند و پس از پیروزی های متوالی که به دست می آوردند در سایه حمایت و عنایت او استراحت می کردند، پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به اقتضای مقام درباره تعلیم، تربیّت، تنظیم امور زندگی، استقرار قواعد نظم و انضباط؛ اصحاب را موعظه می کرد؛ امّا امروز محیط مسجد صورت تازه ای به خود گرفته و اوضاع شکل دیگری نشان می دهد!

عمّار با توجّه به این اوضاع و احوال قدری نگران شد و خواست درباره موجبات و علل این تغییر وضع پرسشی کند؛ لیکن حکمت لقمانی، یعنی حکمت صمت و سکوت که روش همیشگی او بوده مانع شد و صبر کرد تا نوبت سخن به او برسد؛ آن گاه بدون این که کنجکاوی او حمل بر فضولی بشود. جریان امر روشن گردد.

عمّار در خودداری از پرسش و کنجکاوی این موضوع اشتباه نکرده بود؛ زیرا در ساحت نبوّت مقام و موقعیتی داشت که محرمانه ترین اسرار از او مخفی نمی ماند؛ چه رسد به رازی که اینک فاش شده، و قیافه های منافقین از فاش شدن این راز تیره و تار گردیده است!

انتشار این راز مانند کابوسی بر سراسر اجتماع مسلمین در مدینه سایه افکنده بود!

عمّار پس از آن که در صف صحابه مقرب جلوس کرد ملتفت شد که یهودیان بنی نضیر خبث طینتشان را بروز داده و همه احزاب عرب را علیه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تحریک کرده اند!

و ایادی جنایت کار یهود جمله مخالفین اسلام را که در عربستان اکثریت دارند؛ برانگیخته و به جنگ با مسلمانان مدینه که از حیث عدد نسبت به مخالفین در اقلیت اند قیام کرده اند! تا ضربت نهایی را بر آنها وارد سازند!⁽¹⁾

عمّار مطلع شد که حیی پسر اخطب، سلام پسر حقیق و جمعی از یهودیان بنی نضیر و رهبران یهود قریش را تحریک کرده اند و در نتیجه این تحریک ابوسفیان؛ صخر پسر حرب؛ چهار هزار نفر جنگجو را مجهز ساخته که سیصد نفرشان اسب سوار و هزار و پانصد نفرشان شتر سوارند و پرچم دار اردو؛ عثمان پسر طلحه است.

هم چنین بنی فزاره تحریک شده اند و عیینه پسر حصین پسر حدیفه هزار نفر شتر سوار را مجهز ساخته و نیز قبیله بنی اشجع قیام کرده و به سرکردگی معر پسر رخيله چهارصد نفر جنگجو آماده حرکت شده اند و قبیله بنی مره حاث پسر عوف را با چهارصد نفر مرد جنگی گسیل داشته و قبیله بنی سلیم نیز هفتصد نفر مرد جنگنده را اعزام داشته اند!

و بنی اسد و بنی سعد نیز در این حمله و هجوم شرکت دارند و از مجموع این قبایل و از وابستگانشان جمعا اردویی تجهیز کرده و به راه انداخته اند! آن چنان اردویی که عرب مانند آن را ندیده است و همه این دستجات فرماندهی کلّ قوا را بر عهده ابوسفیان قرار

ص: 89

1- بازماندگان این جرثومه فساد؛ در این قرن مقامات مؤثر مسیحی انگلیس و فرانسه و آمریکا را برای نابودی اسلام برانگیخته و بیشتر از یک میلیون مسلمان را از خانه و لانه شان آواره بیابان ها نموده و فلسطین را غصب کرده اند! و به طوری که در یکی از جراید خوانده شد آقای پاپ اعظم نیز فتوا داده اند که یهودی ها مسیح علیه السلام را نکشته اند!!!

داده اند و ابوسفیان اینک به طرف مدینه حرکت کرده است!

ضمناً معلوم شد که حیی پسر اخطب ضمانت کرده است که یهود بنی قریظه را نیز علیه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برانگیزد و آنها را وادار کند تا عهد و پیمانی را که با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بسته اند (و طبق همان پیمان در مدینه به سر می برند و از حمایت و وفاداری پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برخوردارند) نقض کنند و بدین وسیله از داخل در صفوف مدینه هرج و مرج ایجاد نمایند و راه غلبه این جیش جرار و ارتش نیرومند را صاف کنند، تا این که به سهولت با حمله ناگهانی؛ در این فصل زمستان سخت؛ مسلمانان را تار و مار کنند.

عمّار که این مطالب را دریافت، دانست که مسلمان مدینه حق دارند، در برابر وقوع این حادثه نگران باشند، و جا دارد که همه در برابر این تجهیزات عظیم که کلّیه اعراب در آن شرکت کرده اند؛ بیمناک باشند؛ ولی عمّار در این گونه موارد عادت داشت که در قیافه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دقیق شود و قبل از آن که از اندوه و نگرانی دیگران متأثر شود؛ میزان تأثر و نگرانی حضرتش را بسنجد و آن گاه حکم کند.

بنابراین به سیمای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چشم دوخته و با نظری مملو از کنجکاوی به روی حضرتش می نگریست!

در نتیجه این دقت نظر و کنجکاوی، احساس کرد که قیافه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم همان بشاشت عمومی و نشاط همیشگی را نشان می دهد و اطمینان خاطر حضرتش ثابت و پابرجاست! و بالاخره چنین تشخیص داد که قیافه نورانی و سیمای بشاشت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم حکم می کند که تجهیز قوای یهود، ابوسفیان و دیگران، از مقوله واقعیات زندگی است که ارزش تشویش خاطر ندارد و باید آن را با سیمای گشاده استقبال کرد! و شخص پیغمبر در این ساعت قضیه را در خور اهمّیت نمی داند تا خاطر دیگران را نیز از این جهت مشوّش و مضطرب سازد!

بدین جهت خاطر عمّار مانند همه کسانی که فضای روحشان از نیروی ایمان؛ اطمینان می گیرد و از هیچ حادثه ای هرچند عظیم و هولناک باشد؛ هول و هراسی به خود راه نمی دهند؛ مطمئن شد!

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اصحاب را جمع کرد و درباره حادثه قریب الوقوع با آنها مشورت کرد و در خصوص تصمیم یهودیان و مشرکان از آنها نظر خواست.

در این مجلس متفکرین و رجال جنگی مهاجر و انصار حضور داشتند. در پایان مشاوره دو نوع نظر و رأی ابراز شد.

رأی و نظر اول این بود که مسلمانان از شهر مدینه خارج شوند و در محل «احد» یا موضع دیگری در خارج شهر جلوی دشمن را بگیرند.

نظر دوم این بود که در داخل شهر سنگربندی کنند و به مقاومت پردازند، زیرا در این گونه مقاومت بیم مغلوبیت در کار نیست.

نظر دوم، اصیل شناخته شد به ویژه که پیشنهاد سلمان فارسی مبنی بر حفر خندق این رأی را قوت داد و ترجیح آن را تصدیق کردند و حضار مجلس بر ابتکار سلمان آفرین گفتند و صدای تحسین از همه جا بلند شد!

مهاجرین در این جریان سلمان را از خود دانستند و گفتند سلمان از ماست!

انصار نیز همین ادعا را کردند و گفتند: سلمان از ماست!

ولی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در میان هر دو دسته حایل شد و فرمود.

«سلمان منا اهل البیت»

یعنی؛ سلمان فردی است از افراد خاندان ما!

سلمان گفت:

رأی من این است که در شهر مدینه بمانیم و تمام رخنه های آن را ببندیم و سپس خندقی در کنار شهر حفر کنیم که مانع ورود قوای دشمن باشد، و پس از آن که راه ورود برای آنها بسته شد؛ ما بر آنها غالب خواهیم آمد و با تدبیرهای جنگی آنها را شکست خواهیم داد؛ در این صورت فرصت و زمان به نفع ما خواهد بود زیرا ما در مأمن و پناهگاه خودمان خواهیم ماند و باد و طوفانی که می وزد و بارانی که فرو می ریزد به ما آن قدر صدمه وارد نخواهد آورد؛ برعکس، دشمن از وزش باد و سردی هوا به ستوه خواهد آمد و چه بسا که طوفان خیمه های دشمن را از جا برکند.

از این گذشته ما در حال حاضر ذخیره و مؤنه کافی داریم و می توانیم برای مدتی

طولانی مقاومت کنیم؛ در چنین وضعی همان بهتر که در خانه های خود بمانیم و راه ورود به شهر را به وسیله خندق که حفر خواهیم کرد، بر روی دشمن ببندیم تا دشمن به ستوه آید و اگر از طرف آنها کسی بر ما بتازد، نابود خواهد شد.

حضار مجلس از همان جا یک سره به راه افتاده و به رهبری پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به حفر خندق مشغول شدند. پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم امر کرد مقداری بیل، کلنگ و سایر ابزار لازم را حاضر کنند.

ابزار و ادوات کار آماده شد؛ آن گاه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شخصا به نام خدا شروع به کار کرد و اول کسی بود که کلنگ بر زمین زد و اولین کسی بود که سر و صورتش غبار آلود گردید و باز اولین کسی بود که خاک را با بیل کنار زد، و در عین حالی که مشغول حفر خندق بود، مسلمانان را برای کار و کوشش در این منظور تشویق و تشجیع می کرد و می فرمود:

«خدایا زندگی همانا زندگی آخرت است! پس خدایا انصار و مهاجر را بیا مرز!»

در ضمن انجام این امر کسانی که درباره اسلام خلوص و حسن نیت داشتند با سرعت هر چه تمام تر دل زمین را می شکافتند و خاک ها را بیرون می ریختند؛ لیکن منافقین که کار کردن بر آنها گران بود؛ ریاکاری می کردند و هر وقت مجالی به دست می آوردند، دیگران را اغفال کرده و از کنار خندق راه منزل را در پیش می گرفتند و در درون خانه استراحت می کردند. به همین مناسبت خدای متعال وضع این اشخاص را به رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم وحی کرد؛ آن جا که فرمود:

«دعای پیغمبر را در میان خودتان مانند دعایی که بعضی از افراد در حق یکدیگر می کنند قرار ندهید! مسلماً خدا می داند که چه کسانی از جمع شما طفره می زنند و به خانه خودشان پناه می برند، در این صورت کسانی که از امر خدا سر باز می زنند بترسند از این که فتنه ای آنها را فرا گیرد و یا عذاب دردناکی بر آنها نازل شود»

و باز در مورد مؤمنانی که به حکم نیازمندی و در مورد لزوم مجبور می شوند دست

از کار بکشند؛ جز با اجازه پیغمبر این کار را نمی کنند، خدای متعال فرمود:

«همانا مؤمنان کسانی هستند که به خدا و پیغمبرش ایمان آورده اند و هرگاه با پیغمبر در یک امر معینی همکاری کنند؛ جز با اجازه او نمی روند.

کسانی که از تو اجازه می گیرند؛ اشخاصی هستند که به خدا و پیغمبرش ایمان آورده اند؛ در این صورت اگر برای کارهایی که دارند از تو اجازه بگیرند؛ به هرکس بخواهی اجازه بده؛ و برای آنها از خدا آمرزش بطلب زیرا خداوند آمرزنده و رحیم است.

باری؛ شش روز از فعالیت و کوشش مسلمانان در حفر خندق گذشت تا این که حصار برای شهر مدینه ساختند و این حصار به حصارهایی که اعراب می ساختند، شباهتی نداشت؛ زیرا حصارهایی که اعراب قبلاً می ساختند در هوا بود، ولی این حصار در زمین حفر شده بود؛ و کفار از مشاهده این ابتکار ناگهانی مسلمانان مبهوت شدند!

در خلال این عملیات شش روزه اگر بگوییم هر مسلمانی به یک درجه از مشقت و زحمت مبتلا شده بود؛ باید گفت: عمّار دچار دو درجه زحمت و مشقت می شد.

و باز در ضمن کوشش های پی در پی و فعالیت های متوالی این شش روز مسلمانان مشاهده می کردند که هیچروزی نمی گذشت مگر این که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خاک هایی را که سر و صورت عمّار را فرا گرفته بود؛ با دست خودش پاک می کرد و آن جمله مخصوص را بر زبان می راند و می فرمود:

«وای بر تو! و حیف از تو! ای پسر سمیه! که گروه یاغی و طاغی تو را خواهند کشت!»

سراینده داستان گفت:

بیش از این درباره روز خندق و آن چه مربوط به عمّار است چه بگوییم؟

و نیز چنین گفت:

برای این که به اختصار کوشیده باشم از حکایتی به حکایت دیگری می پردازم تا شوق خیره کننده و حیرت آور این داستان شما را از حال طبیعی بیرون برد.

ص: 93

و باز همان گوینده گفت:

روز خندق از درخشنده ترین ایام فتح و پیروزی محمدی است.

آری روز خندق از مؤثرترین عوامل نصرت و موقّیّت اسلام بود و در عین حال دورانی بود که دستگاه اسلام را به واسطه وجود منافقین شدیدترین مخاطرات تهدید می کرد! زیرا همین افراد منافق بودند که مردم را خوار و دل سرد می کردند! و می گفتند:

«محمد گنج های قیصر و کسرا را به ما وعده می داد! در حالی که قبور ما را در همین خندق حفر می کند!»

و باز می گفتند:

ایا مقصود محمد از وعده دادن گنج های قیصر و کسرا همین بدعت ایرانی است که در برابر لشکر ابوسفیان! هیچ کاری از آن ساخته نخواهد بود، و به هیچ وجه مانع حمله و هجوم مهاجمین نخواهد شد!

بلی! محمد وعده گنج به ما می دهد این هم گنج جواهرات، آن گنجینه ها نیز غیر از جسدهای بی جان ما چیزی نخواهد بود!

این گفت وگوها را به لحن های مختلف بر زبان می راندند و همین شایعات و اراجیف موجب ترس و وحشت مردم مدینه می شد و این انتشارات و اراجیف به قدری اذهان را مشوّش و مرعوب کرده بود که حدّ و اندازه نداشت.

قرآن کریم این معانی را با لطیف ترین و دقیق ترین تعبیر ترسیم کرد.

آن جا که می گوید:

«همین که از طرف بالا و از طرف پایین به سوی شما آمدند و همان موقعی که چشم ها نگران شده و دل ها به حنجره ها رسیدند، و یک نوع گمان هایی درباره خدا می کردید!

در آن موقع مؤمنان دچار ابتلا گردیده و به شدّت لرزیدند؛ و منافقین و آنهایی که در دل هایشان بیماری جای گرفته؛ می گفتند:

خدا و رسولش جز یک مقدار غرور و فریبندگی به ما وعده ای نداده و دسته دیگری گفتند:

ص: 94

ای اهل مدینه برای شما جایی نمانده پس برگردید و جمعی دیگر از پیغمبر اجازه می گرفتند و می گفتند: خانهما خالی است و حال این که خالی نبود و منظور این اشخاص غیر از فرار چیز دیگری نبود! (1)

باری ابزار کار و موجبات پیروزی و موفقیت در این معرکه هولناک سه چیز بود:

طرح سلمان و شمشیر علی و تدبیر پیغمبر!

ناگفته پیدا است که در میان این سه عامل: تدبیر پیغمبر مهم ترین عامل و ابزار کار بود زیرا پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نعیم پسر سعود را که اسلامش را آشکار نکرده بود نزد قومش فرستاد و آنها را از کمک یهودی ها مأیوس کرد و بدین وسیله روحیه این جمعیت را متزلزل نمود و حس اعتماد و وثوقی را که قبلاً در میان این دو دسته وجود داشت از بین برد؛ بدین جهت احزاب دچار شک و تردید و نگرانی شده و نیروهای متحدشان پراکنده و متشتت گردید؛ در نتیجه مسلمانان چیره گردیده و مهاجمین در شب تاریک که بادهای سخت و سرد با آنها مبارزه می کرد، روی به بازگشت و فرار گذاشتند!

سراینده داستان گفت:

بنی قریظیه پس از نقض عهد و پیمانی که با مسلمانان داشتند، در سنگرهای خودشان تنها ماندند و حسین پسر اخطب نیز همراه آنان بود. در این صورت آیا نبایستی پاداش خیانتشان را دریافت کنند؟ (2)

ص: 95

1- استاد دکتر محمد حمیدالله در رساله ای که به نام رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم در میدان جنگ نگاشته و نگارنده آن را به فارسی نشر داده ام می گوید: «ابوبکر و عمر در یکی از برج های کنار خندق نزدیک یکدیگر به سر می بردند و به شدت وحشت زده شده بودند و عمر با خط خودش روی تخته سنگی کلماتی نقر کرده که به خوبی خوانده می شود و حکایت از وحشت زدگی می نماید. مترجم

2- این دسته مکار و غدار بر حسب حکمیت سعد پسر معاذ و به حکم تورات کشته شدند رجوع کنید به کتاب رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم در میدان جنگ. مترجم

سراینده داستان گفت:

عَمَّار پس از رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم یکی از دو طریق را می توانست انتخاب کند.

1- راحت و ثروت و قدرت.

2- مشقّت و رنج و محرومیت.

ولی از آن جایی که عَمَّار مردی بود سلیم العقل، صاحب اراده، متفکّر و دوراندیش؛ طریق دوّم را انتخاب کرد. این مرد که از اوّلین دوست داران اسلام بود و رموز حقیقت و اسرار واقعیت این کیش را به خوبی درک کرده بود؛ آن قدر بصیرت و حسن تشخیص داشت که بتواند در میان راه های گوناگون؛ آن راهی را که به هدایت نزدیک تر است برگزیند. از این گذشته عَمَّار کسی بود که آن چه را می دانست به کار می بست و قدر نعمت را می دانست.

آری عَمَّار مرد حق بود و نیروی صلابت حق، و مشی در راه حق و دفاع از حق در نهاد او مخمر شده بود و به مشقّت هایی که بایستی در این راه تحمّل کند اعتنایی نداشت بالاتر از همه این که به سابقه بیان نبوی حاکی از این که:

«گروه یاغی و طاغی او را خواهند کشت»

عَمَّار در نظر مسلمانان مرکز ثقلی بود که از زوایای مختلف و از جهات عدیده؛ مردم به او نظر دوخته بودند.

روشن و آشکار است که آسایش مختصر، رفاه و راحتی ظاهر دنیا؛ چنان مرد ثابت

الایمان و دوراندیش و وسیع النظر و راسخ العقیده ای را فریب نمی دهد و موقعیت و مقام والایش را متزلزل نمی سازد.

مگر این مرد فرزند همان پدر و مادری نیست که هر دو جلوتر و پیش تر از همه در راه اسلام شهید شدند؟

و آیا عمّار همان قهرمانی نیست که در راه حفظ مبادی و اصول؛ آن همه رنج و مشقّت را به جان خریده بود؟

مسلم است چنین جوانمردی هیچ وقت اجازه نخواهد داد که تاریخ درباره وی بنویسد که:

«او بعد از ایمان مرتجع و مرتد شد! و بعد از هجرت عرویت، عربیت و اعرابیت را برگزید! و بعد از تحصیل قوّت و قدرت به ضعف و

سستی گرایید! و پس از تحصیل فتح و پیروزی راه خواری و زبونی را در پیش گرفت! الخ(1)

هنوز آثار شکنجه هایی که از بیست سال قبل، ابوجهل؛ بر بدن عمّار وارد آورده بود؛ اینک بر پشت او دیده می شود.

بلی فراموش نشده است که عمّار آن شکنجه های طاقت فرسا را تحمل می کرد و بر ابوجهل با تمسخر و ریشخند می نگریست! آری هنوز

بیست سال از آن دوران دردناک بیشتر نگذشته است. در این صورت آیا می توان تصوّر کرد که عمّار آن همه مشقّت و رنج را که تحمل آن

بر کوه های بزرگ سنگینی می کند به بهای گذشت همین مدّت کوتاه و حصول آسایش مختصری مبادله کند؟

هیچ گاه عمّار چنین اشتباهی نمی کند و گمراه نمی شود.

باز سراینده داستان چنین گفت:

هنگامی که عمّار در انتخاب یکی از دو طریق مختار و مخیر گردید، حساب کرد که

ص: 97

1- اقتباس از قسمتی از خطابه حضرت علی علیه السلام در شکایت از کسانی که پس از رحلت رسول اکرم چنین اشتباهاتی کرده اند.

احسن و ارجح؛ و از هر جهت بهتر آن است که به دسته ای بپیوندد که از لحاظ حجم کوچک تر و از جهت معنی و معنویت بزرگ تر باشد.

آن روزها مردم، چه مهاجرین و چه انصار، حزب هایی تشکیل داده بودند که حاکی از اختلاف در روش و سلیقه بود. هرچند این مناقشه و منافسه، کم و بیش در زمان حیات پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نیز در میان مردم وجود داشت، ولی مانند این روزها آشکار و علنی نشده بود!

عمّار به تمام این اختلافات آگاه بود ولی قبل از وقت خودش را برای تحمّل مشقّت و رنج آماده کرده بود. اینک مشاهده می کند که مردم مدینه به چهار حزب تقسیم شده اند.

از میان این چهار حزب؛ سه حزب سیاسی است که در هر عصری وجود دارد و هواداران این سه حزب کسانی هستند، که هر وقت مصالح و منافعشان اقتضا کرد با یکدیگر مشاجره و منازعه می کنند ولی وقتی که منافعشان تأمین شد؛ روی سازش نشان می دهند و دست آشتی به طرف یکدیگر دراز می کنند.

و باز عمّار می دانست که افراد این سه حزب سیاسی از دوران پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم همه در یک مسیر مشی کرده اند و مصلحت مشترکشان حکم می کرده است که علی را از مرکز و مقام خودش دور نگاه بدارند و باز می دانست که با همه اختلافاتی که در میان سه حزب موجود است اغلب و اکثر افراد سه حزب علی را در نظر دارند و در عین حال باز افرادی هستند که گاهی از طرفداری علی منحرف می شوند و گاهی در هواخواهی او استقامت می ورزند، ولی علی همیشه در طریق حق سیر می کند؛ به طوری که اگر کسی از هواخواهی او منحرف شود باکی ندارد و اگر کسانی به او بپیوندند خوشحال نمی شود.

گوینده داستان اضافه کرد که عمّار برنامه های هر چهار حزب را از نظر خودش گذرانده بود و برنامه ای را انتخاب کرده بود که جنبه دنیایی آن از همه ضعیف تر و جنبه آخرتی آن از همه قوی تر بود.

حزب اوّل از آن ابوبکر و عمر بود و این حزب خلق الساعه ای بود مرکب از ده ها و

خرده ریزهای قریش و افرادی از قبیل خالد پسر ولید، عمرو پسر عاص و ابو عبیده جراح در آن شرکت داشتند.

و رهبران این حزب کسانی بودند که به خشونت، خشکی، زمختی و سرسختی مشهور بودند.

این دسته به دو نفر از مادران مؤمنین، یعنی عایشه دختر ابوبکر (که خودش به تنهایی حزبی بود) و حفصه دختر عمر اعتماد و اتکاء داشتند پس از این که این حزب تشکیل شد متدرجاً عده ای از انصار را برای همکاری دعوت کردند و برای کشف نقاط ضعف توده عظیم، افرادی از انصار را به جاسوسی گماشتند تا جریانات کارهای احزاب مخالف را به دست آورند.

این افراد کسانی بودند از قبیل عویم پسر ساعده و معن پسر عدی؛ این دو نفر دارای ملکات سیاسی نرم و ملایمی بودند و از جمله اشخاصی شمرده می شدند که:

اشک چشمشان در اختیار خودشان بود! (1) حزب دوم از آن انصار بود، و این حزب از لحاظ قدرت و نفوذ و هم از جهت عضویت و جوه رجال و متفکرین انصار، که از طریق فداکاری های بی شمار و از جهت پناه دادن به مهاجرین و نصرتی که به اسلام کرده بودند؛ و از لحاظ این که در مدینه نفوذ تاریخی داشتند و مالک اراضی و اموالی بودند و قبلاً نیز از یمن ثروت هایی به این شهر انتقال داده بودند؛ تالی حزب اولی بود رهبر و رییس این حزب سعد پسر عباد خزرجی بود ولی زبان حزب منذر پسر حباب پسر جموح بود و نقطه ضعف این حزب همانا مناقشه با اوس و حسد خانوادگی بود.

رابطه مشترک این حزب با حزب اول، از جهت طریق و مسلک بود ولی پس از آن که تیر آرزوی این حزب در تحصیل خلافت به سنگ خورد؛ طرف دار علی شدند و این طرف داری را ادامه می دادند.

ص: 99

1- پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است: وقتی که نفاق شخص به درجه کمال رسید می تواند اشک های هر دو چشمش را در اختیار خودش بگیرد!

حزب سؤم از آن ابوسفیان بود و شاید این حزب از جهت آشنایی به فنون و رموز سیاست؛ از کلیه احزاب شایستگی بیشتری داشت ولی نقصی که در کار این حزب ملاحظه می شد همانا سوء سابقه زعیم و رهبر حزب بود و سوء سابقه وی ناشی از مقاومت های عنیفی بود که از آغاز بعثت، در برابر اسلام از خود نشان داده بود و چون نفاق های پی در پی و مطامع سیاسی او بر کسی پوشیده نبود مانع موفقیت او می شد.

بدین جهت ابوسفیان پشت سر عثمان که عموزاده او بود و هم چنین پشت سر عبدالرحمان پسر عوف و داماد عثمان که رییس بنی زهره بود؛ پنهان شده بود. و دو افعی خودش (مغیره پسر شعبه و معاویه) را به میدان فرستاده بود، و این ها با او یاش مشرکین که از روی کراهت به اسلام گرویده بودند و اسلام را پلکان ترقی و تعالی می انگاشتند؛ مربوط شدند.

بدین ترتیب و از این طریق ابوسفیان موقع را مغتنم شمرده وارد فعالیت شد.

خلافت ابوبکر بر ابوسفیان گران آمد زیرا قبیله ابوبکر در میان قبایل قریش از همه کوچک تر بود.

ابوسفیان به این دلیل یا با تظاهر به این دلیل به علی پیوست؛ ولی همین که علی او را از حریم خودش راند، ناگزیر شد از روی مدهانه به عمر تقرّب جوید.

ابوسفیان پس از آن که در محضر عمر تقرّبی به دست آورد: به مرور ایام مغیره پسر شعبه را علیه عمر تحریک کرد، تا او را از بین ببرد مغیره نیز مأموریتش را به خوبی انجام داد؛ زیرا مغیره غلامش ابولؤلؤ را تحریک کرد و او عمر را کشت.

آن گاه خون عمر که نتیجه توطئه ابوسفیان ریخته شده بود موجب خلافت عثمان گردید.

ابوسفیان عمر را کشت و خلافت را به دست عثمان تحویل گرفت.

ضمناً باید دانست که عمر فریب تملق های ابوسفیان را می خورد و ابوسفیان کسی بود که بر حسب ظاهر با مخالفین عمر مخالفت نشان و در باطن دشمنان عمر را تقویت و تحریک می کرد.

ابوسفیان که در فنون سیاست داهیه و نابغه ای بود در دوران رسالت در شهر مدینه رییس و رهبر حزبی بود ولی چون پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم او را به خوبی می شناخت میدان عملی به روی او باز نبود و چون فعالیت های سیاسی در پشت پرده و محرمانه صورت می گرفت راه معارضه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نیز مسدود بود.

آخرین حزبی که در پایتخت نبوت وجود داشت و برنامه عملش به کلی از برنامه های سایر احزاب جدا بود؛ حزب علی بود که بنی هاشم پشت سر او بودند و معدودی افراد دیگر که عددشان از هفت نفر تجاوز نمی کرد؛ بدین قرار:

سلمان فارسی، ابوذر، عمار، مقداد و خالد پسر سعید، پسر عاص اموی فروه، پسر عمر انصاری و زبیر پسر عوام.

باید دانست که این فرد اخیر (زبیر پسر عوام) پس از آن که عبدالله پسرش رشد کرد و تحت تأثیر مادرش اسماء دختر ابوبکر بود؛ از حزب هواخواهان علی کناره گرفت و از دایره هفت نفری خارج شد.

این حزب در برابر احزاب دیگر در اقلیت بود.

سراینده داستان گفت:

عمار عضویت این حزب اقلیت را بدان جهت پذیرفته بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را طرفدار این حزب می دانست و نیز مطلع بود که علی رهبر و زعیم این حزب بر اثر تقویت و تأیید پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم محسود دیگران بود.

و هم چنین می دانست که علی دارای فضایی است که هیچ یک از رقیبان و حسودان وی حتی یکی از آن فضایل را ندارند.

و باز به خوبی می دانست و اطمینان داشت که این حزب است که حق گو و حق جو و مورد امید همه حق پرستان است و حزبی است که دسیسه و توطئه به کار نمی برد و ابزار و وسایل کارش شرف است و فضیلت و روش شرافت مندانه ای دارد که هدفش جز کسب شرافت چیزی نیست و یقین داشت که اگر این حزب برای وصول به مقصد و نیل به مقصود؛ مخیر شود که یا راه انحراف بیماید و یا این که عقب نشینی کند. قطعاً

ص: 101

عقب نشینی و عقب افتادگی را ترجیح خواهد داد.

از طرف دیگر استعداد و صلاحیت عمّار در فداکاری؛ از بزرگ ترین عواملی بود که او را از اکثریت جدا ساخته و با اقلّیت پیوند داده بود.

از همه این معانی گذشته عمّار در طریق مستقیمی سیر می کرد که موقّیّت بلکه کمال موقّیّت را در انتشار اسالم و اعلاّی کلمه اسلام می دانست و هیچ وقت به موقعیت شخص خودش اهمّیتی نمی داد.

و از این جاست که در میان کسانی که موقّیّت های تاریخی به دست آورده اند؛ عمّار سهم بیشتری دارد!

باز همان سراینده داستان گفت:

پیوستن عمّار به حزب اقلّیت نه از آن نظر بود که بلیّه ای را استقبال کند یا این که مایل به انفراد باشد بلکه از آغاز طلوع اسلام تمام دقایق زندگی وی در بوته حرارت نبوّت گداخته شده و شخصیت وی به صورت آهن آب دیده و صیقل زده ای از این کوره درآمده بود و از آن جایی که همیشه تقرّب حضور پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم رادرک می کرد حرارت ایمان وی در آخرین سال حیات پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به درجه اعلی رسیده بود.

عمّار در این سال آخر غایب نبود بلکه در عین سکوتی که داشت ظرف ایمان و علم و معرفتش راز اشعه انوار نبوّت پر می کرد.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در این سال آخر زندگی نسبت به آینده اسلام مضطرب، مشوّش و نگران بود به حدّی که خوابش نمی برد و این بی خوابی او را شکنجه می داد؛ و باز چیزی که بر شکنجه و آزارش می افزود همانا فتنه هایی بود که مانند قطعات تاریکی و مانند شب های تیره و تاریک پیش نظرش مجسم بود و برای برطرف کردن این ابرهای تیره و تاریک جایی که می توانست می کوشید و برای دفع آن پس از رحلت خودش کسی را جز علی شایسته و لایق نمی دید.

بدین جهت در این سال آخر زندگی اهتمامش منحصر در انجام همین منظور بود و منتهای جهد و کوشش را به عمل می آورد تا این که در میان این احزاب و افراد برای

حفظ اساس خلافت و حمایت دین؛ علی را در مرکزی که شایسته احراز آن است بنشانند.

سال دهم هجری (632 م) فتح و پیروزی عجیبی بود که در تاریخ آزادی بشر نظیر ندارد.

زیرا اسلام با تمام قوت و قدرت ظهور کرد و کارش بالا گرفت؛ به این تقریر که:

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در اواخر سال نهم هجری به عنوان حجه الوداع از مدینه به طرف مکه عزیمت کرد و یکصد و بیست هزار نفر از پیروان او از شمال و جنوب جزیره العرب در این مراسم شرکت کردند.

پرچم های اسلام از نواحی یمن، تهامه، حضرموت، مهران، یمامه، نجد و سراسر حجاز به اهتزاز در آمد!

جلال و عظمت کاروان ها طوری بود که خضوع و انقیاد تمام اعراب جزیره العرب را نسبت به نظام و رژیم جدید مدلل می داشت!

اسلام به حد اعلای قدرت و نفوذ رسیده و نه فقط سراسر حجاز بلکه دامنه هلال خصیب را نیز از لوٹ شرک و تثلیث تطهیر کرده است. و اینک می رود که حکومت واحد انسانی را در جهان مستقر سازد و می کوشد تا وحدت معنوی را در این سیاره ای که زمین نام دارد تحقق دهد و بساط توحید، عدل، خیر، برکت، یگانگی، برادری و همه فضایل انسانیّت را در پرتو هدایت اسلام گسترده سازد.

در نظر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم هیچ خرسندی و سعادت بالاتر از این نبود که این فتح و پیروزی شامل حال همه مردم روی زمین گردد و حکومت و سیطره احکام الهی سراسر جهان را فرا گیرد. لیکن درک این سعادت و کامیابی نهایی که از هر جهت درخور شخصیت عظیم حضرتش بود، با حزن و اندوه شدیدی مقرون شده بود به طوری که خواب شب را از او گرفته بود و این نگرانی دایم روز روشن را در نظر مبارکش مبدل به شب تیره و تاری کرده بود و از فرط اندوه خواب نداشت.

هنگام روز همین که اداره امور عمومی و تشریح احکام و سیاست اجتماع فراغت

حاصل می کرد. باز دچار همین نگرانی و ناراحتی می شد و برای دفع این هم و غم چاره می اندیشید.

وضع نظامات، مقررات، احکام و قوانین اسلام پایان یافته بود و قداست و اقتناع و نشر آن به مرحله نهایی رسیده بود. تنها چیزی که باقی مانده بود این بود که بعد از حضرتش این همه معانی به وسیله خلیفه ای که نگهبان و نگهدار این سازمان مقدّس باشد، انتشار و توسعه یابد و خلیفه بتواند از روح و نصوص این احکام الهام بگیرد و با امانت تام و تمام این معانی را به نواحی دور دست برساند و از آن جایی که این دین؛ کیش جاوید و ابدی است به اعصار و ادوار بعد انتقال یابد و آزادی و شرافت، کرامت، سعادت و ترقّی انسان را تأمین و تضمین کند.

پیغمبر با اطمینان به این که انتظامات و قوانین و تعلیمات و اخلاقیات دین و تفسیر و تطبیق آن با اراده الهی تضمین شده و مصالح زندگانی انسان را شریعت او تأمین خواهد کرد و از این جهت نگرانی نداشت، بلکه تنها وحشتی که او را رنج می داد این بود که خلفایی به نام او بیایند و به تخت و تاج ها و غنمیت های دنیا چشم دوخته باشند.

در این صورت فکر می کرد که اگر خلیفه امین و نیرومندی که از معدن نبوت و سرچشمه وحی مایه گرفته باشد یقین نکند، بیم آن می رود که پیروزی گران مایه اش مبدل به فتنه، خودخواهی و برتری جویی شود و پیش از آن که مردم یکدیگر را بکشند روح اسلام کشته شود.

قدرت و نفوذ عظیمی را که اسلام احراز کرده بود؛ از طرفی مایه خرسندی و از طرف دیگر مایه حزن و اندوه وی شده بود؛ به جهت این که می دانست آن قدرتی که از هر حیث بسط و توسعه یافته همین که در اختیار دیگران قرار گرفت، از لحاظ این که، قدرت خود به خود موجب غرور و باعث لغزش می شود و چشم ها و دل ها را کور می کند.

اگر در اجتماعی صالح، که افراد آن دارای حسن نیت و وجدان پاک باشد به دست اهلس بیفتند، برای صاحب قدرت موجب دردسر و تحمّل و مشقّت خواهد بود تا این که

این بار امانت را به سر منزل مقصود برساند.

چه رسد به این که چنین مسؤولیتی عظیم در اجتماعی پر از نفاق به دست ناهل بیفتد و منافقین بخواهند از آن بهره برداری کنند.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چنین معنایی را در حال حیات خودش در نهاد بسیاری از افراد احساس می کرد و به خوبی تشخیص می داد که وجود مبارکش به تنهایی مانع آن است، که منافقین میدانی برای مقاصد نامعقولشان به دست آورند و می دید که برای رسیدن به آرزوهای خودشان ساعت می شمارند و منتظر فرصت اند و هر لحظه انتظار دارند که چراغ نبوت خاموش شود و به مقصودشان برسند. و مطامعشان را تأمین کنند! (1) و قدرت اسلام را از خانه او به خانه خودشان انتقال دهند، در چنین وضعی حق داشت که مضطرب و مشوش باشد.

بدیهی است این ناشی از شکی بود که نسبت به زنانش (که عضویت احزاب را داشتند) داشت البته این شک مولود فعالیت همان احزاب خارجی بود و معروف است که در این سال چند بار در اجرای اوامر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مخالفت شد. و اگر حیات حضرتش اندکی به طول می انجامید تدبیری می اندیشید، لیکن اجل مهلت نداد و درضمن همان چند روز آخر عمرش از لحاظ علاقه ای که به اسلام داشت نخواست در این باره تعجیل کند.

باری پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برای درهم شکستن سلطه و نفوذ اسلام از دشمنان خارج جزیره العرب نگرانی نداشت؛ زیرا می دانست پیروان حضرتش برای جزیره العرب دیوارهای گوشتی به وجود آورده بودند و همان دیوارها کشور را در هر حالی که باشد

ص: 105

1- احادیث و سیره هایی که نوشته اند حاکی از آنست که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در مرض موتش اجازه نمی داد که زنانش شربت های دوا را به او بدهند و میمونه دختر حرث در موقعی که حضرت به حال اغماء افتاده بود شربتی به وی خورانید. همین که حضرت به هوش آمد خشمناک گردید و امر کرد حاضرین از آن شربت بخورند و با این که میمونه آن روز روزه دار بود امر فرمود روزه اش را بشکند و جز عمومیش عباس دیگری را از نوشیدن شربت معاف نداشت.

از تعرض خارجی مصون و محفوظ نگاه خواهد داشت، و هیچ بیگانه ای نخواهد توانست آروزی سلطه و سیطره ای بر مردم جزیره العرب داشته باشد.

زیرا مطمئن بود که این کشور و این اجتماع هیچ وقت مقهور بیگانه نخواهد شد و باز از تسلط و نفوذ ملوک داخلی عربستان و مردم کوچه و بازار که در طول و عرض جزیره العرب پخش شده بودند اندیشه ای به خود راه نمی داد؛ زیرا این دسته جمعیت در هر مرحله ای اسباب کار بودند و در برابر دشمن همه مانند سربازان جانبازی قیام می کردند.

لیکن نگرانی و وحشت حضرتش از احزاب پایتخت بود و از کسانی که در اسلام سابقه داشتند، و یا از کسانی که مسلمانان را پناه داده بودند و هم چنین از کسانی که به اسلام گرویده و عشق به ثروت و حکومت دارند نگران بود و بس.

باری، از این ها و از کسانی که در سفر و حضر و در جنگ و صلح با او به سر می بردند و در خواب و بیداری همراه او بودند بیمناک بود.

بیم دیگری که داشت این بود که مبادا قدر این نعمتی را که به دست آورده اند ندانند و از هدف های اعلایی که در نظر گرفته اند منصرف شوند و تحصیل اغراض دنیوی و مطامع ارضی را بر تحصیل مقاصد عالیه آسمانی و ملکوتی ترجیح دهند.

و اگر این نگرانی وجود نمی داشت هر آینه با روی خندان و دلی فارغ به «رفیق اعلی» می پیوست و به جهان جاوید پرواز می کرد.

و باز گوینده داستان بدین طریق ادامه داد و گفت:

چون عمّار از کسانی بود که بر نگرانی و تشویش پیغمبر آگاهی داشتند و مانند دیگران می دید که بعد از رحلت حضرتش رسالتی را که در راه ابلاغ آن، آن همه رنج برده و مشقت تحمل کرده ممکن است میراث نبوت بر اثر کشمکش نابود گردد، می گفت: بیدار خوابی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم، نه از جهت آن است که خلیفه ای که متمم رسالت او باشد وجود ندارد، بلکه می دانست چنین عنصر شایسته ای برای خلافت موجود است و خدا

نیز به او امر کرده که همان شخص را به خلافت معرفی کند و او را حاکم و امام منصوب قرار دهد.

ولی در بین امر خدا و اراده منافقین معطل و سرگردان مانده بود.

گو این که مصلحت اسلام و ضمنا مصلحت خود مردم نیز چنین اقتضا دارد که همان شخصیت به خلافت برگزیده شود. ولی خودپرستی نفع جویان و خودخواهی سودطلبان مانع اجرای امر است، بدین جهت نه شب خواب داشت و نه روز آرام!

و نیز سراینده داستان گفت:

عمّار از جمله اشخاصی بود که این معنی علت بیدار خوابی و ناراحتی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را درک کرده و می دانست که چون بیدار خوابی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را رنج می دهد، مجبور می شود در دل شب یا هنگام سحر از بستر آسایش بر خیزد و به قبرستان برود و شکایت بعضی از زندگان را بر مردگان عرضه دارد و به عبارت دیگر کلمه، زندگان را نزد ارواح مردگان که به هر حال زنده اند ببرد!

ابو مویب غلام پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم روایت کرده است که شبی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از بیدار خوابی به ستوه آمده بود، از بستر برخاست و به طرف قبرستان رهسپار شد و به من نیز امر کرد همراه او باشم.

ما دو نفری از خانه بیرون آمده و به سوی «بقیع الغرقد» که قبرستان شهر مدینه بود رهسپار شدیم. همین که به محل بقیع رسیدیم. پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در میان قبرستان ایستاد و گفت:

«سلام ای اهل قبور! گوارا باد شما را که بدان چه مردم اینک مبتلا می شوند، مبتلا نشدید! فتنه ها مانند قطعه های شب تاریک روی آورده است! فتنه های آخر تابع فتنه های اول است! و فتنه های آخر بدتر از فتنه های اول!»

باید پرسید: این چه همّ و غمی است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را فرا گرفته و زبان شکایت گشوده است؟ و این چه شکایتی است که فقط بر زبان محمد صلی الله علیه و آله وسلم جاری می شود نه بر زبان کس دیگری...

و باز باید پرسید:

این چه جهتی است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مردگان را تبریک می دهد و می گوید:

مرگ بر شما گوارا باد که از این فتنه ها نجات یافته اید! و این چه ارتجاع و چه ارتدادی است که پیغمبر آن را از شرک بدتر می داند؟

حقیقت امر این است که هیچ شکایتی صریح تر از این شکایتی که به زبان محمد صلی الله علیه و آله وسلم برای مردگان بیان شده فاش نشده است.

تصور می کنید اگر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به تنهایی به قبرستان می رفت تا چنین شکایتی را نزد مردگان فاش کند، از تنهایی بیم داشت؟ و بدین جهت فرد دیگری همراه برد؟

گمان نمی کنم کسی چنین توهمی به خود راه دهد. بلکه بدون تردید همراه بودن ابو مویب به قبرستان برای این منظور بوده که موضوع در میان مردم شایع شود و در تاریخ ثبت شود و این تصویر درخشان ناطق جزء تصویرهای مبارزه حضرتش در ستون تاریخ محفوظ و مضبوط بماند، و رأی خودش را درباره اراده حزب های نفع طلب و مردم سودجو که بر میراث مقدّسش سایه افکنده و در صدد تحصیل قدرت برآمده اند؛ اعلان کند، از آن جهت که به زور این فتنه ها عبارت است از ارتداد و ارتجاعی بدتر از شرک، و جبهه ای بر این میراث چشم دوخته که زیان آن از جبهه دیروز ابوجهل و ابوسفیان بیشتر و خطرناک تر است!

گوینده داستان گفت:

یکی از امتیازات بزرگی که عمّار داشت این بود که فقیه و دانشمند بار آمده بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم او را به بهترین طرز اسلوبی تربیت کرده بود و او را نمونه «مسلمان قرآنی آزاد» قرار داده بود.

بنابراین سابقه، عقیده اسلامی عقیده کورکورانه ای نبود، بدین جهت درباره نصب خلافت صاحب نظر و دارای اندیشه و فکر عمیقی بود و با توجه به این معانی احساس می کرد مادام که پیرو عقیده اسلام باشد، الزام و اجبار دارد که از لحاظ گفتار و کردار و نظر تابع پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم باشد و نیز ملاحظه می نمود که نظر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در این موضوع

ص: 108

بسیار مهم، همانا مسئله ای است مربوط به عالم بالا و وحی الهی و تبعیت از امر خدا. و چه بسا که در این باره مسایل دیگری نیز از نظر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که بدان آگاهی داشت مورد توجه و امعان نظر قرار می داد، و شاید چنین فکر می کرد که اگر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم جانشینی تعیین نکند، مثل این است که کاری نکرده است!

عمّار این نظر را از فکر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اخذ نکرده بود، بلکه می دانست که این معنی تفسیر و تعبیری است از فکر محمّد صلی الله علیه و آله وسلم که خدا به او ابلاغ کرده و در آیه ای که خدا صریحا گفته است:

«ای رسول! آن چه از طرف خدا بر تو نازل شده ابلاغ کن و اگر این کار را نکردی (مثل این که) پیام او را ابلاغ نکرده ای؛ و خدا تو را از (شرّ) مردم نگهداری می کند.

عمّار پس از تشخیص این که خلافت امری است منصوص و تابع همین حکم و این معنی لبالب کتاب و سنّت است، و ملاحظه می کرد که مسئله خلافت از امور ثابتی است که حتّی پیغمبر حق دخل و تصرف و تغییر و تبدیل ندارد. به درستی درک کرد که پیغمبر این حکم را به بهترین نحوی ابلاغ می کند و به قدری در اجرای این امر می کوشد که درباره هیچ یک از احکام این قدر اهتمام نداشته است، و باید چنین باشد زیرا نظم تمام احکام وابسته به همین امر است و اگر احیانا در این زمینه کوتاهی شود، وحدت احکام از بین خواهد رفت و اوامر الهی متفرّق و متشتت خواهد شد!

ولی برای اسلام دوستی علاقه مند، مخلص، فداکار و پیرو احکام کجا پیدا می شود؟

عمّار با چنین اوصافی ملاحظه می کند که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به حدّی شیفته این موضوع است که نه فقط به یک صورت و یک بار و در یک زمان معین و در یک مکان معین به نص در این موضوع قناعت کرده باشد، بلکه با نصوص مکرّر و متعدد و با بلیغ ترین اسلوب و با کمال مهارت و بصیرت این موضوع را ابلاغ فرموده و از آغازبعثت این موضوع را گوشزد کرده و تا آخرین لحظه حیات در این باره اهتمام ورزیده و امر خلافت را به نص صریح در شأن علی دانسته است.

زمان نصوص و تصریح به این امر از طلوعه فجر نبوت که خدا امر کرد تا پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بستگان و خویشاوندان نزدیکش را انذار کند و آگاهی دهد تا آخرین روزی که خورشید غروب کرد و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر بستر مرگ بود، و در مواقع متعدّد و موارد بی شمار چه در شعب ابوطالب در مکه که آغاز دعوت بود؛ و چه در طّی مسافت بین خانه و مسجد (در مدینه) فقط و فقط به طور نص صریح این موضوع را درباره علی ورد زبان داشت.

از این گذشته مسئله خلافت و امامت را به نام و نشان؛ برای تمام فرزندان علی که بعدا خواهند آمد، تصریح کرد.

این همه نصوص متواتر و متوالی (چه قرآنی) به طوری که قبلاً ذکر شد و چه به صورت حدیث و نص غدیر و چه (به صورت مقاله) مانند همه نصوص قرآنی و نبوی؛ و چه به صورت بیان حال؛ از قبیل موقع هجرت از مکه که همه امانت های مردم را به او سپرد تا به مردم برساند. و خوابیدن علی در بستر پیغمبر هنگام هجرت، و چه در موقع جانشینی علی در شهر مدینه و اداره امور مردم هنگام عزیمت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به جنگ تبوک، و چه به صورت نمایندگی مخصوص و قرائت سوره برائۀ بر مشرکین مکه و هنگام حج ابوبکر و چه ضمن نمایندگی های گوناگونی که بعد از آن تاریخ به علی می داد.

همه دلیل، واضح و روشن است بر این که از سابقین و لاحقین صحابه، هیچ کس غیر از علی در خور این مقام نبوده است.

سراینده داستان افزود که:

با در نظر گرفتن همه این نصوص صریح و گفته های آشکار پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برای تعیین خلافت، عمّار ملاحظه می کرد که روح این نصوص صریح به اضعاف مضاعف از آثار نبوت و غیبات رسالت تطبیق می کند و تشخیص می داد که تعیین علی به دلیل (لازم) و به دلالت «تضمینی» تغییراتی دارد بیشتر از تبلیغ و از نصوص آشکار وافی تر! به جهت این که به وسیله دلیل «لازم» از عالی ترین وسایل تبلیغ استفاده می شود.

برای تشریح این معنی می گوئیم:

ص: 110

عمّار از جمله «گروه یاعی و طاغی تو را خواهند کشت» که پیغمبر فرموده بود نص غیر مستقیمی بر خلافت علی استنباط کرده بود بلکه باید گفت:

عمّار از این نصّ غیر مستقیم قرینه ای بر نصّ «ابوالحسن» به دست آورده بود و درک کرده بود که چنین بیانی حاکی از آن است که تأویل کنندگان نتوانند در معنایی که صاحب حدیث بیان فرموده به میل و رأی خودشان برخلاف اراده پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تأویل و تفسیری قایل شوند.

و باز باید گفت: این نصّ غیر مستقیم از نوع همان معنایی است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به عایشه فرمود:

«خدا کند که تو آن زن نباشی! ای حمیرا!»

این جمله را که رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم درباره یکی از زنانش فرمود که بر علی خروج خواهد کرد و بر او ستم خواهد نمود؛ و این بیان اشاره به جنگ جمل است.

و نیز عمّار از این نصّ غیر مستقیم؛ به حدیث دیگر رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم توجّه داشت که هنگام معنای عهدنامه حدیبیه به علی فرمود:

«برای تو نیز شبیه این پیشامد در نظر است» و آن موقعی بود که یک دسته از مشرکین می خواستند با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم پیمانی منعقد نمایند و مشرکین از اعتراف به نبوت و تصدیق رسالت حضرتش امتناع ورزیدند.

به هر حال، عمّار گفته های زیادی از این مقوله از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در خاطر داشت که همه حاکی از اهتمام و عنایت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نسبت به آینده علی بود و این گونه مضامین اّمت را به توجّه در مورد خلافت علی بیشتر از نصوص صریح ملزم می ساخت تا جایی که باید گفت: اگر فرضاً نصّ صریحی هم در دست نبود، همین مضامین و معانی کافی، بلکه بالاتر از حدّ کفایت می بود.

بدون تردید عمّار از مجموع این معانی و سوابق با اطمینان خاطر به این نتیجه رسیده بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خلیفه اش را به طوری تعیین کرده که برای هیچ کس مجال شک و شبهه ای باقی نگذاشته و برای عمّار مسلم شده بود که تعیین این امر از مبدأیی صادر شده

است که در نظام اسلامی و در رژیم این حکومت هیچ عالمی نمی تواند آن را باطل کند، و دست روزگار از تصرف، تفسیر و تبدیل آن عاجز است و کوتاه، گو این که بعداً بسیاری از مسلمانان، به بهانه واقع بینی از زیر بار آن شانه خالی کرده و بر اساس تأویل و انحراف و انکار، دست به کار تعبیر و تفسیر شدند.

امر خدا و فکر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چنین بود و ناگفته پیدا است که هیچ گونه فکر و نظری نمی تواند در چنین امری مداخله کند و آن را تغییر دهد، و اگر تغییر و تبدیلی در چنین امری قایل شوند مسلماً دچار خبط و خطا می شوند، مگر موقعی که (العیاذ باللّٰه) ثابت شود که امر خدا و فکر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم انحراف داشته و واقع و «واقع بینی» درست است و مستقیم.

سراینده داستان گفت:

نمی دانم وقتی که عمّار این گونه فکرها را در ذهنش زیر و رو می کرد بنا بر نظر ثابت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم توهم می کرد که آیا حکومت اسلامی جنبه تنوکراسی دارد؟

و باز نمی دانم در این موقع عمّار درباره طرز حکومت فرعون های مصر و حکام آتن و روم که قبلاً در جهان وجود داشته فکر می کرد و فرق آن حکومت ها را با حکومت آسمانی خالص ملی می سنجید؟

بلی، نمی دانم ولی بدون تردید عمّار به طور ضمنی جواب تمام این مسایل را پیش خودش می داد و طرزدموکراسی حکومت اسلامی را در خلال جریان فکری ناشی از تصمیمات «سقیفه» یا به تفسیر بهتر آن طرزی را که منبعث از تعیین علی به وسیله پیغمبر بود می سنجید و تفسیر می کرد.

واقع امر این است که مقصود پیغمبر از تعیین علی و شکل حکومتی که در نظر داشت درست فهمیده نشد، و البته در اجتماعی که آن همه مطامع ریشه دوانیده و مصیبت ها تشدید شده بود امکان نداشت که این مطلب فهمیده شود.

و از همین جا بود که این عوامل اشکال سیاسی تازه ای درباره نوع حکومت به وجود آورد و همین اشکال سیاسی احزابی را که می کوشیدند برای طرفه از امر پیغمبر و

خلافت علی راه و مجوزی تحصیل کنند به این فکر وادار کرد تا «در نوع حکومت» فکر کند.

بدین جهت مسئله «شورا» و حکومت خانوادگی را به میان آوردند و از حق ملت برای انتخاب بحث می کردند ولی عمار با فهم و تشخیص صحیح و دقیقی که داشت رأی و نظر پیغمبر را در این مشکل ازلی و ابدی درک کرده بود و شبهات حاصله را به موجب همان ادراک و تشخیص دفع می کرد.

باز سراینده داستان گفت:

جواب ضمنی عمار از «حکومت تئوکراسی» یعنی حکومت الهی و ملکوتی این بود که می گفت:

استمداد حکومت از مقام ربوبیت همانا بهترین پیام و رساترین بشارتی است از این که چنین حکومتی مصلحت و منفعت ملت را بر منافع «خانواده ها» ترجیح می دهد و نفع عمومی را بر نفع افراد و اشخاص مقدم می شمارد، لیکن عامه مردم هیچ گاه آماده درک این معنی نبوده اند تا بتوانند مصالح مشترک عمومی را به طور صحیح و درست بفهمند.

بلکه توده مردم تحت تأثیر هزاران عامل مؤثر داخلی و خارجی قرار می گیرند و همین عوامل می گذارد که مردم سود و زیان عمومی و کلیشان را درک کنند و بسنجند و نیز عامه مردم نه فقط از تفکر درباره نفع و صلاح عمومی برکنارند، بلکه چون همیشه در اوضاع و احوال عادی سرگرم کارهای روزانه شان هستند در روزهای حساس که مسایل بزرگی پیش می آید از ادراک صحیح مطالب و قضایا عاجز می مانند، مضافاً به این که عامل تعصب بر آنها چیره می شود و عقول فردی خود به خود تابع عقل اجتماعی می شود، و باطل به صورت جالب و درخشانی جلوه می کند!

باری، از این گونه عوامل بسیار است که در سایه تأثیر آن حق از باطل تشخیص داده نمی شود، و اگر احیاناً در این موارد صواب بر خطا غالب آید، امری خواهد بود شاذ و نادر.

بدین جهت از نظر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم یعنی از ناحیه اسلام مقرر گردیده که حاکمی تعیین

شود تا نقیصه های اجتماعی را جبران کند و بدیهی است انتصاب چنین فردی از طرف پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به حکم امتیازاتی است که آن فرد از لحاظ عدل و علم و تدبیر و فداکاری و عفت و مصونیت از خودخواهی واجد آن باشد، گو این که حکومت چنین شخصی به صورت حکومت فردی جلوه کند. با این حال چنین شخصی توانایی آن را خواهد داشت که احکام ملی اسلامی خالص را تنفیذ کند و برنامه حکومت محمدی را که عهده دار تأمین رفاه و آسایش و خیر و صلاح جامعه است اجرا کند.

از طرف دیگر چون همه اتفاق نظر داشتند که علی شایسته ترین فرد جامعه اسلامی و مهم ترین شخصیتی است که مصالح مشترک اسلامی را به بهترین طرز رعایت می کند، و در تجسم دادن روح اسلامی علما و عملاً از همه توانا تر است.

و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نیز نمی تواند وجود چنین مرد اصولی و مبدائی را نادیده بگیرد و در تعیین چنین عنصری تأخیر روا دارد؟

با توجه به این که هیچ پیغمبری در حریم نبوت نمی تواند تحت تأثیر عوامل امیال شخصی و خانوادگی قرار گیرد؛ لهذا با در نظر گرفتن همه این معانی و مطالب و با توجه به همه این مقدمات مسلم؛ پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم علی را به خلافت تعیین کرد.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از واگذار کردن این امر به شورا از آن جهت امتناع داشت که ارجاع به شورا را در حکم آن می دانست که کسی موضوع حکومت را تسلیم امواج دریای پر جوش و خروشی کند که کرانه آن معلوم نیست. بلکه می دانست که تموجات و انقلابات این دریا امر حکومت را منتهی به استبداد و خودسری خواهد کرد.

و بالاخره آن را به جزیره دور دستی خواهد برد و در اختیار حاکمی قرار خواهد داد که جز منافع خودش به چیزی نظر نداشته باشد؛ در آن صورت حکومت، اسمی خواهد بود بلا مسمی و بی معنی.

و پس از آن که از شورا عدول کرد علی را به خلافت تعیین نمود. بدان جهت که علی به اتفاق آراء افضل اصحاب بود و قدرت علی در تجرد از ذات یعنی گذشت از منافع

شخصی در طلیعه فضایل و مناقب وی بود و مردی بود که خصوصیات شخصیت پیغمبر از هر جهت در نهاد او جلوه گری داشت، و کسی بود که می توانست بارهای سنگین حکومت قرآنی را روی دوش خودش حمل کند و صلح و سلم را برقرار سازد و موانع تفاوت ها و اختلافات را از میان بردارد.

حقایق این نظر بر مردم پوشیده نبود و همه مردمی که معاصر عمّار بودند این مطلب را می دانستند؛ لیکن احزابی که باد کبر و غرور در دماغشان جای گرفته بود از توجه به این مقصد شریف تغافل می ورزیدند و نیز کسانی بودند که چون در شناختن اسلام عمیق نبودند توهم می کردند که پیغمبر هم فردی مانند آنها است و نفع خانواده خودش را طالب است و بدین جهت حکومت را منحصر به خانواده خودش می داند!

باری همین سوء تشخیص و سوء تعبیر باعث شده بود که بین طرز تفکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و طرز تفکر بسیاری از صحابه و انصارش فاصله زیادی ایجاد کرده بود.

این دسته چنین فکر می کردند یا می خواستند این طور فکر کنند، که خلافت مانند سلطنت است!

لذا از فرط شوقی که به رسیدن این مقام را داشتند و در جست و جوی نفع شخصی بودند، برای تحصیل آن کوشش می کردند ولی نظر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نظری بود آزاد و وسیع که در راه نفع عمومی کار می کرد، و برای انجام این منظور که اتفاقاً قهرمان آن علی بود او را در نظر گرفته بود، و اگر احیاناً ابوسفیان نیز این شایستگی را می داشت، قهرا او را در نظر می گرفت و از تعیین او عدول نمی کرد.

روشن ترین دلیل برای این که چنان فاصله بعیدی بین این دسته و نظر پیغمبر موجود بود این است که بزرگان این دسته پس از آن که علی را از حکومت دور کردند گفتند:

«عرب حاضر نیست که نبوت و خلافت را در یک خانواده ببیند!»

البته این اظهار نظر در حکم اعتذاری بود که ضمناً روح دموکراسی را در تلو آن جلوه می دادند و این طور وانمود می کردند که رضایت خاطر مردم شرط است. و همین اشکالات و معاذیر بود که آن شکاف عمیق بین نظر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و نظر این دسته را به

وجود آورد؛ و افراد این دسته امتناع داشتند که نظر پیغمبر را درک کنند، ولی اگر در ماهیت دین اسلام تعمق می کردند و اخلاق پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را در نظر می گرفتند؛ می فهمیدند که اسلام از شخص پرستی، حکومت مطلقه و استقرار حکومت خانوادگی احتراز دارد.

و اگر احیاناً پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چنین نظری می داشت بایستی عمش عباس را تعیین می کرد و بدین وسیله دلایلی را که مخالفین برای برکنار داشتن علی از خلافت ابراز می کردند، به کلی باطل می کرد؛ زیرا عباس با این که از نزدیک ترین کسان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود، نه جوان بود و نه خونی از اعراب ریخته بود و همین دو نکته بود که مخالفین بر علی خرده می گرفتند لیکن واقع امر همان بود که مصلحت عمومی تنها عامل و انگیزه ای بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را به تعیین علی وادار کرده بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در تعیین این مقام برای علی از خودش فکر و اختیاری نداشت.

سراینده داستان گفت:

عمار مراقب این حوادث بود و کلیه حرکات و جریانات را از نظر می گذرانید و از مجموع مطالعاتش با دقت و بصیرت خاصی نسبت به اشخاص و اشیاء قضاوت می کرد و احساس می نمود که مهم ترین و مؤثرترین عاملی که این فاصله بعید و شکاف عمیق بین نظر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و رأی اکثر احزاب را در این مشکل به وجود آورده است که غالب مهاجرین و انصار نسبت به این جنبش تازه عهداند و آن روزی که وارد دستگاه اسلام شده اند آرزوها و مطامعی در دل داشته اند و کوشش هایی را که قبل از وقت در این طریق به کار می برده اند به منظور تأمین مقاصد و اغراض خودشان بوده و حالا که می بینند کار اسلام بالا گرفته و به شدت تحت تأثیر همان سنت های سابق و تأثیرات تاریخی خودشان قرار گرفته اند وگرنه چرا چنین نکته ای را بر زبان آورده باشند که علی آن همه افراد از پدران و فرزندان را کشته است!

در صورتی که همه می دانستند که علی هیچ فردی را به خاطر انتقام شخصی نکشته و با کسی عداوتی نداشته؛ بلکه صرفاً آلت و ابزاری بوده ولی قاتل معنوی اشخاص همانا اسلام و عقیده به مبدأ است.

ص: 116

پس در هر حال مسلم است که اگر همه این نفوس به طور شایسته و بایسته؛ به اسلام گرویده بودند نایستی در این مورد از کینه هایی که در دل ها جای گرفته بود نامی ببرند، ناگفته پیدا است که در چنین اوضاع و احوالی مردم از درک سر مطلب از پی بردن به راز نبوی در خلافت علی عاجزند و طبیعی است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در تعیین خلافت علی متهم به میل شخصی و عواطف خصوصی می شود!

و باز طبیعی است که در چنین موردی اجتماع می کنند تا خلافت به علی واگذار نشود، بلکه در مرحله اول خودشان زمامدار شوند و در مرحله دوم انتقام بگیرند و پس از آن که علی را از کار برکنار کردند در برابر مردم عذرهایی می آورند و حرف هایی می زنند از قبیل این که:

علی جوان است و علی به دودمان عبدالمطلب علاقه مند است و علی نابودکننده عرب است! و یا این که بگویند:

علی مرد دین، علم، عدل و جنگ است و در اسلام سابقه بیشتری دارد.

لیکن مرد سیاست نیست! بی خبر از این که این جمعیت با بیان این گونه مطالب دانسته یا ندانسته با خود دشمنی می کردند، زیرا در مرحله اول با شخص پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مخالفت می کردند و در وهله دوم صحیح ترین و معقول ترین علل برتری علی را نسبت به خودشان به زبان می آوردند، زیرا دین، علم، عدل و جنگ دلیل برتری حاکم یا نامزد حکومت است.

و هرگاه کسی به نقص سیاسی که در مورد علی ابراز می کردند تسلیم شود باید گفت:

وقتی که حکومت و سیطره دولت رافی محمّدی نافذ باشد جبران همه نواقص می شود ولی این دسته حکومت را صرفاً سیاست قرار دادند و تصوّر کردند.

حکومت یعنی سیاست!

تازه وقتی که این اشکال وارد باشد باید گفت:

وقتی که به دیانت، عدل، علم و جنگ علی اعتراف کردند در آن صورت علی از سیاست «حق» چه کسر دارد؟

ص: 117

بلی؛ علی از دروغ، دسیسه بازی، حيله گری، نیرنگ و فریب؛ احتراز دارد و همه این مواهبی را که دیگران به داشتن آن بر خود می بالند از دست داده است.

باید پرسید:

آیا کسان دیگری اگر با این نوع ابزار کار به میدان بیایند و حکومت را در دست بگیرند؛ دلیل رجحان و برتری آنها خواهد بود؟

واقع امر این است که اگر مخالفین چنین قصدی داشتند، پیروز شدند ولی نکته ای که در کار است این است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بدین منظور علی را به خلافت تعیین می کرد که می دانست.

علی آن چنان کسی است که می تواند طرفداران این گونه اندیشه ها را از لغزش در تفاخر نجات دهد و آنها را به رسالت تعمیر و ترمیم، بر اساس دین، علم، عدل و جنگ هدایت کند؛ نه بر سیاست فرصت طلبی و دام گستری و سودجویی.

شاید یکی از عجیب ترین مواردی که انسان در توسل به این قبیل معاذیر مواجه می شود؛ این است که نمی خواهد زحمت استنتاج منطقی به خود بدهد و زیر بار حرف حساب برود! از این گذشته اتمام یا رفع چنین نقصی که آن را سیاست نامیده اند؛ در برابر چهار صفت ممتازی که گفته شد؛ و هیچ فضیلتی نمی تواند جایگزین یکی از این چهار صفت گردد؛ در نظر کسانی که تسلیم منطق باشند؛ بسی سهل تر و آسان تر خواهد بود.

در میان حرف هایی که آن روز زده شد؛ شاید موجه ترین دلیل منطقی که اقامه می نمودند مثلاً «مسئله شورا» بود لیکن طرفداران مسئله شورا در تبعیت از همین اصل نیز استقامتی از خود نشان ندادند، زیرا ثابت شد که تبعیت با ابوبکر از لحاظ زمینه، وقت و زمان «فلته» یعنی تضادی بود که فکر دقیق و نظر عمیق در آن به کار نرفته بود، و باز بیعت با عمر نیز مستند به شورا نبود.

زیرا به توصیه ابوبکر صورت گرفت؛ و عجیب تر این که همین توصیه را در مورد وصی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم رد کردند. از آن پس بیعت با عثمان نیز با تزویر صورت گرفت و منتهی به فساد و نظریه «انتخاب» شد.

زیرا این عمل در اجتماع محدود و در محیط غیر آزادی انجام شد؛ سپس امر خلافت در مجرای تقلید از سیستم حکومت روم افتاد که مدار و محور آن مصلحت خانواده بود نه صلاح ملت و حیات دین! و بالا-خره عامل «شورا» از آن جهت که در مفهوم علمی اسلام؛ معارض با نظر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود؛ مؤثر نیفتاد!

گوینده داستان گفت:

عمّار فراموش نداشت که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در راه تعیین علی به خلافت و الزام مسلمانان در این زمینه به طرق مختلف می کوشید و با تمام وسایل او را در معرض جانشینی خودش قرار می داد و عقبات و مشکلات وصول به این منظور را ناچیز می انگاشت؟

لهذا عمّار نیز به سهم خودش در همان طریق سیر می کرد و با توجه به همان سوابق از معانی متعدّدی در این باره استفاده می کرد و سعی بلیغی به کار می برد.

عمّار به ارکان اصلی دین و اصول و مبانی واقعی حیات اسلامی پایبند بود و اولین معانی که از این جهت در ذهن او کارگر افتاده بود؛ درک روح اسلام است که بر اساس مساوات پایه گذاری شده و دو عنصر شایستگی و حسن عمل را که در کمون مبدأ مساوات اسلامی نهفته است، دقیقاً مورد توجه قرار می داد.

نکته دوم درباره مساوات اسلامی موضوع از بین بردن تعصبات و مبارزه با طرز فکر قبیله ای و مبدل ساختن این دو معنی به اخوت اسلامی و تربیت قرآنی (به وسیع ترین معانی و مفاهیم تربیت انسانی) بود که عمّار در اجرای مفهوم آن اهتمام می ورزید.

آری، اگر مسلمین به این دو رکن اصلی از مبادی اسلامی تکیه می دادند و در راه پیشرفت آن یک دل و یک زبان استقامت می ورزیدند.

با کمال سهولت می توانستند منظور پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را در مسئله خلافت عملی سازند، و از شرّ این پرده حزن آوری که چنین نتایج سوئی را در تاریخ اسلام به جود آورده؛ و آثار آن همیشه وجود خواهد داشت، مصون بمانند. البته برای پاره ای از صحابه، چه مهاجر و چه انصار؛ فهم این معنی در تعیین علی به خلافت، یعنی توجه به دو رکن سابق الذکر می توانست حل مشکل کند؛ همان طور که

عمار به این دورکن قویم تکیه داده بود و جنبه الهی تعیین علی را به خوبی درک کرده بود.

از این گذشته توجه به همین دورکن معین به عمار بصیرت و هدایت بخشیده بود و متوجه بود که هنوز مسلمانان به طوری که باید و شاید تحت تأثیر نظام اسلامی و رژیم الهی قرار نگرفته اند و نفوذ روش های کهنه بر آنها حکومت دارد و هر صدایی که از حلقوم کهنه پرستان خارج شود در نفوس مردم مانند سحر و جادو کارگر می شود!

عمار از اصول کلی و علمی موضوع به همین قدر اکتفا کرده بود و ضمناً فرط علاقه و کوشش پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را درباره تعیین علی به خلافت در سال آخر حیات پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از نظر دور نمی داشت.

سراینده داستان افزود که:

عمار اهتمام و کوشش بی اندازه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را در سال آخر حیاتش مشاهده کرده بود، و به خاطر داشت که مهم ترین فعالیت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در این سال صرف انجام همین منظور می شد و در مراحل مختلف با وسایل و اشکال گوناگون در ابراز این نظر جد و جهد می ورزید و بارزترین مظاهر این جدیت همانا وضع روز عید غدیر بود که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از حجه الوداع بر می گشت و هم چنین در موقعی که مسلمانان را برای آماده شدن جبهه جنگ دعوت می کرد؛ فرمانده جوانی را به نام اسامه پسر زید بر مشایخ و مهاجر و انصار (رض) ریاست می داد.

و نیز موقعی که می خواست عهدنامه ای درباره وضع علی تنظیم کند و چیزی بنویسد که مسلمانان بعد از حضرتش گمراه نشوند همه و همه گواه بر اراده پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در تعیین علی به خلافت است.

گوینده داستان گفت:

به طوری که در این فصل ملاحظه کردید، روز عید غدیر مقارن با اوج اهمّیت و عظمت اسلام بود. هرچند قبلاً نصوص پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نصوص صریح و واضحی بود و هر موقعی که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرصت مناسبی به دست می آورد؛ این معنی را بر اصحاب و

ص: 120

بستگان خودش عرضه می داشت، ولی روی هم رفته عمل پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در این زمینه به صورت عمل رسمی تلقی شد که ارجاع منصب خلافت به شکل قابل تأویلی نباشد و نتوانند از آن فرار کنند؛ قاطعیت داشت، و از دور و نزدیک زمزمه همه احزاب به گوش مبارکش می رسید و متوجه بود که در صدد انکار نصوص صریح وی هستند یا این که می خواهند از تفسیر صحیح نصوص منحرف شوند؛ لهذا مصمم شد تا این موضوع را در یک مجلس رسمی اعلام نموده و صداها را خاموش کند، آن گاه این نص صریح در سراسر جزیره العرب منفجر و منعکس گردد و این صدا به دورترین نواحی اسلامی برسد.

بدین جهت مسلمانان را برای سفر حجّه الوداع دعوت کرد. در نتیجه این دعوت مخصوص یکصد و بیست هزار نفر به عنوان نمایندگان مناطق مختلف اسلامی بار سفر بستند و در این مسافرت با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شرکت کردند.

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مراسم حج را به جای آورد و به طوری که خدای متعال امر کرده بود در حال انتظار به سر می برد، تا این که حج به پایان برسد.

مسافرین به قصد بازگشت به اوطان خودشان هر یک طریقی را در نظر گرفته بودند ولی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم همه را به طرف غدیر «خم» دعوت کرد برای این که این امر مهم را در یک مجمع عمومی به اطلاع مردم برساند.

همین که مسافرین با اشتیاق به این که خبر آسمانی را بشنوند در این نقطه جمع شده و گوش بر آواز استماع امر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودند، دستور فرمود تا منبری از جهاز شتر برای او تهیه کنند.

آن گاه بر فراز منبر برآمد و از مهم ترین برنامه های اصلاحی که در راه بهبود اوضاع اجتماع قبلاً اجرا کرده و از لحاظ نظم و انضباطی که به منظور تأمین و آسایش جامعه به وجود آورده بود به اجمال سخن راند و حوادث مهم گذشته و وظایف خطیری را که انجام داده بود، یکان برشمرد؛ همه حضار صدق دعوت و صحت تبلیغ او را تصدیق کردند.

پس از آن که این مقدمات برگزار شد؛ پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با هر دو دست مبارکش «علی» را گرفت و بلند کرد، به طوری که سیاهی زیر هر دو بازویش نمودار شد و به شکل جاوید و مخلدی این «نص» را تأیید فرمود و هنوز از منبر پایین نیامده بود که مژده وحی آسمانی مبنی بر تعیین علی به همه حاضرین رسید.

در این هنگام خدای متعال این جشن بزرگ را با صدور این منشور مبارک به همه مسلمانان تبریک داد که فرمود:

«امروز دین شما را تکمیل و نعمتم را بر شما تمام ساختم و دین اسلام را برای شما انتخاب کردم»⁽¹⁾

حالا- اگر پرده زمان را از نظر بینندگان عقب بزنیم ملاحظه خواهید کرد که عده زیادی دور «علی» حلقه زده و او را غرق تبریک و تهنیت کرده اند.

و باز ملاحظه خواهید نمود که شخص ابوبکر و شخص عمر (رضی الله عنهما) با علی دست می دهند و به او تبریک می گویند و در پذیرش این منصب و دریافت این خلعت الهی او را تهنیت می دهند و ابراز کمک می کنند و در برابر همه حضار این مجمع آشکارا به او می گویند:

«تبریک و تهنیت باد بر تو ای علی! که اینک مولی یعنی سرور ما و سرور همه مردان و زنان با ایمان شدی!»⁽²⁾

ناگفته پیدا است که اظهار این دو شخصیت جز اعتراف به امارت و فرمانروایی علی معنای دیگری ندارد و نمی توان نام دیگری بر آن گذاشت: ناقل این داستان گفت:

بعد از سفر حجّه الوداع، تجهیز جیش اسامه اقدامی بود که هدف آن اجرای همین منظور بود و بر محور همین مقصود دور می زد و اگر از من دلیل بخواهید خواهم گفت:

ص: 122

1- الیوم اکتم لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا! (مائده/ 3).

2- بیخ بیخ لک یا علی! لقد اصبحت مولانا و مولی کل مؤمن و مؤمنه!

تصمیم رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم مبنی بر تجهیز جیش اسامه؛ و اقدام در این عمل جوابی بود به فعالیت هایی که احزاب در برابر صدای روز عید غدیر برای معارضه با علی آغاز کرده بودند؛ و در هر صورت آن چه ثابت و مسلم است این است که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در آخرین مرضی که بدان مبتلا شده بود؛ این عمل را جز در راه خدمت به علی انجام نمی داد.

در این صورت ملاحظه می کنید؛ به قدری که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در این باره سعی و کوشش مبذول داشت. در مورد هیچ یک از مبادی عالیله دیگرش آن قدر اهتمام نورزید و ضمن اجرای همین مقصود نظر مهم دیگری نیز داشت و آن عبارت از این بود که می خواست مقام و مرتبه جوانان را به نسبت کفایت و صلاحیتی که دارند در تصدی وظایف بزرگ و احراز مقام های عالی تثبیت کند!

و هرکس را بدون توجه به سن و سال شایسته هر مقامی که می داند به آن مقام ارتقاء دهد؛ و از این که فرماندهی لشکر را به عهده اسامه جوان محوّل فرمود و ابوبکر، عمر، ابوعبیده پسر جراح، عبدالرحمان پسر عوف، طلحه، زبیر و غیرهم از شیوخ و بزرگان مهاجر و انصار را تحت امر چنان جوانی قرار داد مطلب آشکار است و به خوبی منظور پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را نشان می دهد؛ و همان طور که در مأموریت اسامه و اعطای عنوان فرماندهی به کسی که «پدرش غلام خدیجه» بوده؛ صرف نظر از اسقاط اعتبار سن و سال؛ اعتبارات طبقاتی و خونی را نیز از بین برد و شایستگی را اساس و مبنای عمل قرار داد و به همه کس اعلام فرمود که پایه اساسی و اصلی اسلام صحیح؛ همین معنی است و بس!

باری؛ با اقدام در تفویض امر فرماندهی لشکر به «اسامه» می خواست این مبدأ شریف و اصل مقدّس را آشکارا عملی سازد و به همه بفهماند که چون پایه و اساس اسلام صحیح رعایت از اصل لیاقت و شایستگی است؛ و همان طور که در انتصاب اسامه به فرماندهی لشکر این اصل رعایت شده و سن و سال و خون در نظر گرفته نشده؛ در مورد خلافت علی نیز همین اصل شایستگی و کفایت مورد توجه بوده و مسئله سن و سال، یا

خون قرشی؛ در این انتخاب مداخله نداشته است؛ و نیز همان طور که اسامه به حکم شایستگی به منصب فرماندهی لشکر ارتقاء یافته؛ علی نیز به حکم صلاحیت و کفایت ذاتی به عنوان خلافت در نظر گرفته شده است و جهت قرشی بودن و هاشمی بودن وی منظور نظر نبوده است.

نکته دیگری که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ضمن تجهیز جیش اسامه در نظر داشت این بود که محیط شهر مدینه را برای خلافت علی تصفیه کند و مخالفین او و کسانی را که به منصب و مقام او چشم دوخته اند از شهر خارج کرده باشد تا این که در موقع مقتضی علی زمام امور را در دست بگیرد و هنگامی که لشکریان از جبهه جنگ بر می گردند علی بر مسند خلافت استقرار گرفته باشد.

بدین جهت در همان موقعی که در بستر مرگ آرمیده بود تا آن حد در تجهیز لشکر اهتمام می ورزید و پس از آن که به هوش آمد اولین سؤالی را که فرمود:

«مسئله جیش اسامه بود»

و همین که به عرض حضرتش رساندند و گفتند:

هنوز لشکر حرکت نکرده است. فرمود:

فوری لشکر اسامه حرکت کند، خدا لعنت کند کسی را که از تجهیز لشکر اسامه تخلف کند!!

آن گاه با زحمت حرکت کرد در حالی که بر عباس و علی تکیه داده بود و خود را سالم نشان می داد روی منبر رفت و مردم را برای تجهیز لشکر اسامه برانگیخت و بر کسانی که از همراهی با این لشکر تخلف کنند، لعنت فرمود.

با این حال لشکر تجهیز نشد و همه بزرگان قوم تخلف ورزیدند و از تحمّل بار فرماندهی لشکر اسامه، شانه خالی کردند و کار را به تأخیر انداختند تا این که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم رحلت کرد.

راوی این داستان گفت:

نامه ای را که پیغمبر می خواست بنویسد و مهر کند؛ به این منظور بود که کمال سعی و

منتهای کوشش و فعالیت و تلاش نهایی خودش را در ابلاغ رسالت به طور کلی ضمن این نامه به صورت مخلد و جاویدی انجام داده باشد.

همان طور که در غدیر خم انجام داد؛ و هدف منظور این بود که نظرش را درباره قرآن و عترت اعلام نماید؛ به این تقریر که:

قرآن کتابی است؛ حاوی قانون کلی و عترت رجال قانون و قوه اجرایی هستند و بدیهی است قانون باید به وسیله اشخاص و رجال معینی اجراء شود و این رجال قانون و اجراء کننده امر هستند که می توانند تنفیذ آن را بر عهده بگیرند و مردم را به رعایت آن وادار کند؛ و به نظر حضرتش قرآن و عترت دو شاخه ای هستند که از یک درخت روئیده و هر یک متمم دیگری است.

و این دو شاخه در وضعی قرار گرفته اند که هیچ یک از دیگری بی نیاز نیست و در اسلام به هیچ وجه این دو شاخه را نمی توان از یکدیگر جدا کرد؛ و به صورتی در آمده اند که وحدتشان را نمی توان از بین برد و خلاصه کلام این که:

هرکس به هر دو شاخه دست بزند به هدایت و رستگاری رسیده و هرکس به یکی از این دو شاخه اکتفا کند همه چیز را از دست می دهد، زیرا این دو معنی و دو موضوع در اسلام به شکلی با یکدیگر متحد شده اند که مانند اجزاء ترکیبی یک حقیقت به یکدیگر پیوسته شده اند و همان طور که در ترکیب شیمیایی اگر یک جزء از اجزاء آن کاسته شود آن ترکیب خاصیتش را از دست می دهد.

در این موضوع نیز وضع اسلام همان خاصیت را پیدا کرده و اگر یک جزء از ترکیب این حقیقت از دست برود، دیگر آن حقیقت مرکب خاصیت اصلیش را نخواهد داشت و در نتیجه طعم آن ترکیب در ذائقه تغییر خواهد کرد و فایده و اثر آن از بین خواهد رفت. بدین جهت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم با توجه به این معنی احساس می کرد که امت به رجال قانون یعنی به قانون شناس و متخصص در قانون بیشتر از قانون احتیاج دارد؛ و ناگفته پیدا است که قوانین در حکم قدرت های معلق هستند و منجز شدن آن منوط به وجود

رجالی است که آن را منجز سازند و مادامی که منجز نشده و به مرحله تنفیذ و اجراء درنیامده باشند نه کیفری به خطاکار داده خواهد شد و نه پاداشی به نیکوکار.

از این گذشته تعلیم و تربیت مردم و رسوخ دادن مواد قانون در افکار و اذهان مردم جز به وسیله علمای مقتدر و مسموع الکلمه و نافذالامر امکان پذیر نیست؛ در این صورت وقتی که قوانین تهیه و تنظیم و تدوین شد و رجال مخلص و علاقه مندی برای اجراء و تنفیذ آن وجود نداشت؛ خود به خود معلّق و معوّق خواهد ماند و در چنان حالی نه این قوانین جلوی فساد را خواهد گرفت و نه مانع طغیان و عصیان خواهد شد.

سراینده داستان گفت:

عمّار که شاهد این جریان بود؛ درباره صدور مکتوب از ناحیه پیغمبری حکیم و حلیم صلی الله علیه و آله وسلم که آن همه سعی و کوشش را در راه ارشاد و نصیحت به مردم ابراز می دارد دچار تعجب شده بود و عجیب تر این که می دید پیروان حضرتش تا می توانند از قبول نصیحت سر باز می زنند.

و باز مشاهده می کرد که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با این که در حال نزاع است با عزمی ثابت در اجرای امر پروردگارش آن همه اهتمام به کار می برد و با این که با مرگ دست و گریبان شده از مرگ ترس و هراسی ندارد ولی از این که پس از مرگ حضرتش در میان امت شقاق و معارضه روی خواهد داد بی اندازه ناراحت است و به همین جهت سعی می کند تا در همین ساعت های آخر زندگی آن چه از نصیحت و هدایت دارد به مردم توصیه کند.

عمّار ملاحظه می کرد که اطاق پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مملو از مهاجر و انصار است و قلب مبارکش لب ریز از هموم و غموم مربوط به امر خلافت و مقدّرات عترت و فتنه و ضایع شدن آثار رسالت و باز ملاحظه می کرد که:

اهتمام و نگرانی مردم به این مشکلات کم تر از علاقه و فکر شخص پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نبود گو این که نگرانی حاضرین ناشی از جهات دیگری بود که با نگرانی های پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تطبیق نمی کرد.

این حالت نگرانی و اضطراب مدّتی ادامه داشت تا این که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در حالی که دستمال قرمزی به سر بسته و ردای حضرمی سرخی بر دوش افکنده داشت، با کمک علی از بستر برخاست.

حضّر مجلس گردن ها را کشیده و چشم ها را به طرف پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم دوختند و همه گوش فرا داشتند تا ببینند پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چه خواهد گفت.

در این حیص و بیص چه بسا شنوندگانی در میان جمعیت بودند که گفتار پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در گوششان از خبر مرگ سنگین تر بود و بر خشمشان می افزود!

می دانید پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در این هنگام با یک عالم رأفت، محبّت و لطف چه فرمود؟

با آن بیان بلیغ شروع به تکلم کرد و فرمود:

«ای مردم! چنین احساس می کنم که به زودی از میان شما می روم. قبلاً از شما عذرخواهی کردم و مطالبی به شما گفتم. اینک متوجّه باشید و ببینید می خواهم چه بگویم!

می گویم: کتاب خدا و عترت، یعنی اهل بیت را در میان شما به امانت می گذارم».

آن گاه دست علی را که گرفته بود بلند کرد و گفت:

«این علی است که همراه با قرآن است؛ و قرآن همراه علی است. این دو از یکدیگر جدایی ندارند تا این که موقعی که لب حوض کوثر نشسته باشم بر من وارد شوند!»

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با بیان این مطالب و با تأیید این معنی کلیه امتیازات و صلاحیتش را به علی تفویض فرمود و مقام ولایت را که خلافت جزء آن است به علی واگذار فرمود.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم پس از اتمام این بیان چون دچار خستگی شده بود تکیه کرد؛ آن گاه سکوت بر جمعیت حکم فرما گردید. گو این که قبل از این تصریح؛ مرگ بر بعضی از شنندگان گوارا شده بود ولی پس از شنیدن این کلمات. دیگر مرگ بیشتر از پیش تر بر آنها گوارا شد!

شگفتا! با این که این کلمات ممزوج با فراست است؛ چطور شده که گویی به سنگ می خورد و در آن نقش نمی بندد!

خدایا چه شده که این کلمات صریح و روشن در دل ها اثر ندارد؟

عمّار می گوید:

این بیانات در گوش من مانند بیانات سابق پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بلکه به صورتی عمیق تر اثر بخشید و برای من مسلّم شد که در «صدا» عیبی و نقصی نیست؛ بلکه هرچه عیب و نقص است در انعکاس صدا است؛ زیرا روح من که مثل همیشه تشنه حق گویی و حق جویی بود در این مورد نیز متأثر به تأثیرات بیان نبوی گردید.

پس از خاتمه بیان نبوی سکوت ادامه داشت. آن گاه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از فرط خستگی و رنجش خاطر که به سکوت گراییده بود تکیه کرد و دوباره قوای خودش را تمرکز داد و شروع به تکلم نمود و فرمود:

«دوات و قلمی نزد من بیاورید تا برای شما چیزی بنویسم که پس از رحلت من با داشتن آن نوشته گمراه نشوید!»

عجیب این که قبل از آن که کسی از میان جمعیت برخیزد تا دوات و قلمی بیاورد؛ سکوت شکست؛ و در میان جمعیت صدای جار و جنجال بلند شد!

می دانید علت این وضع ناهنجار چه بود؟

حاضرین می ترسیدند که مبادا آن چه را پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به زبان آورد روی کاغذ بیاورد!

در آن صورت برای تأویل و انکار مطلب مجال تأویل نداشته باشند!

و نتوانند سندی را که به موجب آن علی منصوب شده؛ تکذیب کنند!

و نگران بودند که این نوشته همه راه ها را به روی آنها خواهد بست!

عمر که سکوت مجلس را شکسته بود با صدای بلند گفت: «حسبنا کتاب الله»

یعنی کتاب خدا برای ما کافی است!

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

علی همراه قرآن است و قرآن با علی است!

مقصود پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم این بود که علی از قرآن منفک نیست و قرآن از علی جدا نیست.

عمر به جمعیت گفت:

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم هدیان می گوید!

آن گاه در مجلس سر و صدا برخاست و جار و جنجال اوج گرفت!

یکی می گفت:

دوات و قلم را بیاورید!

دیگری می گفت:

حرف عمر درست است!

آن گاه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود:

«بیرون بروید! زیرا نزاع، قیل و قال نزد هیچ پیغمبری سزاوار نیست!

عمّار از مجلس برخاست و گفت:

«به خاطر ندارم بعد از ابوجهل کسی چنین حرفی به پیغمبر زده باشد!»!

و نیز بر گفته خودش افزود:

«هیچ گاه تصوّر نمی کردم که عامل خوئت (دایی بودن) تا این اندازه مؤثر باشد! و گمان نمی کردم خواهرزاده از «دایی» این طور ارث ببرد!»!

گوینده داستان گفت:

عمّار همه حوادث، پیشامدها و محاکمات مربوط به این مقدمه را از نظر می گذرانید و حتی قبل از آن که وضع خودش را در برابر انجمن «سقیفه» مشخص کند؛ با نیروی بصیرتی که داشت؛ در صف شیعیان علی در آمد و به سلمان فارسی، ابوذر و مقداد پیوست و هر کسی می داند که این دسته در حفظ کیان اسلام چقدر کوشا بودند و با روح اسلامی که در نهاد آنها عجین شده بود چگونه در راه بقا و پیشرفت اسلام مبارزه می کردند! تا جایی که پیشاهنگان و پیش قراولان کاروان اسلام شناخته شدند!

باری؛ در اطاق پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بسته شد و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم روی بستر افتاده بود در حالی که دختر و زنان وی گریه و زاری می کردند و علی همراه چند نفر از افراد خانواده خودش با کمال حزن و اندوه پهلوئی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نشسته و قرآن می خواندند.

از طرف دیگر علی از فرط علاقه ای که به حمایت و حراست دین داشت به حقّ ثابت و مسلّم خودش اعتنائی کرد و می کوشید تا از معرکه ای که به فتنه منتهی می شود برکنار بماند.

علی از جریانات پشت در و از کینه جوئی هایی که در دل احزاب موج می زد و از مطالبی که با یکدیگر در میان گذاشته بودند و از مطامعی که در نظر گرفته بودند مطلع بود؛ با این حال ترجیح می داد که دچار حزن باشد و به منظور حفظ دین برای گرفتن حقّ خودش قیام نکند.

از این گذشته؛ اتکاء او به خدا بود و اطمینان داشت که حقّ ثابت و مسلّم وی نزد همه مهاجرین و انصار محفوظ است. همان طور که زبیر پسر بکار درباره او گفته بود.

«اگر مردم به امر خدا و میل پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم احترام بگذارند و این معنی در نظر علی مسلّم بود فهوالمطلوب، وگرنه او کسی نیست که برای تأمین چنین منظوری فتنه ای ایجاد کند و منشأ اضطراب و تشویق و شورشی بشود که شرّ آن متوجه دین گردد».

مضافاً به این که او وصی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است؛ و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم او را به صبر و بردباری و فداکاری و رعایت مصالح عالیّه اسلام توصیه فرموده است؛ بدین جهت علی صبر کرد و حلم نشان داد و در انتظار حوادث نشست، و در دعوت مردم برای بیعت خودش تسریع نکرد و در عین حزن و اندوهی که از فراق پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم داشت به واسطه اخلاص در دین برای طلب حقّ ثابت و مسلّم خودش اقدامی نکرد و ضمناً مطمئن بود که مردم از رعایت حقّ وی منصرف نخواهند شد، گو این که احزاب معین بکوشند تا حقّ او را از بین ببرند. بلی، عباس می خواست در این اقدام پیش دستی کند؛ بدین جهت دستش را دراز کرد تا او بیعت کند و سپس افراد خانواده عباس با او بیعت کنند؛ و کار تمام شود؛ لیکن علی از قبول بیعت امتناع نمود و به عمّش گفت:

«غیر از ما چه کسی به چنین امری بر خواهد خاست»؟

در اطاق پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بسته شد در حالی که علی و خانواده اش دور جنازه

حضرتش صلی الله علیه و آله وسلم در داخل اطاق جمع شده بودند. جمعیت انبوهی بیرون در اطاق گرد آمده و در حال جزع و فزع و فرعی که دارند، مات و مبهوت این فاجعه شده اند؛ زیرا می بینند که نبض حق و قلب حقیقت از کار افتاده است! و افراد جمعیت از عظمت مصیبت و اهمیت این ضایعه و از وحشت حوادث آینده؛ همه متحیر و سرگردانند و نمی دانند چه خواهد شد! و چه باید بکنند!

عمر در میان این جمع سراسیمه می دود و فریاد می کشد؛ گویی بیم آن دارد که مبادا کار از کار بگذرد و مردم برای بیعت به علی روی بیاورند. ابوبکر در این ساعت غایب است و در «سنح»، نزد یکی از عیالاتش به سر می برد و عمر نمی داند پایان کار به کجا خواهد انجامید؟

آخرین فکری که به ذهنش خطور کرد این بود که سروصدایی راه بیندازد و مردم را به خود مشغول دارد تا از تسریع در بیعت علی باز ماند و ابوبکر برسد و برنامه عمل را هر دو تحت مطالعه قرار دهند. هرچند همان طور که وصول به هدف منظور برای عمر مشکل می نمود؛ برای ابوبکر نیز بعید به نظر می رسید و رسیدن به چنین مقام رفیعی بسی صعب و سخت بود مع ذلک عمر از تعقیب چنین منظوری خودداری نداشت و با سروصدایی که راه انداخته بود در میان جمعیت به تکاپو برخاسته بود و این طرف و آن طرف می دوید. مردم همه حیرت زده، سرگردان و مدهوش شده بودند. هر جمعیتی در چنین وضعی بلااراده و مسلوب الاختیار می شود، و در چنین هنگامه ای برای هر قائد و رهبری امکان دارد که بر وتر حساس جمعیت زخمه بزند و اختیار جمعیت را در دست بگیرد و جمعیت را از بلا تکلیفی نجات دهد!

مردم می بینند که یکی از صحابه مقرب سروصدا راه انداخته و فریاد می کشد و با صدای بلند می گوید:

«یک عدّه مردم منافق چنین شایع کرده اند که پیغمبر خدا مرده است! و حال این که به خدا سوگند که او نمرده است! بلکه نزد پروردگارش رفته است، همان طور که موسی پسر عمران نزد خدایش رفت و مدّت چهل شب از نظر قومش غایب گردید و بعد از آن که گفته بودند موسی مرده است برگشت و به مردم پیوست!

در این صورت به خدا سوگند می خورم که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بر خواهد گشت، همان طور که موسی برگشت!

مردم! بدانید و آگاه باشید: هرکس بگوید پیغمبر مرده است؛ وقتی که برگردد، دست و پای کسانی را که یاوه سرایی کرده و او را مرده انگاشته اند خواهد برید! اگر بشنوم کسی بگوید پیغمبر خدا مرده است گردش را با این شمشیر خواهیم زد!»

حالا باید پرسید:

در چنین هنگامه ای وضع جمعیت حیرت زده و سرگردانی که مات و مبهوت و مدهوش شده اند؛ و به سخنان یک نفر صحابی مقرّبی مانند عمر گوش می دهند و او نیز با لحن دینی شدید و غلیظی تصدیق کنندگان رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را به قتل تهدید می کند؛ و از طرف دیگر مردم را به بازگشت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم امیدوار می سازد؛ و باز در عین حال مردم سرگشته و حیران صدای نوحه و ناله زنان را در خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم می شنوند؛ چه خواهد بود؟

بدیهی است جز حیرت زدگی، بلا تکلیفی، شک و تردید چیزی بر این جمعیت حکومت نمی کند و ناگفته پیدا است که عمر هم همین را می خواهد و بس!

عمر ادّعا کرد که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از میان مردم غیبت کرده و سفر ملکوتی و الهی در پیش گرفته؛ و به این قاعده صدای نوحه و ناله ای را که از مصیبت زدگان به گوش می رسد، نعره عمر و تهدید او تکذیب می کند! و ادّعا می کند که شایعه مرگ پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نفاق است واهی و پوچ! و چنین شایعه ای در حکم آن است که کسی منکر معجزه نبوت شود و به مقام رسالت توهین کند!

این مقدمات و صحنه هایی که آراسته شده مردم را در بن بست دینی سختی گرفتار کرده؛ و مردم همه مرعوب شده و مورد تهدید به قتل قرار گرفته اند و باید اعتراف کنند که آن چه واقع شده ظاهر امر است. و نیز مردم می دانند که منافقین پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را احاطه کرده اند؛ در این صورت چرا قول یک نفر صحابی مقرّبی را در شأنی از شئون این نفاق که بر معجزه نبوی اعتراض می کند و صورت انکار به خود می گیرد؛ تصدیق نکنند؟ و

ص: 132

باور نداشته باشند که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به زودی برخواهد گشت! به هر حال، در چنین وضع و مقامی اگر مردم گفته عمر را تصدیق نکنند؛ صرف نظر از این که محکوم به قتل خواهند شد. مثل این است که منکر معجزات نبوت شده باشند!

حقیقت امر این است که عمر با توجه به موقع شناسی خاصی که داشت از فرصت استفاده کرده و به حکم موهبتی که در تسخیر نفوس داشت زمام فکر مردم حیرت زده را در دست گرفت و اراده خودش را بر جمعیتی که رشد و شعورش را از دست داده بودند تحمیل کرد و مانند خطیبی در حال جوش و خروش، در میان مردم به راه افتاده و لاینقطع مشغول سخنرانی بود، تا این که ابوبکر از محل «سنح» آمد و عمر را به همان حال دید ولی بر او اعتراض نکرد؛ بلکه با کمال وقار به طرف خانه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم رفت و پس از تحصیل اجازه ورود داخل خانه شد، آن گاه پارچه ای را که روی صورت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم کشیده شده بود برداشت و صورت مبارکش را بوسید، سپس پارچه را روی صورت مبارکش کشید، برگشت و به جمعیت پیوست و به عمر اشاره کرد که ساکت شود ولی عمر هم چنان نعره می کشید!

آن گاه ابوبکر با صراحت به عمر گفت:

علی رسلک یا عمر!

یعنی «ای عمر آرام باش»!

پس از آن که ابوبکر ملاحظه کرد که عمر ساکت نمی شود؛ خودش به سخنرانی شروع کرد.

در این موقع انظار مردم متوجه ابوبکر شد و همه به سخنرانی خطیب دوم گوش فرا می دادند.

ابوبکر در همان آغاز سخنرانی رفیق و دوستش را نقض کرد و گفت:

«ای مردم! هرکس محمد را پرستش می کرد (بداند که) محمد رحلت کرده است، و هرکس خداپرست بوده (بداند که) خدا زنده است و نخواهد مرد».

آن گاه این آیه را از قرآن کریم خواند که می گوید:

ص: 133

«محمّد فقط پیغمبری بود که پیش از او پیغمبرانی آمده و رفته اند؛ در این صورت اگر محمّد بمیرد یا کشته شود؛ شما به عقیده سابقتان برمی گردید؟ هرکس به کیش خودش برگردد به خدا ضرری نخواهد رسید و خدا پاداش سپاس گزاران را خواهد داد»⁽¹⁾

بیان ابوبکر معقول و مطابق واقع بود و باعث تعجب مردم شد که چرا قبلاً متوجه چنین حقیقت مسلمی نبودند و چرا خودشان این حرف را نگفتند!

و نیز این حرف از آن جهت مورد قبول مردم واقع شد که حرفی بود عاقلانه به ویژه آن که بعد از بیان عمر که با آن شدت وحدت حرف می زد؛ گفته شد؛ و مردم را از حیرت زدگی و نگرانی نجات داد.

مضافاً به این که وضعی را که عمر ایجاد کرده بود شکلی داشت که مردم را از فکر مصیبتی مانند مصیبت پیغمبرشان منصرف کرده بود و مجال آن را نداشتند که درباره زیان هایی که از این رهگذر بوده و از شروری که متوجه آینده شان خواهد شد کنند!

ما نمی دانیم علت ایجاد این نگرانی از ناحیه عمر چه بود؟ شاید مقصود عمر همین نکته بود که مردم از فکر وقوع این مصیبت منصرف شوند؛ و شاید منظور او و دیگران این بود که بیعت مردم را با علی به تأخیر اندازد و نگذارد مردم برای بیعت آماده شوند و در بلا تکلیفی باقی بمانند! و حواسشان پرت باشد!

به هر حال چیزی که مسلم است این است که موفقیت ابوبکر در احراز این موقعیت نتیجه وضعی بود که عمر ایجاد کرده بود!

به این تقریر که اگر عمر شبهه اشاعه خبر مرگ پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را به این صورت خشن و مستهجن در اذهان مردم وارد نکرده بود و مردم را دچار بهت و حیرت زدگی نمی کرد؛ و حس ادراک و شعور طبیعی و قضاوت صحیح را از مردم سلب نکرده بود؛ و اگر این محیط عجیب را به وجود نمی آورد؛ موقعیت اجازه نمی داد که ابوبکر احراز چنین

ص: 134

عنوانی کند و کسی شناخته شود که مردم را از بهت و حیرت نجات داده است و او را «مرد روز» معرفی کند!

صرف نظر از موقعیت تصنعی که به وسیله عمر ایجاد شده بود و بدون توجه به این شکل حیرت زدگی؛ باید توجه داشت که حرف ابوبکر چنان حرفی نبود که برای مردم تازگی داشته باشد و هر فردی می توانست چنین معنایی درک کرده باشد؛ به ویژه آن که هر کسی مطمئن بود که محمد صلی الله علیه و آله وسلم رحلت کرده و هیچ کس محمد صلی الله علیه و آله وسلم را مانند بتی نمی شناخت بلکه به مقدار اطلاعی که ابوبکر از معارف اسلام داشت هر کسی از این مقدار اطلاع برخوردار بود و همه موحد بودند و می دانستند که محمد صلی الله علیه و آله وسلم بشری بود با امتیاز نبوت و همه مسلمانان از فراق حضرتش متأسف و اندوهناک بودند و زاید بر تأسف و اندوه، حرفی در میان نبود و هیچ فکری نداشتند که به سوی ارتجاع گراییده و از روش گذشتگانشان پیروی کنند.

لیکن عمر آمد و چنین شبهه ای ایجاد کرد و موضوع رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را شایعه نامید و چنان محیطی به وجود آورد و چنین اختراعی کرد تا با فکر جمعیت بازی کند. و مردم را از بیعت با علی باز دارد و ضمناً توجه مردم را به سوی شخصیت ابوبکر جلب کند!

باید اعتراف کرد که عمر مانند هر مرد سیاسی ورزیده ای که از دو مکتب سیاست و اجتماع فارغ التحصیل شده باشد حداکثر استفاده را از موقع کرد و تمام رموز و آداب مربوط به این دو علم را با جریان روز تطبیق داد و شاید بتوان گفت:

بعید نیست که روح ماجراجویی و مبارزه طلبی در این موقعیت دخیل بوده است.

درست است که در دوران نبوت، احزاب برای دور کردن علی از مقام خلافت برنامه هایی داشتند ولی بیعت با علی در روز «غدیر» تدبیرهای پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برای تثبیت و تحکیم موقیت وصیش در عداد احکام و مقرراتی قرار گرفته بود که نقض آن مشکل می نمود، و با توجه به همین سابقه و به همین مناسبت بود که علی در مورد بیعت به عمویش گفت:

«مگر غیر از ما کسی است که در جست و جوی چنین امری باشد؟» باری، علی اطلاع داشت که افراد زیادی طالب این مقام و در جست و جوی احراز چنین حیثیتی هستند ولی از آنجایی که همه مقام او را به رسمیت شناخته بودند و این عنوان برای وی تثبیت شده بود، به خوبی می دانست که چنین تقاضایی برای دیگران بسی مشکل و گران تمام می شود.

در این باره باید گفت:

اقدام عمر در این مورد عملی بود جسورانه و متهورانه، و با این حال به خوبی از عهده این اقدام ماجراجویانه برآمد و این عمل خطرناک را ماهرانه انجام داد! و برای ابوبکر در این روز بزرگ زمینه مساعدی فراهم ساخت؛ تا این که ابوبکر «مرد میدان» یا به تعبیر رایج این زمان «مرد روز» شناخته شد و توانست از نزدیک ترین مکان و از سهل ترین راه ها وارد میدان شود!

مهارت و شایستگی ابوبکر که موجب جلب احترام او شد، منحصر در بیان معقول و صحیح مطلب نبود، بلکه حساسیت موقع و زمان تأثیر بیشتری داشت تا او را مرد روز معرفی کند، و به همین جهت به آن بیان مختصر اکتفا کرد و از میدان اجتماع خارج شد و تمام امتیاز او در این بود که مردم را از آن حالت بهت و حیرت زدگی نجات داد و سپس آنها را به حال خودشان گذاشت تا به خود مشغول شوند. و نیز می توان گفت:

بیشتر چیرگی و مهارت ابوبکر در این موقع حساس ناشی از این بود که، مردم را به حال خودشان بگذارد، تا در موقع مقتضی بتواند بر آنها مسلط شود و با توجه به همین معنی بود، که به زودی از جمعیت کناره گرفت در صورتی که مردم انتظار داشتند مدت زیادی در میان جمعیت بماند و آخرین سایه های حیرت زدگی مردم را زایل سازد!

ولی ابوبکر چنین چیزی را نمی خواست؛ بلکه آرزومند بود که آثار این حیرت زدگی برای مدتی باقی بماند تا شخصیت خودش را به عنوان مرد معتدل وزین و موقری با داشتن فکر صحیح اسلامی به جامعه معرفی کرده باشد!

چنین به نظر می رسد که ابوبکر پس از احراز این مقدار موفقیت و پیشرفت، دست عمر را گرفت و از بیم این که مبادا ماجراجویی و جرأت و جسارت عمر به این مقدار از

موفقیت ابوبکر صدمه زند و برنامه خودش را مختل کند و این موفقیت حساس قاطع را از او بگیرد؛ دست عمر را گرفت و از میان جمعیت بیرون رفت.

ابوبکر پس از آن که وضع و مقامش را در اجتماع به نحوی که گذشت احراز کرد، همراه عمر به سوی جمعیت مهاجر و انصار که همه در جلوی مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نشسته بودند رهسپار شد و منتظر وقوع حادثه بود و ضمناً چنین وانمود می کرد که در انتظار علی نشسته تا از خانه بیرون آمده و با او بیعت کند!

در این موقع جاسوس ابوسفیان یعنی مغیره پسر شعبه، برای کسب اطلاع وارد شد. منظور مغیره در این ساعت صرف نظر از کسب خبر این بود که می خواست نبض اجتماع را در دست داشته باشد و به نفع حزب خودش فتنه انگیزی کند تا بر اوضاع مسلط شوند. مغیره به محض ورود، پشت سر ابوبکر و عمر که پهلوی یکدیگر نشسته بودند، ایستاد و گفت: «شما دو نفر چرا این جا نشسته اید»؟

ابوبکر که از نیت شیطانی اموی ها به ویژه از نیت پلید این مرد خبیث مطلع بود و می دانست که جاسوس اموی ها است در جواب مغیره گفت:

«ما دو نفری منتظر علی هستیم تا بیرون بیاید و با او بیعت کنیم».

مغیره که ضمناً از نیت ابوبکر و عمر آگاه بود گفت:

«آیا می خواهید دام این شکار را در اختیار این خانواده بگذارید»؟

«خوب است آن را توسعه دهید تا در اختیار قریش قرار بگیرد»⁽¹⁾

چون موقع حساس بود و فرصت تنگ و اجتماع شکل بسیار دقیقی داشت، ابوبکر و عمر از بیم این که مبادا مرتکب اشتباهاتی بشوند، به مغیره جوابی ندادند و در عین حال به این نکته توجه داشتند که احزاب، شاید بر هماهنگی و اتفاق نظر سابقشان پایدار یا در

ص: 137

1- روح پلید اضلال و افساد و تحریک از این سخن به خوبی محسوس است و مقصود گوینده این است که اگر خلافت به علی واگذار شود نسل فاطمه زمامدار خواهند شد و جز بنی هاشم سایر افراد قریش از رهبری برکنار خواهند ماند!

کنار گذاشتن علی از خلاف نیز هم فکر باشند، لیکن به واسطه رقابت هایی که با یکدیگر دارند نتوانند بر شخص معینی توافق کنند، بنابراین حزم و احتیاط حکم می کند که دو نفری فکرشان را مکتوم نگاه دارند، به ویژه آن که امکان داشت اگر این دو نفر تیششان را آشکار کنند، عامل منازعه و مناقشه بعضی از احزاب را وادار کند تا علی رغم احزاب دیگر اجبارا به علی پیوسته و در صف هواخواهان او در آیند! و باز معلوم بود که در این موقع هیچ یک از انصار حضور نداشتند و ناگفته پیداست که عدم حضور اقطاب و سران حزب انصار تا اندازه ای باعث نگرانی بود، لیکن ابوبکر به سابقه این که جاسوسانی بر آنها گماشته بود تا او را از جریان امور مطلع نمایند، اطمینان خاطر داشت و نیز مطمئن بود که بر اثر منازعه و مناقشه ای که با یکدیگر دارند نخواهند توانست تصمیم بگیرند، و در پایان کار خودش نزد آنها خواهد رفت.

به هر حال همه چیز در نظر ابوبکر روشن بود جز یک نکته؛ و آن نکته این بود که نمی دانست از چه راهی وارد معرکه شود.

البته برای ابوبکر امکان داشت که راهی بگشاید ولی بیم آن می رفت که راه گشوده منتهی به شکست شود، از این گذشته نمی خواست راهی را باز کند تا دیگران نیز از آن راه وارد میدان عمل شوند. بالاخره فکر ابوبکر به این جا رسید که اگر اقدام و تصمیم را عقب بیندازد خواهد توانست از اشتباهات دیگران استفاده کند!

باری، جریان حوادث مطابق فکر او صورت گرفت: زیرا دو نفر از دستیاران وی یکی به نام «عویم پسر ساعده» و دیگری به نام «معن پسر عدی» وارد شده و سر به گوش او گذاشته و گفتند:

«اگر به خلافت نظر داری اقدام کن!» زیرا اینک سعد پسر عباده در سقیفه بنی ساعده است و نزدیک است امارت را در دست بگیرد»

ابوبکر با شنیدن این گزارش به راه افتاد و عمر پشت سر او گام بر می داشت.

ابوعبیده پسر جراح نیز دنبال این دو می رفت. همین که به سقیفه رسیدند دیدند، سعد صورتش را زیر عبا مخفی کرده به طوری که

صدایی از او شنیده نمی شود؛ ولی پسرش «قیس» با قامت بلندی که دارد پشت سر او ایستاده و حرف هایی با یکدیگر مبادله می کنند. انصار نیز همه جمع بودند لیکن افرادی از این دسته که مردمی وفادار و مخلص اند از لحاظ علم و معرفتی که به حقانیت علی در مسئله امارت دارند قلبا مضطرب و نگرانند، گو این که علاقه مندی به علی مستلزم زیان انصار باشد.

مردم سودجو و جاه طلب طرفدار امارت سعداند و با امارت او برتری شأن و مقام اوس را بر خزرج، مسلم می انگارند، گو این که انصار از این برتری زیان ببینند!

سعد پس از اطلاع بر خبر ورود ابوبکر و دو نفر همراهانش با این که در موضوع برکنار نگاه داشتن علی از امارت با سایر احزاب به طور صریح یا ضمنی همکاری داشت، مع ذلک نگران شد.

همکاری سعد با دیگران به این منظور بود که بر دیگران سبقت جستته باشد و به دلیل پیشدستی در تشکیل این کمیته خیال می کرد با این اقدام می تواند به طور ناگهانی بر سایر مدعیان امارت غالب آید و علی را مغلوب کند، لیکن حوادث او را نومید ساخت و آن چه را رشته بود پنبه شد!

ابوبکر در ساعتی وارد شد که از لحاظ مصالح او فرصتی بسیار مناسب و مقتضی بود ولی از هر جهت به زیان سعد تمام می شد.

سعد لاینقطع با انصار مشغول گفت و گو بود و می خواست که انصار با او بیعت کنند. وضع سعد طوری بود که اگر ابوبکر یک ساعت دیرتر رسیده بود، سعد جاه طلب به مقصود می رسید و با جمعیت حول و حوش تراضی به عمل می آمد: لیکن بدبختی یا بدقلبی او (یا هر دو معنی) فرصت را از دست او ربود و میدان به دست ابوبکر افتاد!

مسئله احراز امارت در این ساعت بین ابوبکر و سعد مورد اختلاف بود.

سعد در وضعی قرار گرفته بود که با اسلحه پیشقدمی و مبادرت در این امر خود را مقدم می شمرد و نیروی انصار را که سقیفه متعلق به آنان بود برای وصول به مقصود کافی می دانست.

از طرف دیگر ابوبکر نیز چنان کسی نبود که بتوان او را ضعیف النفس یا بی فکر انگاشت، ولی چون ضمیر ناآگاه سعد به حقّ علی در مسئله امارت ایمان داشت (1) همین تزلزل فکر و عدم قاطعیت باعث شکست او شد، گو این که این وضع حاکی از عامل نهانی و انگیزه درونی بود که در سیمای جاه طلبی او آشکار نبود و در سیر حوادث و مذاکرات او تأثیری نداشت و خودش نیز از این ورطه ای که در آن غوطه ور شده و از طریق غصب حقّی که در صدد تحصیل آن بود نمی توانست برگردد و ناگزیر بود تبعات آن را هرچه باشد بر عهده بگیرد.

قیس پسر سعد پس از شنیدن این جمله به پدرش گفت: آیا این حرف را از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدی و از پیروی علی کوتاهی کردی؟ به خدا سوگند تا زنده ام با تو حرف نخواهم زد؛ و این معرکه را ادامه دهد.

عامل دیگری که در شکست سعد مؤثر شد، همانا حسد اقوام و همشهریان و بخل مزاحمین او بود.

باری همه این عوامل دست به هم داد و به شکست او منتهی گردید.

در چنین محیط مساعدی بود که ابوبکر و دو نفر همراهانش راه پیدا کرده و با کمال حزم و احتیاط و تصمیم قاطع برای وصول به هدف مطلوب چاره جویی می کردند.

عمر خواست حرفی بزند ولی ابوبکر با لحن آمرانه ای به او اشاره کرد و گفت: «ساکت باش!»!

لهذا عمر دم فروبست و چیزی نگفت، آن گاه ابوبکر شروع به سخنرانی کرد و برتری انصار را از جهت پناه دادن به مسلمانان و یاری کردن مهاجرین تصدیق کرد، لیکن حقّ امارت را از حقوق اختصاصی قریش دانست، به دلیل این که آنها با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم خویشند

ص: 140

1- بعد از پیروزی ابوبکر در احراز امارت، سعد به رفقای خودش گفت: شهادت می دهم که از پیغمبر ص شنیدم که با علی در مسئله خلافت پیمان بسته است!

و در نصرت و یاری مقدم بوده اند! ابوبکر ضمن این سخنرانی به انصار وعده داد که می توانند به عنوان وزارت در حکومت سهیم باشند و صاحب رأی باشند.

ابوبکر مردی بود بسیار نرم و ملایم و با رفق و مدارا صحبت می کرد ولی طرز بیان و ملایمت و مدارایی را که از خود نشان می داد، در حکم ارفاق و مدارایی بود که یک نفر امیر مقتدر و نیرومند نسبت به اصحاب و اتباعش ابراز می دارد، سعد در برابر اظهارات ابوبکر حرفی نزد لیکن «منذر پسر حباب» با لحن و لهجه شدیدی از طرف سعد حرف هایی بر زبان راند!

روی سخن این مرد با انصار بود و به صورت آمرانه ای به آنها دستور می داد که بر ابوبکر و دو نفر همراهان وی اعتراض کنند و ضمناً برتری انصار را از لحاظ یاری و نصرتی که درباره پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم ابراز داشته اند، و از جهت پناه داری مهاجرین یادآور می شد، و باز در عین حال ثروت و عدد و تجهیزات و اصالت انصار را از لحاظ موقعیت در شهر مدینه؛ به رخ دیگران می کشید. سپس از این حد تجاوز کرده و با تهدید صریح گفت:

به سخن این مرد و همراهان او گوش ندهید، به خدا سوگند شما برای این امر بر آنها اولویت دارید! چه بسا کسانی بودند که جز با شمشیر اسلام نیاوردند! من نقطه اتکاء همه و پناهگاه همه و اصل و ریشه همه قدرت ها هستم!

به خدا سوگند! هیچ کس نمی تواند با من مخالفت کند و هرکس مخالفت کند، با این شمشیر بینی او را خواهم برید!»

پس از پایان این مشاجرات و گفت و شنودها عمر شروع به صحبت کرد و بعد از او ابو عبیده به سخنرانی پرداخت و احتجاجات مشابه و مکرری به میان آمد. در نتیجه انصار مسئله شرکت در حکومت را مطرح ساخته و گفتند:

«یک امیر از ما باشد و یک امیر از قریش» و چنین فکر می کردند که این گونه حکومت خود به خود برای تحقق دادن عدالت، نزدیک تر به صلاح است و شرط اساسی این بود که تضمینی از قریش که خونشان را در

راه پیشرفت اسلام ریخته اند گرفته شود، زیرا انصار نگرانی داشتند که مبادا حس انتقام جویی در قریش زنده شود و جلوی ارزاق انصار را بگیرند و آنها را در مضیقه اقتصادی بگذارند⁽¹⁾

عمر این پیشنهاد را رد کرد و گفت:

«دو شمشیر در یک غلاف جمع نمی شوند!»

ولی مبادله و مناقشه گاهی سخت و شدید و گاهی نرم و ملایم دور یک محور می گردید.

ابوبکر ترسید که مبادا امر به جدال انجامد و فرصت از دست برود، و کار این مجادله به جایی منتهی شود که همه مجادلات بیزانطینی به آن جا منتهی می شود! لهذا رشته کلام را در دست گرفت و بعد از مدح و ثنا و تمجید از انصار متذکر قدرت و ارثیه محمد صلی الله علیه و آله وسلم گردید، و به انصار یادآوری نمود که قدرت و ارثیه محمد صلی الله علیه و آله وسلم متعلق به قریش است و لاغیر و ضمنا آنها را تهدید کرد که مبادا در نتیجه غضب قدرت و ارثیه محمد صلی الله علیه و آله وسلم ثواب خدمت گزاریشان را از دست بدهند و بر اثر تضییع قدرت و ارثیه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مرتد شوند!

ابوبکر این عقیده را ابراز کرد و منتظر جواب نشد بلکه با عزمی راسخ و تصمیمی قاطع گفت:

«من یکی از این دو نفر را برای شما انتخاب می کنم»

و به عمر و ابوعبیده اشاره کرد: آن گاه افزود:

«هر کدام را می خواهید انتخاب کنید»

ابوبکر با اظهار این نظر بر وضع مجلس مسلط شد و به مشکلات جر و بحث

ص: 142

1- قدرت و سلطنت قریش همان طور که انصار پیش بینی می کردند روزی که حکومت به دست اموی ها افتاد، به صورت انتقام جویانه ای درآمد، زیرا اموی ها هر حرامی را حلال دانستند، مگر در مورد کسی که به اموی ها پناهنده شود.

ناگفته پیداست که منظور ابوبکر از نامزد کردن این دو شخصیت و ارشاد مردم به بیعت آنان این بود که با خودش بیعت کنند، و همین طور شد! زیرا بلافاصله عمر دستش را به طرف ابوبکر دراز کرد و با او بیعت نمود.

بعد از بیعت عمر با ابوبکر، بشیر پسر سعد خزرجی و بعد از او اسید پسر حضیر اویسی که در اردوی اسامه از دوستان ابوبکر بودند، با او بیعت کردند و این دو نفر با سعد پسر عباده سابقه رقابت و حسادت داشتند، در نتیجه بیعت این دو نفر جبهه انصار شکست خورد و از انصار کسی جز «حباب» که شمشیرش را آخته و در صدد حمله و هجوم بود، دیگری باقی نمانده بود، لیکن جمعیت بر او حمله برده و شمشیر را از او گرفتند.

حباب پس از مغلوبیت جامه اش را از تن در آورده و با همان جامه بر سر و روی بیعت کنندگان می کوفت و آنها را دشنام می داد!

در این هنگام سعد به ابوبکر گفت: «به خدا سوگند اگر قدرت می داشتم می دیدی کاری می کردم که تو و اصحابت را از این جا اخراج کنند و به همان جایی بروی که مانند سابق تابع باشی نه متبوع و گمنام می زیستی نه عزیز و محترم!»

آن گاه او را از مجلس بیرون بردند و سایر انصار شروع به بیعت کردند.

در این موقع «منذر» همان جامه ای را که در دست داشت بر روی دیگران می کوبید و دشنام می داد ولی بعد از این طوفان مشاجره کاری از او ساخته نبود! در مسجد سروصدایی بلند شد شبیه صداهای موقع زفاف و عروسی!

علی که پهلوی بدن مبارک حضرت با حزن و اندوه عظیمی به سر می برد از شنیدن این صداها دچار تعجب گردید و پرسید:

آیا پیغمبر برگشته و ما بی خبریم یا این که مردم از وقوع این حادثه جشن عروسی گرفته اند؟!؟

جوابی که به علی داده شد این بود که گفتند:

بین انصار و بعضی از مهاجرین در سقیفه راجع به امر خلافت بین انصار و بعضی از مهاجرین در سقیفه مشاجره و مناقشه ای روی داده بود، و ابوبکر برنده شد! بدین جهت ابوبکر را روی دوش رجاله سوار کرده و هر عابری را وادار می کنند که با ابوبکر بیعت کند و دست ابوبکر را برای قبول بیعت با دست مردم تماس می دهند و در این جریان امنیت از همه سلب شده است!

اگر بشود تصوّر کرد که در شدیدترین و سخت ترین اوضاع و احوال برای کسی امکان داشته باشد که تبسمی آمیخته با حزن از خود نشان دهد، می توان فرض کرد که علی از شنیدن این خبر چنان تبسمی یا «زهر خندی» از خود نشان داده باشد، آن هم آمیخته با سکون خاطر و وقاری که حاکی از عالی ترین مراحل کرامت نفس باشد.

علی با کمال بی طرفی، مانند حکمی عادل؛ در عین حالی که جز به حقّ و حقیقت عنایتی نداشت دوباره پرسید:

«انصار چه گفتند!»

جواب داده شد که انصار گفتند:

«یک امیر از ما باشد و یک امیر از شما».

سپس علی گفت:

آیا علیه آنها استدلال نشد و نگفتند که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم توصیه کرده که درباره نیکوکاران احسان شود و از گناهکارشان درگذرند؟

از علی پرسیدند:

چه دلیلی از این موضوع به دست می آید؟

علی در جواب گفت: اگر امامت و امارت به آنها تعلق می گرفت محتاج به توحید نبودند.

آن گاه گفت:

قریش چه گفتند!

گفته شد:

ص: 144

قریش دلیلشان این بود که قریش «شجره» یعنی درخت پیغمبر خدا است!

علی با توجه به این منطق گفت:

«به درخت نبوت استدلال کردند ولی میوه آن را ضایع ساختند!»

علی با این بیان کوتاهی که مملو از علم و عقل و خلق عظیم بود حقیقت را درباره این مشکل اعلان نمود و دوباره همان طور که پیش از شنیدن این سروصدا مشغول به کار خودش بود؛ همراه آل و اتباعش سرگرم قرائت قرآن گردید.

عمار نیز جزء همین جمعیت بود و همه افراد این جمعیت از فرط اندوه و تعجب از این پیشامد انگشت به دندان می‌گزیدند و در عین خشمی که داشتند همه به او چشم دوخته بودند و انتظار داشتند اجازه حرکت و قیامی به آنها بدهد؛ لیکن هیچ گونه تمایلی را برای چنین اقدامی از ناحیه او حس نکردند و علی به همان حال با کمال حزن و بی‌اعتنایی به آن چه دیگران خیال می‌کردند؛ مشغول قرائت قرآن بود.

البته در این وضع تازه از دور و نزدیک کسانی بودند که به خود جرأت داده و به طور دسته جمعی به او مراجعه می‌کردند و با توجه به نیرویی که برای مبارزه در خود سراغ داشتند از او اجازه اقدام و عمل می‌خواستند و نصرت خودشان را اعلام می‌کردند لیکن «او» با کمال حزم و متانت آنها را اسکات می‌داد و می‌گفت:

«حسبنا سلامه الدین»

یعنی برای ما همین قدر کافی است که دین سالم بماند.

شاید علی شخصا به قدرت و نیروی شخصی خودش برای ورود به معرکه داناتر و واردتر بود لیکن در تشخیص مسئولیت بزرگی که بر عهده داشت و در نتایج معرکه ای که به او پیشنهاد می‌کردند نظر دقیق تر و فکر عمیق تری داشت و پایان کار را بهتر از دیگران می‌سنجید.

بدین جهت با کمال اختصار گفت:

سالم ماندن دین برای ما کافی است.

باری؛ فکر اغفال مردم و تسریع در احراز مقام امارت و برکنار داشتن بنی هاشم از امر

خلافت منحصر در قریش نبود؛ بلکه احساس شایع و رایجی بود که اغلب مستضعفین از طریق ارباب و تهدید می کوشیدند تا قدرت حکومت را در دست بگیرند.

و باز در میان قریش نیز کسانی بودند که در مورد برکنار داشتن «علی» از امارت خودشان را نسبت به ابوبکر اولی و احق می دانستند!

خلاصه کلام این که؛ این روزها فکری که بر مردم غلبه داشت فکر قبیله ای و عشیره ای محض بود زیرا عصبیت های قدیم در مردم بیدار شده بود و «علی» از این جریان بسیار ناراحت و نگران بود؛ بدین جهت ناگزیر از فداکاری و مجبور در خانه نشینی بود و بهتر از ابوبکر و عمر؛ هیچ کس به این خصلت و خوی علوی آگاهی نداشت؛ لهذا از رفق و مدارا و متانت او به حدّ اعلا استفاده کردند!

حزب اموی که بیشتر از همه احزاب در برکناری علی دست داشت امیدوار بود که روزی فرصتی به دستآورده و در موقع مقتضی عثمان یا عبدالرحمان پسر عوف را به امارت برگزیند؛ همان طور که انصار نیز عین این آرزو را برای خودشان در دل می پروراندند!

ابوسفیان پشت سر حزب اموی آماده کار بود و به نفع عثمان و عبدالرحمان پسر عوف فعالیت می کرد و تصوّر می نمود در این شبیخون انصار و شبیخونی که ابوبکر بر آنها زده کشمکش ادامه خواهد داشت و میدان منازعه توسعه خواهد یافت و در نتیجه دو قبیله «تیم» و «عدی» که از بزرگان قریش بودند زمام امر را به دست خواهند گرفت.

بلی! حزب اموی در فعالیت ها و کوشش هایی که داشت برای اسلام حسابی قایل نبود بلکه اساس مرام آن عصبیت و هدف آن فتنه بود.

بدین جهت همان طور که قریشی ها قبل از اسلام دسته دسته دور خانه کعبه حلقه زده و محفل هایی می آراستند؛ اینک حزب اموی در مسجد نبوی در اطراف عثمان و بنو زهره و دور عبدالرحمان حلقه زده اند.

در این ضمن ابوسفیان در کوچه های مدینه راه افتاده و مردم را به طرفداری «علی» تحریک می کند ولی مردم همه منتظراند که علی شخصا قیام کند و به نام او فریب

دیگری را نخورند و ضمناً از اخطار عمر که قبلاً کرده بود و مردم را از هر اقدامی بازداشته بود، و وعده بازگشت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را داده بود؛ در این مرحله مردم متنبه شده و احتیاط می کردند ولی ابوسفیان که به همه جا سر زده بود، به در خانه ای رسید که علی در آن بود. آن گاه این اشعار را خواند:

بنی هاشم! لاتطمعوا الناس فیکم

ولاسیما تیم بن مره اوعدی

فما الامر الا فیکم والیکم

ولیس لها الا ابوالحسن علی

اباحسن! فاشدد بها کف حازم

فانک بالاثر الذی یرتجی علی

یعنی: ای بنی هاشم! مردم: مخصوصاً تیم پسر مره یا عدی را در امر حکومت به طمع می اندازید! زیرا هیچ کس جز شما صلاحیت امارت و حکومت را ندارد و این امر مخصوص ابوالحسن (علی) است!

ای ابوالحسن! با کمال حزم و احتیاط این امر را با شدت تمام و محکم در دست بگیر!

زیرا برای این موضوع مورد آرزو (که همه چشم بدان دوخته اند) صلاحیت و شایستگی تو محرز است و مسلّم!

آن گاه ابوسفیان وارد خانه شد و گفت:

«ای ابوالحسن! دستت را دراز کن تا با تو بیعت کنم! به خدا سوگند اگر بخواهی شهر مدینه را پر از سواره و پیاده خواهم کرد و این تجهیزات را علیه آنها به کار خواهم برد»!

لیکن علی از دست دادن امتناع ورزید و با توجه به حفظ نظر اساسی و اصولی که داشت؛ شخص خودش را فراموش کرد و گفت:

«احتیاجی به بیعت تو نداریم! قصد تو ایجاد فتنه و مفسده است!

«پیش از این در برابر اسلام فتنه هایی برانگیخته ای! حالا باید به تو بگوییم:

«آیا در جاهلیت و در اسلام؛ به شکل یک نواختی باید فتنه انگیزی کنی؟!»

ابوسفیان با این که از پیشگاه علی سرخورده بود، از پیشرفت منظور خودش مأیوس نبود و به هر دری می زد و با این که می دانست که عباس ریاست و امارت را حقّ برادرزاده اش علی می داند و در برابر او خاضع است؛ مع ذلک به امید این که منظورش را به وسیله او تأمین کند نزد او رفت.

همین که ابوسفیان به محضر عباس راه یافت و بیعتش را بر او عرضه داشت.

عباس گفت:

«خدا تو را اصلاح کند ای ابوسفیان! مگر نمی دانی که برادرزاده من امیر من است؟ برای بیعت به او مراجعه کن! من پشت سرت خواهم بود».

ابوسفیان در جواب عباس گفت:

«من به علی مراجعه کردم ولی او تقاضای مراد کرد!»

آن گاه عباس خندید و گفت:

«من پیش از تو بیعتم را بر او عرضه داشتم ولی او نپذیرفت زیرا پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم او را مأمور به صبر کرده و او بر پیمان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم استوار و پایدار است و مقام و منصب خودش را فدای اسلام می کند تا این که اسلام محفوظ بماند و علی کسی است که همه اصول و مبادی فکری خودش را بر تعلیمات اسلام منطبق می سازد؛ در این صورت عباس نیز آن کسی نیست که طالب چیزی باشد که علی از آن احتراز دارد!»

ابوسفیان با تشخیص به این که این روزها برای هیچ کس غیر از علی امید پیروزی نیست. لہذا پس از نومید شدن از بیعت با علی، طبیعی است که باید به حزب خودش برگردد و مشغول طرح نقشه های تازه ای باشد و در لانه خودش به سر برد؛ تا روزی که فرصت مساعدی به دست آید.

عمر در همین موقع وارد مسجد شد و به این دو حلقه پیوست و آنها را به بیعت با ابوبکر وادار کرد.

افراد این حلقه نیز با علم به این که امتناع علی از قبول بیعت قوی ترین پایه بیعت با

ابوبکر شناخته می شود؛ بیعت کردند و چه بسا که این افراد بی خبر نبودند که سبب خانه نشینی علی همانا علاقه شدید وی بود به این که در برابر جبهه ارتجاع و ارتداد اعراب که در خارج مدینه آراسته شده بود؛ همه متحد باشند و اگر علی قیام می کرد باید با این حزب نیرومند سرگرم پیکار شود؛ و بدون تردید این عمل به سود مرتجعین و مرتدین خارج مدینه تمام می شد و نور اسلام خاموش می شد!

ولی چون مصلحت اسلام در نظر علی مقدم بر تحصیل حق خودش بود؛ اوضاع و احوال این محیط آشفته و متشنج، او را مجبور به خانه نشینی کرد و از حق خودش صرف نظر نمود. باری؛ بدن پیغمبر دو روز در روی بستر مرگش افتاده بود و مردم درباره میراث او با یکدیگر اختلاف داشتند و به نام او علیه یکدیگر دلیل و برهان اقامه می کردند! و شلاق بر یکدیگر می کوبیدند! در حالی که خودش در میان وراثت حقیقیش آرمیده بود!

زنان خاندان نبوت نوحه و زاری داشتند و مردان این خاندان به یاد خدا بودند و مشغول قرائت قرآن!

پس از آن که مردم از کارشان فراغت جستند؛ علی برای غسل دادن بدن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برخاست. در حالی که عمّش عباس و دو پسر عمّش «فضل» و «قشم» و اسامه پسر زید و شقران غلام پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم همراه او بودند.

علی شخصا بدن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را غسل داد و به اسامه و شقران دستور داد که آب بریزند.

علی پیراهن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را از بدنش بیرون نیاورد و پس از غسل دادن بدن بر آن نماز خواند.

آن گاه جنازه را به درون حجره بردند و مسلمانان از مرد، زن و کودک؛ دسته دسته برای وداع به آن حجره می آمدند.

پس از برگزار شدن مراسم تودیع! جنازه در شب چهارشنبه چهاردهم ربیع الاول در همان محل بستر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به خاک سپرده شد.

روز بعد شهر مدینه شاهد حادثه و فاجعه ای شد که مردم وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را

فراموش کردند!

ملاحظه شد که در آستانه خانه فاطمه «بضعه الرسول» یعنی پاره جگر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و سیده زنان دو جهان؛ آتشی برافروخته شد!

و مردم دیدند که یک عده «شرطه» یعنی پلیس به فرماندهی عمر پسر خطاب؛ اطراف این حرم مقدّس را احاطه کرده اند!

و باز دیدند که «فاطمه» در میان در و دیوار خانه محصور شده! و بالاخره مشاهده کردند که حمایل شمشیر یا عمامه علی، به دور گردش بسته شده؛ و او را می کشند!

هرچند بسیاری از این عملیات قابل تحمّل نبود ولی چه می توان کرد؟

احکام عرفی و به تعبیر عصر حاضر «امر حکومت نظامی» چنین است!

شرح داستان این است که:

روز بعد از دفن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم عمر نزد ابوبکر رفت و ملاحظه نمود که خالد پسر ولید از قبیله قریش، اسید پسر حضیر از دسته انصار و عده دیگری از وابستگان و حاشیه نشینان دستگاه حکومت جدید حضور دارند و درباره وضع شخصیت های مهم و مؤثر و اقطاب مخالفین و ممتنعین از بیعت صحبت می کنند؛ و بیشتر بحث و گفت و گو راجع به علی و سعد پسر عباده است.

عقیده عمر این بود که نسبت به این دو شخصیت باید شدت عمل به کار برده شود و احضار شوند، آن گاه اگر از بیعت امتناع کردند گردنشان زده شود! یکی از حضار مجلس عقیده داشت که «سعد» را باید معاف داشت؛ زیرا بعد از آن که انصار بیعت کرده اند، تخلف او از بیعت متضمن خطری نیست ولی به کار بردن شدت عمل در مورد او امری است خطرناک! و چون برای بیعت کردن آماده نیست، نمی توان او را کشت مگر پس از آن که فرزندانش کشته شوند؛ و فرزندانش کشته نخواهند شد مگر این که افراد قبیله خزرج کشته شوند و باز اگر قبیله خزرج کشته شد، از قبیله اوس مصوبیت نخواهیم داشت!

همین گوینده بر اظهاراتش افزود و گفت:

ص: 150

از همه گذشته «سعد» در انتظار آن است که کسانی متعرض او بشوند و او همین تعرّض را دلیل و حجّتی برای اعلان جنگ قرار دهد، اما علی اگر احتمالاً اهل خشم و غضب بود، خطرناک تر می بود ولی چیزی که هست این است که علم و حلم و عقل و علاقه او به مصالح عمومی او را مانع از ابراز خشم و اعمال شدّت است و اگر در مورد او شدّت عمل به کار برید، همان عاملی که او را از دعوت به نفع خودش باز داشته!

در این مورد نیز به او اجازه نخواهد داد که قیام و اقدامی کند و شورش را راه اندازد، پس به همین دلیل خوب است بیعت گرفتن را از او شروع کنید و مطمئن باشید که از خشم او مصون و مأمون خواهید ماند و پس از آن که از بیعت گرفتن او آسوده شدید، تخلف دیگران از قبیل سعد و امثال او زبانی نخواهد داشت و بیعت علی معادل بیعت همه مسلمانان است!

در نتیجه این مذاکرات، ابوبکر کسی را نزد علی فرستاد و او را نزد خودش دعوت کرد ولی علی امتناع کرد و به مأمور احضار گفت:

«به ابوبکر بگو؛ من مشغول جمع و تدوین قرآنم و می کوشم تا پیش از آن که در آن تصرّفی بشود یا این که دست روزگار در حریم آن تجاوزی روا دارد؛ این کار را به پایان برسانم و تصمیم دارم قبل از جمع و تدوین قرآن از خانه بیرون نروم؛ و ردا بر دوشم نیندازم.

ابوبکر بار دیگر کسی را نزد علی فرستاد و او را احضار کرد، این بار نیز علی امتناع نمود و همان طور در خانه نشست.

در این هنگام عمر داوطلب شد تا با اجبار علی را بیاورد. ابوبکر، خالد پسر ولید، و اسید و چند نفر دیگر را همراه چند شرطی «پلیس» مأموریت داد تا همراه عمر بروند.

باری، این حمله آشکار و علنی به فرماندهی ابوحفص صورت گرفت!

عده ای پیشاپیش و عده ای پشت سر عمر با تهدید و ارباب به طرف خانه علی به راه افتادند!

عده ای از غلامان مانند غلامان سابق ابوجهل، با چوب های در دست و آتش افروخته به جلو می رفتند، و عده ای رجاله گوناگون از قبیل رجاله حرث پسر نصیر، به

جنبش در آمده بودند!

وقتی که مهاجمین به در خانه علی رسیدند و در آن جا آتش برافروختند، به عمر گفته شد:

«ای ابو حفص! چه می کنی!»

عمر در جواب گفت: «به خدا سوگند اگر بیرون نیاید و بیعت نکند، خانه اش را آتش خواهیم زد»!!!

در این موقع باز به عمر گفته شد.

ولی فاطمه در این خانه است!

عمر گفت:

و آن یعنی گو این که...

به هر حال، عمر در بیرون آوردن علی از خانه پیروز شد و توانست او را از خانه به مسجد بیاورد.

هرچند این عمل صورت عنیف و اندوه باری به خود گرفته بود، ولی حلم علی مانع از آن بود که عکس العملی نشان دهد و البته مقررات حکومت عرفی (حکومت نظامی) نیز همین طور حکم می کرد.

با این حال عمر در گرفتن بیعت از علی موفق نشد؛ بلکه مقرر گردید که مراسم بیعت از علی در یک روز معینی که جمعیت بیشتری در مسجد حضور داشته باشد، علی همراه فاطمه حضور یابد و دو نفری رأی خودشان را «که به مثابه رأی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم» است و در حکم رأی هزاران نفر از افرادی است که از این «تراژدی» یعنی از پرده نمایش حزن آور ناراحت اند: و تحت شکنجه حوادث به سر می برند اعلام دارند.

روز موعود فرا رسید! و برای علی در این محیط تازه مقتضیاتی فراهم شد تا به همان نحوی که ابوبکر در برابر انصار دلایلی اقامه کرده بود. علی نیز بتواند از لحاظ حق و علم و منطق و اعتدالی که داشت و هیچ یک از حضار مجلس منکر آن نبودند دلایل خودش را بر ابوبکر و همه حضار مسجد عرضه دارد.

ص: 152

عین این محیط مساعد برای حضرت زهرا نیز آماده شد، به این تقریر که:

بین حضرت زهرا و جمعیت پرده ای آویخته شد آن گاه حضرت زهرا داستان اسلام را حرف به حرف و مرحله به مرحله و تمام اسرار و رموز آن را توضیح داد تا این که مطلب به «مسئله روز» منتهی شد؛ و حاکم جدید غاصب شناخته شد؛ و جمهور مردم نیز مرتجع و مرتد شمرده شدند؛ و برای اثبات این معنی براهین و دلایل زیادی اقامه نمود و ضمن ایراد دلایل قاطعی که داشت اعلان کرد که:

«آن روزی که روح از بدن پدرم پرواز کرد؛ پدرم نمرد! بلکه آن روزی پدرم مرد که به جای او شخص دیگری روی این منبر نشست و آن شخص شایستگی احراز این مقام را ندارد، و هیچ حقی یا قاعده ای نمی تواند چنان کسی را نامزد این مقام نماید».

سپس حضرت زهرا شروع به توییح و نکوهش انصار کرد و عامه مردم را که از رعایت حق شوهرش خودداری کرده و از نصبی که اطلاع داشته اند تجاهل ورزیده اند. به سختی آنها را محکوم کرد.

در پایان سخن با تکریم و تعظیم از حق و ابراز احترام نسبت به مقام حق و حقیقت چنین گفت:

«ای مردم! با توجه به علم و اطلاع و با معرفت کاملی که بر اوضاع دارم و با توجه به ضعف نفس و ضعف ایمانی که شما را فراگرفته، به خوبی مشاهده می کنم که به چه خفت و زاری و به چه ذلت و سرافکندگی و زبونی مبتلا شده اید، آن چه باید بگویم گفتم».

باز می گویم:

«حالا اگر چنین است این مرکب (خلافت و حکومت) را در اختیار بگیرید و هرچه دارید بر ترک ببندید! ولی بدانید. این شتری است که پشتش مجروح و پایش سوده؛ و فرومانده مرکبی است! این مرکب همیشه داغ ننگ و عار و شعار بدنامی را همراه خواهد داشت! و همین مرکب است که شما را به طرف آتش

فروزان خدایی، که در دل ها زبان می کشد، خواهد برد! ولی اگر شما و همه مردم روی زمین کافر شوید اهمّیت ندارد! زیرا خدا بی نیاز و ستوده است!»!

این صدایی که بدین گونه منعکس شد، عکس العمل خشونت و شدت عمل عمر بود.

و اگر حکمت و بردباری و خویشتن داری علی در کار نبود هر آینه تاریخ مدینه «در این لحظه حسّاس» در مجرای دیگری می افتاد؛ و اوضاع و احوال این شهر، به طور قطع و مسلّم صورت دیگری به خود می گرفت.

آری، حقیقت امر این است که عمل عمر در ارتکاب این اشتباه؛ در این روز نامبارک معین؛ از لحاظ شکستن «دنده» زهرا(!) و کشاندن علی به مسجد، به آن صورت خاص! و افروختن آتش در جلوی خانه، به مثابه بار بسیار سنگینی بود که بر عقول و افکار مردم گذاشته می شد و مردم تحمّل کشیدن آن را نداشتند.

زیرا علی «سیف الله» یعنی شمشیر خدا و وصی و زهرا پاره دل پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و سرور زنان عالمیان بود؛ و خانه این زن و شوهر قبله آمال مردم و کانون محبت و علاقه همه مؤمنین بود و بدیهی است وقوع هر یک از این حوادث فجیع و مصائبی که مسلمانان آن را با چشم خودشان مشاهده می کردند چنان تکانی به افراد داد که گویی سراسر افکار و عقولشان را دچار زلزله شدیدی ساخته بود!

برای تزلزل عقیده اسلامی مردم آن عصر؛ چه عاملی نیرومندتر و چه حادثه ای عجیب تر از این که شخصی مانند عمر با چنان شدت و عدّتی بر منزل علی حمله کند!

در صورتی که به هر حساب و از هر لحاظ؛ بین این دو شخصیت تفاوت از زمین تا آسمان است!

و عمر کسی است که این معنی یعنی تفاوت عظیم بین شخصیت خود و شخصیت علی را با بلیغ ترین عبارتی بیان کرده است: آن جا که می گوید:

«کنا نظر الی علی فی عهد النبوه کما کنا نظر الی النجم» یعنی در دوران نبوت، ما به نحوی به علی نگریستیم که گویی به ستاره ای در اوج رفعت می نگریستیم.

و باز همین روزها نیز مقام علی در نظر مردم نسبت به عمر صرف نظر از قرابت، همخونی و مشترکات وراثی با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم؛ از لحاظ سابقه، جهاد، فداکاری، علم و عدل؛ مانند ستاره ای بود که روی سر عمر در آسمان رفعت می درخشید، و همه طبقات مردم چه مهاجر و چه انصار چه قوی و چه ضعیف چه مسلمان و چه غیر مسلمان چه مردم با اخلاص و چه منافقین، همه و همه این امتیازات اختصاصی را در علی قبول داشتند.

در این صورت جای شگفتی نخواهد بود اگر چنین حادثه و چنین اهانتی به مقام علی در قلوب اهل مدینه ایجاد شک و تردید کرده باشد! و عقلشان را ربوده باشد!

سراینده داستان گفت:

عمر تمام مراحل را که از لحاظ نصوص پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم گذرانده بود مورد رسیدگی قرار داده و می دهد.

به موجب همان نصوص دینی پیشوا و حاکم علی است.

و باز وقتی که وضع احزاب سیاسی را مورد مطالعه قرار می داد، ملاحظه می کرد که همه احزاب رنگ سیاسی به خود گرفته اند مگر همین حزب دین داری که با علی رابطه برادری دارند.

بدین جهت عمر عضویت این حزب را بر احزاب دیگر ترجیح داد و به این حزب پیوست.

عمر قبل از پیوستن به این حزب همه حساب ها را کرد و برای فداکاری در راه اجرای مقاصد این حزب حاضر شد و جسم و جان را برای تحمّل انواع شدایدی که از این رهگذر نصیب او خواهد شد، آماده کرد.

ولی هیچ گاه به ذهن وی خطور نکرده بود که متعاقب شرکت در سوگواری پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با علی و زهرا دچار چنین فاجعه و فتنه ای شود و آسمان بر زمین فرود نیاید! و زمین و ستارگان متلاشی نشوند و مردم این کره را به نقطه مجهولی در فضای لایتناهی پرتاب نکنند!

یا طوفانی مانند طوفان دوره «قوم عاد» برپا نشود و باد صرصر وزیدن بگیرد و همه

مردم را نابود نکنند!!!

وقتی که علی دستگیر شد؛ عمار با نظری دقیق از گوشه چشم به اجتماع و اوضاع و احوال می نگریست و همین که عمر نزدیک شد؛ عمار نیز به تبعیت از افراد دیگری که به حمایت علی برخاسته بودند به راه افتاد و می خواست با آن افراد همگام و همکار شود؛ ولی پس از آن که در قیافه علی دقیق شد احساس نمود که علی با قیام مردم موافق نیست و با این که او را به طرف مسجد می کشند می رود و به هیچ وجه متعرض دشمنانش نمی شود!

در چنین حالتی عمار به خود گفت:

«وای بر عمار! اگر علی امام باشد، بدون تردید در حقیقت امام علی است ولاغیر؛ چرا از امام دفاع نکنم».

و باز می گفت:

«اگر علی به حقیقت امام باشد بدون شک امام اوست و بس»:

پس چرا:

«خدا غضبناک نشود و این کسانی را که بر او ستم می کنند، هلاک نمی کند! چرا خدا به من امر نکند که همراه همه حق پرستان قیام کنیم و به قتال برخیزیم و اگر علی به حقیقت امام و پیشوا و حاکم باشد؛ در صورتی که به حقیقت هست؛ پس چرا این اشخاص علیه او تظاهر می کنند؛ و مردم همین طور خیره خیره به او می نگرند!»!

«و اگر علی به حقیقت امام باشد؛ و در حقیقت امام است؛ پس معنی اسلام در این وضع حاضر چیست»!!!

و باز به خود می گفت:

«ما که خود را مسلمان می دانیم؛ نصوص پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را درباره علی به چه وسیله تفسیر کنیم و از چه راه علاقه او را در مقدم شمردن و برتر دانستن علی بر دیگران بفهمیم؟

ص: 156

و باز عمّار از خود می پرسید و می گفت:

«آیا من به تنهایی مؤمنم و مردم همه ملحد و از دین بیگانه اند؟ و یا این که ایمان! چیز سهل و ساده و نرم و ملایمی است که مردم طبق مصالح و منافع خودشان آن را گرفته و تفسیر می کنند؟»

«پس بدبختی و امتحان ما چگونه مشخص می شود؟ و چرا بدین صورت جام های مرگ را می نوشیم؟» عمّار پاسخ این پرسش ها را از دوران قدیم به خوبی می دانست و برای او تازگی نداشت!

حتّی آن وقتی که جوان بیست ساله ای بود به این معانی آشنا بود و همان روزها درباره این مسایل با پدرش گفت و گوهایی داشت، زیرا ملاحظه می کرد که وجود پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در معرض خطر قرار گرفته بود و با این حال از خود دفاع نمی کرد، و خدا نیز بر دشمنان حضرتش خشم نمی کرد و آنها را هلاک نمی نمود! بلکه از بیم فتنه، نه خودش در صدد دفاع بر می آمد و نه به اصحابش اجازه دفاع می داد؛ و باز می دید که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در اقلّیت و دشمنانش در اکثریت واقع شده اند؛ و هم چنین عمّار به خوبی می دانست که اسلام علی را مقدّم و برتر دانسته ولی احزاب او را عقب زده اند!

و نیز می دانست که مقدّم دانستن اسلام و عقب زدن احزاب نه به علی ضرری می زند و نه به روح اسلام؛ بلکه عقب زدن احزاب به زیان خودشان تمام می شود!

از این گذشته عمّار از سابق می دانست و شگّی نداشت که کمی مؤمنان اگر دلیل صحّت ایمان نباشد دلیل بطلان ایمان نیست و بازار نفاق هرچند گرم باشد و رونق بگیرد؛ و عدّه منافقین هرچند فزونی داشته باشد؛ اگر پلیدی و زشتی نفاق را تأیید نکند. درستی آن را صحه نخواهد گذاشت.

عمّار درباره همه این پرسش ها و پاسخ ها معرفت تام و تمامی داشت و همه این معانی را از سابق بر حسب تجربه به خوبی آموخته بود لیکن این «تراژدی» یعنی این پرده حزن آور بارهای سنگینی را روی دل او گذاشته بود که طاقت حمل آن را نداشت دنیا را

در نظر او تیره و تار می نمود؛ به طوری که گویی جهان دارد نابود می شود! این حالت «ذهول» یعنی سرگشتگی و حیرت زدگی منحصر به عمّار نبود بلکه سلمان فارسی با آن معرفت عمیق و رسوخ در کتب ایمان و دانش به همین عارضه و به همین شکنجه دچار شده بود!

سلمان با سایر برادران به طرف امیرشان روی آورده و با نظری دقیق در قیافه او می نگریست و می دید با این که امیر، اسیر و دستگیر شده مع ذلک با اجتماع و قیام طرفدارانش موافق نیست و اجازه نمی دهد که با دشمنانش معارضه کنند!

سلمان در آغاز امر از فرط تأسّف و حسرتی که بر حال مردم در دل داشت رنج می برد؛ به همین جهت با توجّه به این وضع دست بر دست زد و گفت:

«اسلموا و ما اسلموا»! (1)

سپس با کمال دقّت به روی امیرش چشم دوخت و ملاحظه کرد که قیافه اش باز و صاف و روشن است! آن گاه از دیدن منظره علی حیرت کرد به حدی که قدرت تکلم از او سلب شد در چنین حالی عمّار از دل دردناکش آهی کشید و گفت:

«خدایا چه می بینم! اگر این مرد اراده کند آسمان را بر زمین فرود می آورد»! عمّار در این بیانی که بر زبان راند مبالغه و غلو نمی کرد؛ بلکه تعبیر او حاکی از قدرت علی بود که اگر از بیم وقوع فتنه نمی اندیشید. قیام می کرد!

عمّار در دنباله این گفتار مقصودش را این طور تفسیر کرد که گفت:

«وای بر این مردم! اگر با او بیعت کرده بودند حتی دو نفر پیدا نمی شد که با یکدیگر اختلاف داشته باشند»!

سلمان از حال حیرت و بهتی که او را فرا گرفته بود درآمد و احساس می کرد که اگر قدرت تکلم از او سلب نشده بود! او هم همین حرف را می زد!

ص: 158

1- یعنی مسلمان شدند و نشدند و نیز نقل کرده اند که سلمان به زبان فارسی گفت: کردند و نکردند! مترجم

مقداد نیز در برابر آن دو برادر دیگر متحیر و مبهوت بود و در چنان حالی خود را به علی رساند و ملاحظه کرد که سیمای درخشان و صافش اجازه دسته بندی و مقاومت نمی دهد و حاضر نیست که کسی با دشمنانش معارضه کند و باز همان طور با حال نگرانی به طرف امیرش چشم دوخته بود که شاید اجازه معارضه و مقاومت بدهد، ولی هر چه کوشید از قیافه تابناک علی چنین معنایی را درک نکرد!

این حال حیرت و بهت اختصاص به این چند نفر نداشت؛ بلکه افراد دیگری نیز دچار همین حیرت زدگی و سرگردانی شده بودند! (1)

حزب اموی نیز که افراد نیرومندی داشتند از جهت دیگری همین تشخیص را داشتند و حتی خود انصار نیز که با ابوبکر بیعت کرده بودند در چنین وضعی بودند و می گفتند:

«اگر علی در سقیفه حضور به هم رسانده و در برابر ابوبکر می ایستاد حتی دو نفر دیده نمی شد که درباره او با یکدیگر اختلاف داشته باشند!»!

کلّیه اهالی مدینه نیز نظرشان این طور بود و عقیده داشتند که اگر علی به موقع جنبیده بود، این توطئه علیه حقّ مسلم او صورت نمی گرفت و این «تراژدی» یعنی پرده اندوه باری که عقاید و افکار را متزلزل کرده و جنبه عقلانی ندارد، نمایش داده نمی شد، ولی اقدام توطئه گران در این موقع با کمال کراهت ظاهری و باطنی که مردم دارند؛ همه را وادار به سکوت کرده و چیزی که بیشتر باعث سکوت مردم شده بود همانا آن حسّ فداکاری عجیبی بود که علی از خود نشان می داد، مضافاً به این که مخالفین در غیر این صورت به نابودی تهدید می شدند!

و باز این حالت بهت و حیرت شدید منحصر به عمّار و مقداد، سلمان و سایر شیعیان

ص: 159

1- ابوذر غفاری این روزها در مدینه نبود پس از آن که به شهر مراجعت کرد و از اوضاع مطلع شد، او نیز حرف سلمان را زد و از مداخلات ناروای امت و عدول از علی و مخالفت با امر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و زیانی که بردند افسوس خورد!

علی نبود بلکه سراسر مردم مدینه دچار چنین وضعی بودند و اشتباه سیاسی عمر در اقدام به بیعت گرفتن از علی موجب مزید حیرت و بهت همگان بود! گو این که اقدام اول عمر پس از رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از نظر سیاست نیز نظیر همین امر بود! عمر می خواست علی را وادار به بیعت کند، ولی امتناع علی موجب آن گردید که بسیاری از مردم ناظر این وضع عنیف و گواه کراهت خاطر علی باشند!

عمر می خواست این طور وانمود کند که حضور آن همه مردمی که ناظر این جریان بودند دلیل بر قدرت حکومت جدید شناخته شود ولی علی با این نمایش ظلم و ستمگری و زورآزمایی این دوره را نشان داد!

عمر می خواست از قدر و منزلت علی بکاهد ولی علی رغم اراده او تمام این عملیات به نفع علی تمام شد و بر عظمت و رفعت و مهابت و علو مقام او افزود!

و باز عمر می خواست سند محکومیت علی را برای امتناع از بیعت با ابوبکر مسجل کرده باشد و این مدت بیشتر از دو ماه و نیم طول نکشید، زیرا حیات زهرا پس از رحلت پدرش همین مدت بود و چون عامل اصلی این امتناع وجود زهرا بود که با امر بیعت موافقت نداشت.

مع ذلک این دوره بحرانی ترین ایام حکومت جدید بود و دیگر نمی دانیم که اگر زندگی زهرا طولانی تر می شد: آیا حکومت ابوبکر تثبیت می شد یا نه؟

به هر حال علی پس از وفات زهرا نسبت به ابوبکر و عمر خشمگین بود، و با این که از بیعت امتناع داشت، با حکومت وقت معارضه نمی کرد، جز این که امتناع علی، آل علی و صحابه وی عمل بیعت دیگران را با ابوبکر مخدوش کرده بود و جنبه قانونی آن را در سراسر جهان اسلام از رسمیت انداخته بود!

شدت عمل و اشتباه عمر منحصر در همین حد و مرز نبود بلکه روزافزون می شد، زیرا در میان سایر احزاب و دسته هایی که شکل و رنگ و برنامه ثابتی نداشتند، احزاب و دسته های دیگری به وجود آمد که به فعالیت و حرکت درآمدند!

ای کاش این فعالیت ها و جنبش ها به خیر و صلاح حکومت وقت تمام می شد، تا

برای عمر موفقیتهایی باشد، ولی چون اشتباهات او بیشتر ناشی از تندخویی و تصمیمات شدید آنی مقرون با حماسه های سطحی بود؛ به سایر احزاب خراب کاری که در راه تضييع اسلام مکر و حيله به کار می بردند، و برای تأمین منافع حزبی و شخصی کوشا بودند، مجال و میدانی داد، و در پایان کار یکی از نتایج این اشتباهات، این بود که عمر خودش را دچار مخمصه دیگری می کرد.

به این معنی که بر اثر منازعه و مناقشه ای که در گرفته بود: عمر مجبور شد که احزاب و افراد دیگری را که هیچ گونه رابطه ای با او نداشتند و طرز تفکر و روش و مسلکشان با او فرق داشت به همکاری دعوت کند!

منظور عمر از این دعوت های به همکاری این بود که توازنی در دو جبهه ایجاد نماید یا این که برای مبارزه با حزب علوی جبهه حکومت ابوبکر را بدین وسیله تقویت کند و همین اشتباه در آخر کار او را در مسیر حکومت دیکتاتوری که با روح حکومت اسلامی تفاوت بسیاری داشت و دارو وارد ساخت و در نتیجه همین عمل، آن روزی که زمام حکومت را در دست گرفت همین روش دیکتاتوری را ادامه داد تا این که منتهی به قتل او شد و مسلم است که توطئه قتل عمر به دست حزب یا افرادی صورت گرفت که قبلاً با عمر همکاری داشتند!

باری، آن چه مسلم است این است که اگر عمر در تأخیر حرکت جیش اسامه مداخله نمی کرد و اگر از سرگرمی مردم در جنگ هایی که بعداً روی داد بهره برداری نمی نمود و اگر علی از لحاظ حفظ منافع عالییه اجتماع با عموم همکاری نمی کرد، پیش از آن که ابولؤلؤ او را بکشد، دیگران او را می کشتند! و باز آن چه مسلم است این است که اگر عمر با خنجر ابولؤلؤ از پا در نیامده بود و بعد از این تاریخ چندی زنده می ماند و حکومت می کرد می دید که مردم غیر از مردم سابق اند و به بلای شدیدتری از دست مردم مبتلا می شد، آن وقت بهتر محسوس و مشهود بود که منشأ و مبدأ رنج و زحمت و مرارت وی همانا ناشی از اشتباه اول او بوده است که چنان وضعی را ایجاد کرد!

لیکن اوضاع و احوال با او مساعد شد، زیرا مردم سرگرم جنگ و جهان گیری شدند

آن گاه قتل وی به دست آن جوان جنایت کار صورت گرفت.

حالا که این حادثه روی داده، و کار از کار گذشته اگر جایز باشد و جرم تلقی نشود که کسی این پیشامد را بپسندد و به صرفه عمر بداند، خواهد گفت:

همین حادثه نامطلوب «ابوحفص» را از پیشامدهای ناگوار و خطرناک دیگری که در کمین او بود نجات داد، چه اگر آن حوادث و خطرات روی می داد، هیبت عمر نمی توانست مانع بروز آن شود و مقدرات وی صورت فجیع تری به خود می گرفت؟

هرچند این اشتباه عمر در آغاز امر از لحاظ تحکیم بنیان حکومت ابوبکر به نفع وی تمام شد ولی شخص ابوبکر از توجه به آن غفلت نداشت: و اشتباه عمر بر او پوشیده نبود، زیرا طولی نکشید که نتایج حاصله از این اقدامات عنیف و دسته بندی منتهی به قیام و ارتداد مسلمین گردید، و یک دسته مردم مؤمنی که بر عقیده اسلامی پایدار و استوار بودند از لحاظ این که بیعت با ابوبکر را قانونی و مشروع نمی دانستند، از پرداخت زکات و انباشتن خزانه عمومی «بیت المال» به نفع حکومت جدید خودداری کردند!

و حتی عده ای از اهالی شهر مدینه (مرد و زن) به همین دلیل از دادن زکات امتناع ورزیدند و معتقد بودند که پرداخت زکات و وجوهات به دولت وقت در حکم آن است که کسی رشوتی بدهد! و شرع اسلام رشوت را تجویز نمی کند!

اشتباهی را که عمر مرتکب شده بود موجب پشیمانی ابوبکر بود و به صورت مهیب و هولناکی همیشه او را ناراحت داشت و ابوبکر قبل از مرگش تمنی می کرد که:

ای کاش زندگی او از دو امر یعنی دو آلودگی مصون مانده بود!

(1) از محاصره خانه علی!

(2) از تحمّل بار مسئولیت حکومت در روز سقیفه!

سراینده داستان گفت:

عمّار همراه سلمان، مقداد و زبیر به اتفاق بنی هاشم که پشت سر علی و زهرا حرکت می کردند از مسجدبرگشت و با توجه به معرفت عمیقی که در امور اسلام داشت، در

ص: 162

حالی که ساکت و صامت بود، متفکرانه به اوضاع و احوال می نگریست! و این عده قلیل اصحاب و یاران علی که از این تاریخ به بعد «شیعه» نامیده شدند، خودشان را برای ادامه خدمت گزاری در راه اسلام آماده می کردند.

و هرگاه عمار طالب ثروت و راحت و جاه طلبی بود بایستی به صف دیگر می پیوست.

ولی عمار طرفدار حق و عدالت بود و هر کسی می داند که حق و عدالت را بایستی به قیمت سنگینی خریداری کرد! و عمار از روزی که مسلمان شده بود، این قسمت را از طریق جهاد مستمر و متوالی که برای او بسی گران تمام می شد، به اقساط

می پرداخت!

باید پرسید:

آیا این چنین مردی در چنین لحظه حسّاسی از خدمت در راه حق می تواند خودداری کند؟

در صورتی که اگر در چنین موردی از حق پرستی امتناع کند مثل این است که همه فداکاری های سابق را باطل کرده و آن ثروت گران بهای معنوی را که جز معدودی مانند او تحصیل نکرده بودند از دست داده باشد!

عمار با عقل صائب و فکر روشن و صلاح و تقوایی که داشت و همیشه مراقب تربیت و تهذیب نفس بود درباره این مسایل و جریانات سرگرم تأمل و تفکر بود و در این زمینه ها از خود پرسش هایی می کرد!

ص: 163

هنوز چند ماهی از دوران حکومت ابوبکر نگذشته بود که پیروان علی احساس کردند که سکوت و صرف نظر کردن وی از حق مسلمش سیاست معقول و معتدلی بوده و مخالفین وی نیز که او را از حقش محروم کرده بودند به اشتباه خودشان پی بردند!

حوادث و پیشامدهای بعدی نیز یکی پس از دیگری این حقیقت را از هر دو جهت تأیید کرد.

آیا حوادث رده که روح ارتداد و ارتجاع را در اعراب زنده کرده بود و قطع رابطه جمعی دیگر با حکومت مدینه و امتناع از پرداخت زکات، جواب عملی به تأخیر حق علی و تقدّم دیگری نبود؟

قطعا چنین بود و غیر از این معنایی نداشت!

ضمنا همه این حوادث ثابت کرد که فداکاری و صبر و تسلیم علی و بقای در محرومیت از هر جهت به جا و به موقع است. آری، با توجه به هر دو طرف قضیه چه از نظر موافقین و چه از لحاظ مخالفین همه در برابر امر انجام شده ای واقع شده بودند.

به طوری که نه اشتباه مخالفین قابل جبران بود و نه تصدیق موافقین!

و چون کار از کار گذشته بود جر و بحث، جدال و بدگویی فایده نداشت، پس همان بهتر که همه و همه با سعی و کوشش و تلاش مداوم در حفظ امنیّت و بقای دولت و دفاع از دین بکوشند.

علی در این جریان و با توجه به همه این معانی در اجابت ندای وجدان برای حفظ

وضع موجود و دفاع از دین اولی، بر همه مقدّم بود، همان طور که گفته بود:

«به خدا سوگند به خاطر من خطور نمی کرد که اعراب بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم این امر را از اهل بیت سلب کنند، و پس از رحلت حضرتش مرا از این حقّ مسلم محروم بدارند!»

چیزی که مرا به سکوت و اداریت کرد بیعت مردم با ابوبکر بود؛ بدین جهت کنار رفتم؛ تا این که احساس کردم، وضع به جایی رسیده که مردم دارند از اسلام بر می گردند! و در نابود کردن دین محمد صلی الله علیه و آله وسلم می کوشند! لهذا ترسیدم که اگر اسلام و مسلمانان را یاری نکنم بیم نابودی اسلام می رود و بدیهی است چنین مصیبتی برای من عظیم تر و سنگین تر از محروم شدن از حکومت و خلافت بود!

به دلیل این که حکومت و امارت امری است زودگذر و جز دل خوشی موقت چیزی در آن یافت نمی شود و منظره آن مانند سراب فریبنده ای است و بس! یا مانند قطعه ابری است که در هوا پدیدار می شود و به زودی از میان می رود!

بدین جهت در موقعی قیام کردم که باطل مقهور گردید و بنیان دین استوار شد!

بلی. علی جز به حفظ اسلام به چیز دیگری علاقه مند نبود و تنها نگرانی او این بود که مبدا دین از بین برود و چون ملاحظه کرد که اگر قیام کند و حقّ خودش را به دست آورد، مردم از اسلام بر می گردند.

لهذا خودش را فراموش کرد و برای دفاع از اسلام مجهز شد و همه اصحاب و اتباعش را برای انجام این منظور تجهیز کرد و نشان داد که اولین حامی اسلام اوست، و پیشاهنگ مدافعین مدینه قرار گرفت.

آن گاه دیگران پشت سر او به راه افتادند و در برابر طلیحه پسر خویلد و هواخواهان او از قبیله اسد، قطفان، وطی و کنانه که چشم طمع به تسخیر مدینه دوخته بودند قیام کرد.

در این معرکه نیز مشاهده شد که باز «سیف الله» یعنی شمشیر خدا همان طور که در گذشته با مشرکین معارضه و مبارزه می کرد و هیچ قدرتی یارای مقاومت با او را نداشت،

در این معرکه نیز مرتجعین و مرتدین را مرعوب قدرت همیشگی خویش قرار داده است!

حقیقت امر این است که علی برای حفظ کلمه «توحید» و «توحید کلمه» همکاری با دستگاه حکومت ابوبکر را بر عزلت و انزوا ترجیح می داد و همان طور که دیدید و شنیدید پس از انجام منظور یعنی سرکوبی مخالفین و مرتجعین یمن، به خانه برگشت و به جمع آوری قرآن و نشر علم و اداره نهضت فکری مشغول شد و در مواقع مقتضی که ابوبکر یا رجال دستگاه حکومت وی نیازمند فکر و مشورتی بودند، بی مضایقه از او استفاده می کردند.

در این معرکه اخیر که به اجمال از آن ذکری به میان آمد. عمّار از پیشاهنگان اردوی «علی» بود و زیر پرچم فرماندهی خالد پسر ولید جهاد می کرد.

تفصیل اجمال این که:

کار مسیلمه کذاب و بنی حنیفه که از خلفای «طسم» و «جدیس» بودند بالا گرفت و به حمله پرداخت. دو لشکر با یکدیگر تلافی کردند.

مسلمانان در این معرکه با دشمنان جنگجویی مواجه شدند که نمونه آنها را ندیده بودند! پس از آن که آتش جنگ برافروخت، مرتدین پافشاری شدید کردند و مسلمانان متزلزل شدند و رو به فرار گذاشتند! به طوری که قدرت فرماندهی از دست خالد خارج شد!

در این هنگام مسیلمه و اتباع وی از کمین گاه بر مسلمانان هجوم آوردند و مسلمانان دچار مشکل عظیمی شدند و مانند گله رمیده ای رو به فرار گذاشتند!

عبدالله پسر عمر (مانند واقدی و ابن سعد و دیگران که ترجمه حال عمّار را نگاشته اند نیز نوشته اند) گفت:

عمّار یاسر را روی صخره ای دیدم در حالی که از گوش آویخته اش که شمشیر خورده بود خون می چکید، و با همان حال مشغول قتال بود! و به مسلمانان شکست

خورده فراری خطاب می کرد و می گفت:

«ای گروه مسلمان! آیا از بهشت فرار می کنید؟»

و باز دوباره صدایش را بلند کرد و گفت:

«من عمّارم! من عمّارم! پیش من بیایید! و به سوی من بشتابید!»

و من (عبداللّه) می دیدم که گوش عمّار آویزان شده و نیز دیدم که در همان حال کشتار می کرد و رجز می خواند و فریاد می کشید و همه را تشجیع و تحریص می کرد تا این که مسلمانان اطراف او جمع شدند.

آن گاه که مسلمانان نزد او جمع شدند بر دشمن حمله کرد و از میدان جنگ فاتح و پیروز بیرون آمد!

ص: 167

ابوبکر پس از بیعت سقیفه به فاصله دو سال و سه ماه و چند روز وفات کرد و به موجب دستور او عمر به خلافت رسید.

رای خواص و جوه اصحاب و رهبران فکری مدینه؛ هرچه بوده در دسترس ما نیست ولی هیچ یک از رجال آن روز علیه عمر معارضه و قیامی نکردند.

روزی که عمر علی را برای بیعت با ابوبکر مجبور می ساخت یکی از حرف هایی که علی به عمر گفت این بود که فرمود: «شیری برای او بدوش که نصف آن برای خودت باشد؛ و کار را هرچه می توانی برای او محکم کن؛ او فردا همان کار محکم شده را به تو خواهد سپرد».

و باز گفته شده است که عبدالرحمان پسر عوف در مرض مرگ ابوبکر راجع به انتقال قدرت حکومت به عمر حرفی به ابوبکر گفت که تعبیر همین حرف را در برداشت.

و باز در میان جماعت مهاجر و انصار که برای عیادت ابوبکر آمده بودند، کسانی وجود داشتند که در بیان عقیده راجع به انتصاب عمر صریح تر از عبدالرحمان اظهار نظر کردند، و مقدم بر همه در میان این جمع طلحه بود؛ که پس از شنیدن خبر انتصاب عمر، در همان مرض مرگ ابوبکر نزد وی رفت و گفت:

«شنیده ایم عمر را به خلافت نصب کرده و او را بر ما امارت داده ای! و حال این که او را به خوبی می شناسی و خشونت و سرسختی و شرور او را نسبت به ما می دانی! وقتی که به ملاقات پروردگار نایل شدی و از تو در این باره پرسد چه جواب خواهی داد؟»

مرد دیگری به عمر گفته بود:

«در سال اول تو بودی که ابوبکر را به امارت برگزیدی و امسال او تو را به امارت نصب کرد!»

باری؛ عمر از منزل ابوبکر بیرون آمد در حالی که فرمان مهر شده او را در دست داشت.

فرمان را به مردم نشان می داد و آنها را به اطاعت خودش دعوت می کرد.

در این ضمن مرد ظریفی به عمر رسید از او پرسید که در فرمان چه نوشته شده است؟

ابوحفص در جواب گفت: نمی دانم!

آن مرد ظریف در ملاء عام آشکارا گفت:

«تو نمی دانی ولی ما می دانیم که در سال اول تو او را به امارت رساندی در عوض امسال او تو را به امارت رسانید!»

نظر صحابه و سایر مردم درباره این فرمان مهم نیست، بلکه آن چه اهمیت دارد، این است که هیچ یک از اصحاب نه معارضه ای کردند و نه مقاومتی! و مهم تر این که ابوبکر از وضع بیعت خودش تجربه ای آموخته بود و در این موقع آن را به کار برد!

تجربه این بود که ابوبکر وظیفه خود می دانست که قبل از وفاتش خلیفه ای را انتخاب کند و تمام قوای لشکری را در اختیار او بگذارد و لشریان او را به رسمیت بشناسند!

عمر نیز به نوبه خود از تجربه ای که در دوران خلافت ابوبکر راجع به اصحاب به دست آورده بود استفاده کرد و اجازه نمی داد صحابه از مدینه خارج شوند، که مبادا مردم را تحریک کنند!

یا این که تحت تأثیر مردم قرار گیرند و مردم آنها را در مقاومت و پایداری تحریک کنند!

بدین جهت همه صحابه را در مدینه نگاه می داشت و مراقبت می کرد تا همه تحت نظر و مطیع رأی و فکر خودش باشند و ضمناً از افکار و اطلاعات و نظریاتشان استفاده کند و در فتوحات پیروز باشد.

برای اجرای این منظور بود که وسایل آسایششان را فراهم ساخته بود تا مرفه باشند.

مهم تر از همه این معانی توجه به نظم و نسق و انضباطی بود که همه امور لشکری و کشوری به دلخواه و بی‌رگزار می شد!

عامل دیگری که در ثبات اوضاع مداخله داشت، این بود که مردم را به جهاد وادار می کرد و قدرت حکومت او بسط و توسعه می یافت و منابع درآمد زیادی در اختیار وی قرار می گرفت؛ و از آن جایی که نماینده مختار و امین بیت المال بود در تقسیم اموال به عدالت رفتار می کرد⁽¹⁾ و در امانت و دادگستری شدت عمل به خرج می داد و هم چنین کارشناسانی را به کارها گماشته بود که دواوین و سازمان های اداری را به طور دقیق اداره می کردند، و برای تشکیلات کشوری احصاییه و آماری از کارگران و از کار افتادگان تهیه شده بود و همین آمار برای تنظیم بودجه عمومی و حیره بندی لشکریان و غیر لشکریان پایه و مبنایی شده بود و به تمام معنی مصالح اجتماع رعایت می شد و هرکس، چه کارگر و چه بیکار و عاجز از کار سهم وافی و کافی از بیت المال دریافت می داشت.

خلاصه کلام این که، با جمیع اسباب و عوامل مقتضی ثبات و آرامش کاملی در محیط فرمانروایی خودش فراهم ساخته بود که همه خرسند و راضی می زیستند.

کسانی که شایستگی شرکت در سازمان و ساختمان بنای اجتماعی را داشتند در بالا

ص: 170

1- با تصدیق و تأیید این که خلیفه دوم آن چه مقدورش بوده به عدالت رفتار کرده؛ مع ذلک عبدالفتاح عبدالمقصود (استاد دانشگاه فوآد - قاهره در کتاب «الامام علی بن ابی طالب می گوید: عمر در سال های آخر حکومتش از لحاظ این که کسانی را که سبقت در اسلام داشتند از بیت المال سهم بیشتری داد - بنیان عدالت اجتماعی در اسلام متزلزل شد، و در سال آخر حکومتش تصمیم گرفت که وضع را تعدیل کند ولی اجل مهلت نداد. و باز هم می گوید: آتشی را که از این جهت برافروخت، خودش را گرم نگرد ولی عثمان را سوخت. (مترجم)

بردن بنای اجتماعی اسلامی سهیم می شدند و کسانی را که در صدد تخریب بودند از راه تسکین مطامعشان اسکات می داد.

در نتیجه همه همّت ها در تحکیم اساس حکومت اسلامی در سراسر کشورهای مفتوحه به کار افتاده بود و بالاخره عمر همه این ملت های تسخیر شده را از عالم قدیمی که داشتند:

«به عالم جدید «محمد» انتقال داد»

عمر در خلال این احوال در مکتبی که داشت به اشاعه معرفت پرداخت و برای حفظ مصالح دولت خواب نداشت و راه کسب روزی و کار را به روی همه گشوده داشت و مقدماتی فراهم می ساخت که هیچ گاه امور دولتی دچار وقفه یا بن بست نشود و بدین طریق مشکلات را یکی پس از دیگری به سهولت حل می کرد!

شاگردان مکتب عمر نیز نسخه هایی بودند از جنس خودش و در میان مردم با کمال معرفت و اطمینان خاطر به کار می پرداختند و با هرکس که در امور دولتی حسن نیتی داشت، در راه خیر و برکت و حفظ مصالح عمومی همکاری می کردند.

در میان این جمع و شاگردان این مکتب کسانی بودند که با رنج و زحمت و کوشش و تلاش شدید؛ کسب معیشت می نمودند و شب و روز برای حل مشکلات، سعی و کوشا بودند و با کمال خلوص به بسط و نشر معارف اسلامی اهتمام می ورزیدند و در طریق تقویت حکومت اسلامی بر اساس خیر و سعادت همکاری می کردند.

عمر یکی از افراد هدایت شده و تربیت شده و تهذیب یافته این جمع بود که به هدایت کامل نایلگردیده و روح رهبری جالبی داشت؛ و شاید سکوت طولانی و زبان کوتاه وی موجب شده بود که از جریان امور دوران حکومت عمر خرسند و راضی معرفی شود! و شاید همین سابقه باعث شده بود که عمر از او کم تر از دیگران نگرانی داشته باشد؟

ضمناً باید توجه داشت که یکی از سیاست های عمر این بود که هاشمیان و اتباعشان و هم چنین کسانی را که طالب حکومت آنها هستند از مراکز حکومتی دور نگاه دارد تا

توانند به نفع بنی هاشم دعوت و تبلیغ کنند! او حساب می کرد که در آن صورت فتنه و مخمصه ای روی خواهد داد که نتواند جلوی آن را بگیرد(1)

عمر با توجه به تمام اطراف و جوانب امر و بیمی که از اوضاع و توجه نفوس به طرف بنی هاشم داشت احساس می کرد که عمّار نه مرد جبّاری است و نه در حکومت طمعی دارد، از همه این ها گذشته عمّار کسی بود که جز به تقوی و صلاح و اندیشه و فکر صحیح به چیز دیگری اعتنا نداشت و عملاً مشمول همان معنایی بود که گفته اند:

«هزار نکته به زیر زبان و لب خاموش»

آری؛ عمّار از پیروان علی بود که همیشه زبان در کام فرو برده و با صمت و سکوت می گذرانید! و وضع عمومی او باعث نگرانی نبود.

حالا به جهات و ملاحظاتی مقتضیات حکم می کند که عمّار نیز به امارت انتخاب شود؛ و شاید انتصاب او به سمت فرمانداری و امارت و از لحاظ این که یکی از اعضای حزب «هاشمی» است موجب دل خوشی افراد این حزب باشد و اگر این انتصاب رضایت خاطر آنها را جلب نکند اقبالاً این نتیجه را در بر خواهد داشت که خلیفه از این رهگذر بی طرفی و انصاف و بی تقصیری خودش را به مردم اعلان کند!

هرچند ما به درستی نمی دانیم ولی چه بسا که خلیفه فکر می کرد به وسیله انتصاب عمّار به امارت کوفه؛ او را به طرف خود جلب کند تا از عدّه هواخواهان یا «شیعیان» علی کاسته شود!

به هر حال چه این طور فرض کنیم و چه به نوع دیگری حدس بزنیم و چه همه این عوامل را در بست در تصمیم عمر دخیل بدانیم و چه محلّ خاصّ دیگری برای این موضوع فکر کنیم؛ چیزی که مسلم است این است که:

ص: 172

1- بر اساس همین سیاست بود که استاد عبداللّه علائلی علامه معاصر: در کتاب «سموالمعنی فی سموالذات او اشعه من حیاة الحسین» می نویسد: «تا اواخر حکومت عثمان حتّی یک نفر از بنی هاشم به کارهای دولتی گماشته نشد! مترجم

عمر اگر نگوییم عمّار را به بزرگ ترین کشورهای اسلامی گسیل داشت می توانیم بگوییم؛ او را به فرمانداری و امارت یکی از بزرگ ترین کشورها یعنی به حکومت کوفه منصوب نمود.

ضمناً عبدالله پسر مسعود و عثمان پسر حنیف (شیعی مذهب) را به عنوان وزارت همراه عمّار فرستاد و دستور داد که امور مالی و کارهای تعلیماتی بر عهده عبدالله باشد و عثمان متصدی حکومت «سواد» یعنی اطراف، جوانب کوفه و مراقب باغستان ها باشد، عمّار بر این دو شخصیت امامت و امارت داشته باشد.

عمر به مردم کوفه نامه ای نوشت به این مضمون: «اما بعد عمّار یاسر را به عنوان امارت و پسر مسعود را به سمت معلم و وزیر بر شما گماشتم. پسر مسعود را امین بیت المال و خزانه دار شما قرار دادم.

این دو مرد از برگزیدگان اصحاب محمد صلی الله علیه و آله وسلم و از رجال بدر هستند به دستور این دو شخصیت عمل کنید و اوامر آنها را اطاعت کنید و به آنها اقتداء نمایید.

ضمناً بدانید و آگاه باشید، این که پسر مسعود را نزد شما فرستاده ام مثل این است که از حقّ خودم در استفاده از وجود او صرف نظر کرده و شما را بر خود ترجیح داده باشم. عثمان پسر حنیف را برای حکومت سواد تعیین کرده ام، خرج سفره و جیره این هیئت را روزی یک گوسفند مقرر داشتم؛ به طوری که نصف گوشت گوسفند و شکم آن باید به عمّار داده شود؛ از بابت نصف دیگر؛ یک ربع به پسر مسعود و ربع دیگر به عثمان پسر حنیف تسلیم شود!

باری؛ پسر سمیه یا عمّار یاسر همان جبار سرسخت و همان حریف پر زوری است که در برابر عذاب ها و شکنجه های ابوجهل مرعوب و مقهور نشد و آن همه مقاومت و پایداری از خود نشان داد! حالا هم او کسی نیست که کبر و غرور و نخوتی از خود نشان دهد و با این که چنین مقام رفیعی را احراز کرده و بر همه بزرگان و آقایان سرور و سردار شده؛ جز تواضع و خضوع چیزی ندارد!

و این امتیازات را از رهگذر ایمان به حق و بهره مندی از این دینی که خدا به او

مکرّم فرموده و رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم آن را تشریح نموده به دست آورده است. پس چنین عنصری این روزها که به مقام امارت رسیده باید چنین رفتاری داشته باشد، و به همین دلیل طرز کار و روش اخلاق او درست مانند همان روزهایی است که یک نفر رعیت شناخته می شد!!

امارت و حکومت معنی و موضوعی است که در ذات او اثر نگذاشته زیرا شخصیت او مافوق امارت و سلطنت است و تنها استفاده ای که از قدرت امارت و فرمان روایی می کند این است که این قدرت را در مدار عمومی به نفع همگان به کار اندازد! عمّار آن کسی است که قانون را درباره خودش مانند مورد دیگران بدون هیچ تفاوتی اجرا می کند.

عمّار همین که از رسیدگی به کارهای عمومی فراغت حاصل می کند لباس امارت را از تن خارج می کند و باز همان عمّار ساکت و صامت و آرام و متفکری می شود که قبلاً بوده! نه بلند پروازی می کند و نه برتری می فروشد! نه پاسداری دارد و نه پرده و پرده داری! بلکه در میان مردم مانند یک فرد عادی و شاید نازل تر از عادی زیست می کنند! چه بسا که فرد یا افرادی به او توهین یا تعرّض کنند ولی او خشمی از خود نشان ندهد! یا در معاملات از او پول زیادی بگیرند ولی او از امارت و قدرت خودش استفاده نکند! یا سخنان درشتی به او بگویند و او جز با تبسّم و لبخند پاسخی ندهد!

وقتی که حرف می زند بیهوده نمی گوید! و اگر کسی نسبت به او تجاوزی روا دارد؛ در حقّ او دعا می کند! و از خداوند برای او مغفرت و خیر می طلبد!

ابن سعد (مؤلف طبقات) حکایتی نقل کرده و گفته است: «عمّار روزی معادل یک درهم علوفه از کسی خرید و ریسمانی را که علوفه به آن بسته بود از فروشنده خواست ولی فروشنده ریسمان را نداد.

عمّار ریسمان را کشید و به دو قسمت تقسیم کرد آن گاه علوفه را با همان ریسمان بست و در حالی که والی کوفه است بسته علوفه را روی دوش گذاشت و

به طرف منزلش رهسپار شد!

و باز همو گوید:

عَمّار یکی از افراد قبیله عطار و تمیمی را برای مأموریت جنگی به طرف دهانه «ماه» فرستاد سپس لازم شد مکتوبی برای او بفرستد.

مکتوب را نوشت و شخصا آن را برد تا به مأمورش تسلیم کند مأمور اعزامی که ملاحظه کرد عَمّار شخصا نامه را برده؛ ناراحت شد و از جهت این که می دانست عَمّار با آوردن نامه به میدان جنگ در غنیمت های احتمالی شریک خواهد شد؛ با کراهت خاطر مقدم او را پذیرفت و با کمال جسارت به عَمّار گفت:

ای گوش بریده! آمده ای تا شریک غنیمت های ما بشوی!

عَمّار که امیر و فرمانروای عراق بود با شنیدن این بیان خنده ای کرد و گفت:

«تو به بهترین گوشم توهین کردی».

مقصود از بهترین «گوش عَمّار» همان گوشى بود که در جنگ یمامه بریده شده بود!

باری؛ جنگ با پیروزی پایان یافت ولی مرد تمیمی از شرکت دادن عَمّار در غنائم جنگی امتناع کرد لیکن پس از آن که گزارش امر به اطلاع خلیفه وقت (عمر) رسید؛ امر کرد طبق دستور:

«الغنیمه لمن شهدالموقعه» یعنی هرکس در میدان جنگ حاضر باشد؛ از غنیمت سهم می برد؛ سهم عَمّار از غنیمت داده شود.

عَمّار با این اخلاق و آن خضوع و تواضعی که داشت مردی بود با حزم و قاطع و در عین حال با ابهت و هیبت و مطاع و محبوب و هیچ یک از حوادث و عوارض دوران سایر فرمانروایان کوفه در دوران حکومت او روی نداد و بر دامن تقوای او گردی ننشست، زیرا مردی بود عاقل و پرهیزکار و در حدود احکام توقف می نمود و چیزی بر آن نمی افزود.

ابن سعد (مورّخ) چنین حکایت کرده است که روزی مسئله ای از عَمّار پرسیده شد.

عَمّار از پرسنده سؤال کرد که آیا چنین مسئله ای عملاً واقع شده است؟

عمّار گفت:

هر وقت چنین مسئله ای واقع شد آن را حل خواهیم کرد!

احساس مسئولیت در مورد صدور حکم و فتوی در کسی دیده نمی شود؛ مگر کسی که در عداد «صدیقین» باشد.

زیرا این گونه اشخاص برای هر کلمه ای حساسی و وزنی قایلند و همان طور که از کارهای ناروا امتناع دارند، از گفتار ناروا نیز احتراز می کنند و می ترسند که مبادا جواب نادرستی بدهند و مرتکب خطایی شوند. بدین جهت عمّار جز در مورد احتیاج به هیچ یک از مسایل احتمالی جواب قاطعی نمی داد تا از اشتباه مصون بماند.

شاید یکی از بارزترین و جالب ترین مظاهر زهد و ورع عمّار این بود که به جای خطبه روز جمعه؛ سوره «یس» می خواند (مراجعه کنید به طبقات ابن سعد).

توضیح مطلب این است که؛ چون عمّار در دورانی می زیست که نسبت به حکومت وقت نظر مساعدی نداشت و رأی موافقی ابراز نکرده بود و ضمناً می خواست چیزی بگوید که مخالف استقرار امنیّت و مباین نظم روز نباشد بدین جهت به جای ایراد خطبه، قرآن می خواند.

بدیهی است در چنین اوضاع و احوالی سالم ترین و شدیدترین روش ها و سیاست ها، اتخاذ همین روش است، زیرا خطبه روز جمعه فقط به همین منظور وضع شده که به وسیله آن حکومت وقت تقویت و تأیید شود و خطیب باید برای سلامت حاکم یا خلیفه وقت دعا کند.

ولی چون عمّار در دوره ای به امارت منصوب شده که قلباً موافق دولت نیست در این صورت اگر حکومت وقت را دعا کند مانند آن است که با دین خودش بازی کرده و اگر علیه حکومت وقت چیزی بگوید؛ خودش را به مهلکه دچار کرده؛ پس در این صورت چه بکند؟

قطعا برای نجات و رهایی از این بن بست چاره ای ندارد جز این که به جای خطبه روز جمعه یکی از سوره های قرآنی مخصوصا سوره «یس» را بخواند.

به هر حال معلوم نیست که این خطبه در عزل و انفصال عمّار مؤثر بوده یا نه؟

ولی آن چه مسلم است و نمی توان در آن شک کرد این است که خلیفه از خواندن این خطبه خرسند نبوده، مضافا به این که نسبت به افراد خاندان بنی هاشم و هواخواهانشان دچار شک و تردید بود و از بیم آن که مردم به بنی هاشم خواهند گروید و فتنه و محمصه ای راه خواهد افتاد؛ کاری و شغلی به آنها ارجاع نمی کرد.

ما نمی دانیم که این خطبه روز جمعه مقام عمّار را در نظر خلیفه متزلزل کرد و او را از عمّار مأیوس نمود یا خیر؟ لیکن «ابن سعد» داستان دیگری را نقل می کند که شاید با این موضوع بی رابطه نباشد.

ابن سعد می گوید:

روزی «مطرف» وارد کوفه شد و در دکان مرد کوفی نشست، در این موقع مرد دیگری نیز پهلوی صاحب دکان نشسته بود و مرد خیاطی که در همان دکان مشغول دوختن لباسی از پوست سمور یا پوست روباه بود گفت:

«.. من گفتم آیا ندیدی علی چنین و چنان کرد!»

مطرف حکایت کرد که.

سپس همان مرد گفت:

ای فاسق مقصود تو امیرالمؤمنین است؟

صاحب دکان به من گفت:

ای زنده دل! از گفته این مرد که میهمان من است مرنج! من همان وقت متوجه شدم که این مرد عمّار است.

به طوری که ملاحظه می کنید این داستان مجمل است و مبهم؛ لیکن سابقه علاقه و تمایلات عمّار مطلب را روشن می کند و تا اندازه ای پرده ابهام را کنار می زند.

فرض کنید آن مرد تازه وارد عملی را که به علی نسبت می داد به خوبی ذکر می کرد یا

فرض کنید به بدی توجیه می کرد، در هر صورت مدح یا قدح وی در برابر جواب صریح عمّار یکسان بود و باز اگر مرد تازه وارد علی را می ستود و از ستایش او عمّار احساس می کرد که مقصود گوینده تعریض به خلیفه است.

(و این معنی با جریان حوادث بیشتر سازگار است) و عمّار به گوینده اعتراض می کرد و نهیب می زد؛ معنای این اعتراض و نهیب اظهار بدگمانی عمّار است.

حاکمی از این که گوینده را جاسوسی می داند که می خواهد نظر عمّار را پس از آن که عمر او را به امارت کوفه منصوب نموده؛ کشف کند و به احتمال قوی محیط زندگانی عمّار اقتضا داشت که در چنین اوضاع و احوالی بیدار و هوشیار باشد و اگر فرض کنیم شخص تازه وارد از علی به صورتی نام می برد که خوشایند عمّار نبود (و تصوّر نمی کنیم این معنی در کار باشد).

جواب عمّار باید انعکاس تمایلات و علاقه قلبی او تلقی شود؛ و در هر حال معنی این عمل برای جلب توجه مرد تازه وارد درباره روش خلیفه خالی از انتقاد نیست و باید چنان جوابی بشنود.

آن چه مسلم است این است که عمّار در مأموریت فرمانروایی کوفه دچار امتحان سخت و مشکلی گردیده و مأموریتش را به اثبات عقیده و مراقبت خاصی انجام می داد و به هر حال می توان به درستی فهمید که اصل گفت و شنود چه بوده؛ مع ذلک بعید نیست که در این جریان؛ منظور کشف عقیده عمّار درباره خلیفه بعد از عمر بوده است. ولی در هر حال علاقه عمّار به علی در این حکومت و فرمانروایی؛ یکی از موجبات و عوامل رواج بعدی تشیع در کوفه شمرده می شود.

ابن سعد در کتاب طبقات داستان دیگری را نقل می کند که از حیث غموض و ابهام کم تر از موضوع سابق الذکر نیست.

داستان این است که می گوید؟

کسی نزد عمر درباره عمّار سخن چینی کرد و این خبر به گوش عمّار رسید:

عمّار پس از شنیدن مطلب دستش را بلند کرد و گفت:

ص: 178

«خدایا به کسی که دروغی به من نسبت داده در دنیا قدرت بده و او را بلاعقب بگذار.»

تزکیه نفس و صوفی منشی در این بیان آشکار است ولی مطلبی که مورد نظر من است غیر از این است.

مورّخین و محدّثین در این جریان نظر روشنی ابراز نکرده و تصریح ننموده اند که موضوع سخن چینی درباره عمّار نزد خلیفه چه بوده است؟

آیا عمّار رشوه گرفته؟

آیا زنا کرده؟ آیا شراب خورده؟

آیا نزدیکانش را بر دیگری برتری داده؟

آیا خلاف شرعی مرتکب شده؟

و آیا برخلاف نظامات و مقرّرات قدمی برداشته است؟

ناگفته پیدا است که حزم و احتیاط عمّار بالاتر و برتر از این معانی است و هیچ نسبتی به او چسبندگی ندارد.

در این صورت باید پرسید. بدگویان و سخن چینان چه تزویری به کار برده باشند؟

البته جواب قاطعی به این پرسش نمی توان داد ولی بعید نیست که سخن چینی درباره عمّار مربوط به فعالیت های جزئی وی باشد که خلیفه از آن فعالیت ها بسیار ناراضی بود و نمی توانست عمّال و مأمورینش را در چنین حالی ببیند و باز بعید نیست نفرینی را که عمّار بر زبان رانده بود باعث مزید بدگمانی شده باشد. گو این که معنی انکار و تکذیب در نفرین عمّار محسوس است و آشکار.

واقع امر هرچه بوده بر ما پوشیده است ولی نکته ثابت و مسلّم این است که عمر پس از وقوع این حوادث مبهم و مجمل عمّار را از فرمانروایی کوفه عزل کرد و تاریخ علّت امر عمّار را تصریح نمی کند، ولی در عین حال، عمر عبداللّه پسر مسعود را که وزیر عمّار بود ابقاء کرد و روی هم رفته تنها عذری که در عزل عمّار بیان شده این بوده که عمّار

مأمورین را زود عزل می کرده است!⁽¹⁾

عمّار پس از انفصال از فرمانروایی کوفه به مدینه رفت. عمر از او پرسید:

آیا از این که تو را عزل کردیم رنجیده خاطر شدی؟

عمّار با صراحت و صلابت تمام گفت:

«حقیقت این است که هم از نصبت بدم آمد و هم از عزلت»!

خلاصه گفتار این که؛ رابطه این دو شخص با یکدیگر طوری بود که در باطن امر حسن نظری به یکدیگر نداشتند.

عمّار پس از انفصال به عبادت و عمل پرداخت و در خلال این احوال همراه با برادران دیگرش از علم و معرفت علی کامیاب و برخوردار بود؛ و به راهنمایی و تعلیم مردم بر اساس خیر و صداقت کوشا تا این که فتنه آخر دوران حکومت عثمان پیش آمد.

ص: 180

1- بدیهی است مرد قوی الاراده و پاک نهادی مانند عمّار نمی تواند به مأمورین منحرف مجالی بدهد و به محض این که عدم صلاحیت مأموری را تشخیص دهد او را معزول می کند و چه فضیلتی بالاتر از این؟ مترجم

پزشک گفت چه نوع مشروبی را بیشتر دوست دارید؟ عمر گفت: نبیذ را ترجیح می‌دهم.

نبیذ آوردند و چند جرعه سرکشید؛ بلافاصله همان مشروب از محل جراحت خارج شد!

پس از جاری شدن مشروب؛ قیافه پزشک درهم شد و آثار یأس در سیمای وی هویدا گردید ولی حضار مجلس مأیوس نشدند.

یکی از حضار به پزشک گفت:

این که شما تصویری کنید که نبیذ از محل جراحت بیرون می‌آید؟ اشتباه است بلکه آن چه خارج می‌شود چرک و خون آلوده است و رنگ آن شما را به اشتباه انداخته است!

پزشک دستور داد مقداری شیر آوردند و خلیفه آن را نوشید طولی نکشید که شیر از محلّ یکی از جراح‌های وارده بیرون ریخت!

پزشک با توجه به این وضع، با اطمینان خاطر و به شکل قاطعی به خلیفه گفت:

«تصویر نمی‌کنم تا امشب زنده بمانید! در این صورت هر چه می‌خواهید بکنید»!

کعب الاحبار گفت: ای امیرالمؤمنین آیا قبلاً به شما نگفتم که کشته خواهید شد؟! (1)

ص: 181

1- این پیش‌بینی کعب الاحبار نه از مقوله اخبار به غیب بود و نه حدس قوی! بلکه دلیل و شاهدهی بود از یک نوع مبارزه حزبی شدید که بی‌سروصدا آن روزها وجود داشت و چه بسا نکته‌ای بود کاشف از ارتباط کعب الاحبار با حزب اموی و همین‌مرد از سابق نیز به صورت مرد مخلصی نزد عمر آمد و رفت داشت ولی در واقع جاسوس امویان بود و در این موقع با این اخبار کوشش داشت که خلیفه را از تعقیب مجرم اغفال کند و با این لسان دینی دل‌سوزی کند! از این تاریخ به بعد نیز کعب الاحبار نزد معاویه از ارکان مهم دعوت و تبلیغ بود و داستان‌هایی به نفع او جعل می‌کرد!

ابوحفص (عمر) در پاسخ کعب الاحبار گفت:

این چه نوع شهادتی است؟ در صورتی که من در جزیره العربم؟

قبل از وقت عمر برنامه ای تهیه کرده و در اجرای آن مصمم بود و در انتظار فرصت.

اینک اجل رسیده و بیم آن می رود که فرصت از دست برود؛ در این صورت دیگر جایز نیست که از ترس خون ریزی زیاد یا از بیم نومید شدن از حیات اجرای آن را تأخیر اندازد! مضافاً به این که بیم و نومیدی به هیچ وجه موجب نجات او نخواهد شد؛ با این حال در صدد آن بر آمد که در این ساعت های آخر حیات قبل از اجرای برنامه؛ میزان نفوذ خودش را بسنجد و بداند که آیا از آن نفوذ چیزی باقی مانده است تا بتواند اوامرش را به مرحله اجرا بگذارد و برای سومین بار و آخر بار مردم را مطیع و خاضع سازد؟!

عمر از مدت ها قبل تصمیم گرفته بود که چه در حال حیات و چه پس از حیات حکومت را در دست داشته باشد ولی می دانست که دل های یک عده افرادی که به خلافت چشم دوخته اند، نسبت به او صاف نیست! و باز شکی نداشت که ترور شدن او به وسیله این جوان ایرانی نتیجه یک توطئه پردامنه قبلی است وگرنه چگونه، پسری مانند ابولؤلؤ؛ بدون پشتیبانی قدرتی از قوای داخلی مدینه یا بدون تحریک یکی از دشمنان عمر؛ (اگر نگوییم دشمنان) جرأت می کند بر عمری که قیصرها و کسرها را ذلیل و خوار کرده خنجر بزند، در صورتی که همه این دشمنان از عقلای مسلمانان هستند و در دستگاه دولت اسلامی نفوذ دارند!

به هر حال محرک یا محرکین اصلی این جنایت (چه بر اساس علم و اطلاع صحیح و چه بر مبنای ظنّ و گمان) در نظر عمر معلوم بود، ولی وسیله ای برای قصاص و انتقام نداشت! مضافاً به این که برای تعقیب این منظور وقت کافی ندارد؛ در این صورت باید در این لحظه های آخر حیات همان برنامه ای را که از سابق در نظر داشته اجرا کند؛ گو این که مجرم اصلی شناخته نشود و از این عدم تعقیب استفاده کند!

تنها اشکالی که قبلاً وجود دارد این است که نفوذ سابقش را به کار برد و آن را با

اجرای برنامه ذهنی خودش تطبیق دهد و از مشکل تعقیب مجرم صرف نظر کند!

اینک عمر در حالتی است که بر اثر ضربات خنجر ابولؤلؤ که بر بدنش وارد آمده؛ پیوسته مانند نهر آبی خون از بدنش جاری است! در چنین وضعی به چه وسیله و به چه کیفیت در حل مشکلی که دارد اقدام کند؟

بدیهی است خطری که به تحریک مجرم (یا مجرمین) اصلی متوجه نفوذ عمر شده، مسئله ای است که جز با رضایت و صواب دید همه رهبران و ارباب حل و عقد صورت نگرفته و اوضاع حاضر نیز گواهی می دهد که این پیشامد مورد تأیید افکار عمومی نیز واقع شده؛ و اگر این نفوذ محکوم گردد به منزله آن است که سیاست او محکوم و نفوذ معنوی او نابود شده باشد!

ولی اگر قضیه به همین جا ختم شود که افکار عمومی ترور شدن او را تصویب کرده باشد و عمر از بین رفته باشد ولی نفوذ معنوی او از بین نرود و محکوم شناخته نشود؛ برای او قابل تحمّل خواهد بود ولی در صورتی که نفوذ او محکوم نشود و سیاست او ادامه یابد و تاریخ و مسیر تاریخ در برابر سیاست او خاضع باشد؛ مثل این است که او به هدف رسیده است!

عمر به ظنّ قوی چنین افکاری را با سرعت تمام در ذهن خودش جولان می داد؛ و برای این که این افکار را فوری در بوته آزمایش بگذارد، به عبدالله پسر عباس که از همکاران و مشاوران وی بود دستور داد که از منزل خارج شود و نظر مردم را درباره «ترور» استفسار کند و تحقیق نماید که آیا مردم با وقوع این حادثه موافق بوده اند یا این که آن را حادثه غیر مترقبه ای تلقی کرده اند؟

عبدالله در خارج منزل به تحقیق پرداخت و نتیجه تحقیقات او به این جا منتهی شد که مردم با وقوع این حادثه موافق نبوده اند.

عمر به همین مقدار اکتفا کرد و بیشتر از این چیزی نمی خواست! و پس از آن که اطمینان حاصل کرد که هیبت و نفوذ او از بین نرفته از این جهت راحت شد! و از این که کسی جرأت کرده او را «ترور» کرده تأثیری به خود راه نداد!

مردم پیش خودشان از عمل عمر دچار تعجب شدند زیرا در این دقیقه های آخر حیات برای تعیین زمامدار آینده به یاد کسانی افتاد که قبلاً مرده اند! ولی لیاقت و کفایت و صلاحیت افراد شایسته ای را که در حال حیات به سر می برند و به درجات بر افراد مرده برتری دارند فراموش داشت!!

عمر در این حال می گفت: «ای کاش سالم مولای ابوحنیفه نمرده بود، تا او را جانشین خودم قرار می دادم»!

و به روایت دیگری به یاد اشخاصی از قبیل معاذ پسر جبل و خالد پسر ولید؛ و افراد قرشی افتاده بود و از کسانی نام می برد که جزء موالی بوده اند! و حتی نام اشخاصی را بر زبان می راند که در عداد مخالفان و دشمنان او بودند! و همه مرده اند! ولی از اشخاصی که زنده اند هیچ یک را به نام ذکر نکرد!!! خلاصه کلام این که: هیچ فرد زنده ای را نامزد مقام خلافت نکرد با این که به خوبی می دانست که هیچ یک از گذشتگان بر افراد معاصر برتری نداشته اند و شاید به خوبی می دانست که در میان معاصرین فردی وجود دارد که همه گذشتگان جمعاً به پای او نمی رسیدند!

و باز برای مردم این نکته بسی تعجب آور بود که عمر پسرش را نامزد این مقام نمی کند و نمی خواهد مسئولیت کارهای او را پس از مرگش بر عهده داشته باشد! ولی در عین حال به طور غیر مستقیم مسئولیت فرد دیگری را عهده دار می شود و با تأکید و اصرار تمام آن فرد را برای خلافت نامزد می کند!!

موضوع جالب دیگری که باعث تعجب مردم شده بود این بود که عمر در خلال چند روزی که برای «شورا» در نظر گرفته شده بود؛ صهیب را برای امامت در نماز جماعت نصب کرد!

به طوری که گویی بین امامت در نماز جماعت و امامت به پیشوایی امور عمومی تفاوت قایل است!

و باز تعجب مردم بیشتر از این بود که در روز انتخاب ابوبکر امامت او را برای نماز جماعت؛ دلیل صلاحیت خلافت و پیشوایی امور عمومی می دانست.

از همه این ها گذشته تعجیبی را که مردم درباره عمل عمر ابراز می کردند؛ این بود که ملاحظه می کردند: عمر شهادت می دهد به این که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم رحلت کرد و از شش نفر اصحاب شورا راضی بود، ولی وقتی که شخصیت هر یک از شش نفر را جداگانه تجزیه و تحلیل می کرد شهادت می داد که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم رحلت کرد در حالی که نسبت به بعضی از این افراد خشمگین بود! و خشم وی با مرگش دفن شد! و این خشم در نظر مردم محسوس بود و هیچ کس منکر آن نبود!

باری؛ مردم از هر جهت درباره این امور شبیه به متناقض دچار تعجب شدیدی شده بودند و این تناقضات را با یکدیگر بازگو می کردند!

ولی هیچ کس نگفت: درد و شکنجه بر خلیفه غالب آمده است!

زیرا می دیدند که خلیفه برنامه ای دارد که لازمه آن یا از لوازم مقدماتی اجرای آن؛ همین کارهای شگفت آور است که باید مراحل خودش را طی کند! مضافاً به این که چون مردم به احزاب و دسته هایی تقسیم شده بودند نمی توانستند با برنامه او مخالفت کنند و هر حزب و دسته ای آرزومند بود که به هدف خودش برسد!

مردم که به این همه شگفتی های طولانی و حیرت زدگی دچار شده بودند و می خواستند به شگفتی ها پایان داده شود و راه روشنی در جلوی پایشان گذاشته شود به عمر مراجعه می کردند و برای خاتمه دادن به این اختلافات از عمر درخواست می کردند که فرد معینی را برای خلافت تعیین کند.

عمر در پایان امر یک بار به مراجعه کنندگان گفت:

بعد از این همه گفت وگو مصمم شدم شخصی را برای زمامداری بر شما بگمارم که از لحاظ حق پرستی و رهبری شما بر طریق حق؛ بر همه مقدم باشد و در این ضمن نام علی را به زبان آورد! لیکن در عین حال یک نوع فکر و خیالی به نظرش می رسید و به او اجازه نمی داد که چه در حال حیات و چه بعد از حیات زمام امور را به علی بسپارد.

بدین جهت از تعیین علی عدول می کرد و در نتیجه شش نفر از افراد قریش را مأمور خلافت نمود، و این شش نفر (علی پسر ابوطالب، زبیر پسر عوام، عثمان پسر عفان،

عبدالرحمان پسر عوف، سعد پسر ابی وقاص و طلحه پسر عبدالله کسانی بودند که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از آنها راضی بود.

سپس به حضار مجلس دستور داد که این شش نفر را دعوت کنند، تا نزد او بیایند.

طولی نکشید که شش نفر مورد اشاره وارد شدند.

آن گاه عمر به آنها گفت: شما همه بعد از من خواستار خلافتید!

شنوندگان در برابر این پرسش راهی نداشتند جز این که از فرط خشم سکوت کنند و حرفی نزنند!

با این حال عمر این پرسش را تکرار نمود تا این افراد سکوت را بشکنند و او نیز پاسخی بشنود!

خلاصه زبیر در جواب عمر گفت:

«چه مانعی دارد که خواستار خلافت باشیم»؟

و اضافه کرد:

«با این حال ای کاش خودت زنده می ماندی و این مسئولیت را ادامه می دادی! ولی در میان قریش هیچ کدام نه از لحاظ سابقه و نه از جهت قرابت کم تر از تو نیستیم!»!

پاسخ زبیر بر عمر گران آمد و او را تحریک کرد و ناگفته پیداست که اگر حالش مساعد بود «دره» را می گرفت و بر سر زبیر فرود می آورد! لیکن توانایی آن را نداشت و انتقام منتفی شد!

عمر در این وضعی که داشت و در جهان دیگری سیر می کرد به یک بیان گزنده دیگری اکتفا کرده و هر شش نفر را مخاطب قرار داد و گفت:

«می خواهید آن طوری که هستید شما را به خودتان معرفی کنم»؟

گفتند بگو! اگر ما از تو بگذریم تو از ما نخواهی گذشت!

عمر گفت:

اما تو ای زبیر! با اندک چیزی راضی می شوی! و باز زود خشمناک می گردی!

یک روز انسانی و روز دیگر شیطان!

اگر امر خلافت را به تو واگذار کنم شاید شهر «بطحی» را برای ده سیر جو برهم بزنی!

و آن روزی که به صورت شیطان درآیی چه کسی به کارهای مردم رسیدگی کند؟

و باز آن روزی که خشمناک شدی چه کسی بر تق و فتق امور پردازد؟

باز هم بگویم؟ یا خاموش شوم؟ آن گاه طلحه را مخاطب ساخته و گفت: بگویم یا نگویم؟ (1)

طلحه گفت:

بگو! تو کسی هستی که هیچ وقت حرف حقی بر زبان نمی رانی!

عمر گفت:

از روز جنگ احد که انگشت تو قطع شد تو را می شناسم! و آن حرفی را که در روز نزول آیه حجاب به زبان آوردی فراموش ندارم؟ (2) و به یاد دارم که تا چه اندازه مورد خشم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم واقع شدی! و تا روزی که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم زنده بود از آن حرف؛ بر تو خشمناک بود!

سپس رویش را برگردانده و متوجه سعد پسر وقاص شد و گفت:

تو کسی هستی که یک دسته سوار در اختیار داری و می خواهی به وسیله آنها کشتار کنی و غنیمت هایی به دست آوری!

تو مرد شکار و قوش و تیروکمانی!

ص: 187

1- روزی که ابوبکر عمر را به خلافت گماشته بود - طلحه حرفی گفته بود که عمر را خشمگین ساخته بود و عمر تا روزی که می مرد آن حرف را فراموش نکرده بود - برای شرح این مطلب مراجعه کنید به نهج البلاغه جلد 1، صفحه 62.

2- جاحظ نقل کرده که طلحه گفته بود: حجاب زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چه فایده دارد، فردا که بمیرد با آنها ازدواج خواهیم کرد! و به صورت بی ادبانه ای این حرف را زده بود پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از شنیدن این حرف خشمناک شده بود.

قبیله بنی زهره را به خلافت و رسیدگی به کارهای مردم چه کار؟

آن گاه عبدالرحمان پسر عوف را مورد خطاب قرار داده و گفت:

ای عبدالرحمان! اگر ایمان همه مسلمانان را وزن کنند و بسنجند و با ایمان تو مقایسه کنند؛ هر آینه ایمان تو برتری خواهد داشت ولی برای چون تو کسی که نقطه ضعفی دارد این کار صلاح نیست؛ و همان طور که گفتم قبیله بنی زهره را به خلافت چه کار؟

پس از آن که عمر از رسیدگی و تشریح وضع این چند نفر فراغت جست و ملتفت شد که آنها به خلافت نخواهند رسید متوجه علی شد و گفت:

«چقدر برای خلافت برازندگی و شایستگی داشتی! اگر مزاح در تو نبود به خدا سوگند اگر تو را به خلافت انتخاب کنم مردم را به طرف حق واضح و مسلم و بر طریق مستقیم رهبری خواهی کرد!

در پایان امر به طرف عثمان روی نموده و با لحنی که گویی خلافت را برای او می خواهی و او را به این عمل دعوت می کند گفت:

تو برای این امر سزاواری! ولی اگر خلافت را به تو واگذار کنم می بینم بنی امیه و بنی ابی معیط را بر گردن مردم سوار می کنی و امتیازاتی به آنها می دهی و املاک و اموالی به آنها می بخشی، آن گاه یک دسته از گرگان عرب به تو حمله می کنند و تو را روی بسترت ذبح می کنند! به خدا سوگند اگر آنها (قریش) این کار را کردند؛ این پیشامد روی خواهد داد و گرگان عرب دست به این عمل خواهند زد!

روزی که کار به آن جا کشید حرف مرا به خاطر بیاور و بدان که این کار شدنی است؟ واضح است که ابراز نظر عمر نسبت به اعضای شورا از لحاظ مردم، به نحوی که گذشت کاملاً با برنامه عمر تطبیق می کرد و نیز روشن است که اعلان این افکار رکنی از ارکان اجرای برنامه وی بود، زیرا عمر به اصحاب شورا و امثال آنها از قبیل احزاب و دسته های بی طرف نظری نداشت بلکه نظرش متوجه اجرای برنامه اش بود و نشر این افکار و نظریاتی را که ابراز می کرد در نفوس مردم مؤثر بود! و باز بدون تردید عمر به شدت

علاقه مند بود که افکارش را در این زمینه با کمال دقت و حرارت در چنین قالبی بریزد تا با اجرای برنامه اش سازگار باشد!

خوب توجه کنید! از یک طرف شش نفر را قبل از آن که درباره نظام شورا و ترتیب طرح مطلب تصمیمی بگیرد دعوت می کند، و از طرف دیگر می خواهد، از حرف هایی که می زند قاعده ای تأسیس کند و نظام و دستور شورا را روی آن بنا کند!

صرف نظر از این دو جهت؛ ملاحظه می کنید که حرف های عمر با این که ممزوج به انواع انتقاد است دارای دو خاصیت است به این معنی که از یک جهت با لحن مسخره و ریشخند ادا می شود؛ و از جهت دیگر به صورت موضوع خاصی جلوه می کند!

اگر کسی بگوید اجتماع این دو خاصیت بدون قصد و نیت قبلی و بی مقدمه صورت گرفته است؛ باور نکنید؛ بلکه حقیقت امر این است که عامل ذهنی و فکری ابوحفص (عمر) در جمع کردن این دو خاصیت همانا ناشی از هنر سیاسی اوست نه از هنر زیبایی و مقصود وی این است که مجموع این معانی به اطلاع خواص و عوام برسد تا در هر طبقه ای به نحو خاصی مؤثر افتد! و بالاخره تأثیر کلی ابلاغ این معانی این است که همه را در ورطه ای وارد می سازد که راه نجاتی از آن ندارند!

عمر از این که با لحن مسخره و هزلی شروع به صحبت کرد می خواست که خشمش را تسکین دهد و از کسانی که در حال احتضار وی جرأت می کنند بدان نحوه گستاخانه صحبت کنند؛ انتقام بگیرد لیکن این عامل ذاتی اگر با سایر عوامل سیاسی دیگر که در ذهن وی خلجان داشت مقایسه شود دارای اهمیتی نخواهد بود؛ به این توضیح که:

با توجه به انتقاد مسخره آمیز عمر با آن نازک کاری ها و ظرافتی که به کار می برد، مقصودش این بود که اصحاب شورا را در جلب احراز مقام خلافت بیشتر تحریک کرده باشد، نه این که بخواهد این عمل را فقط وسیله تشفی قلبی خود قرار دهد، زیرا به صراحت تمام، شایستگی مقام خلافت و زمامداری را از هر کدام به عبارتی خاص و به نحو معینی سلب کرد!

نکته ای که در این جریان، مورد نظرش بود این است که با این نیش زبان آنها را وادار

کند تا هر کدام داوطلبی و صلاحیت خودشان را اظهار کنند و ضمناً فکر او را تکذیب کرده باشند، وگرنه در صورتی که صریح و آشکار به آنها می‌گفت:

«این گوی و این میدان».

هر کدام می‌خواهید یا می‌توانید، در این مسابقه وارد شوید و هدف را دریابید؛ طبعاً حاضر نبودند با یکدیگر مبارزه کنند.

در آن صورت او به مقصودش نمی‌رسید لهذا از در هزل و مسخره درآمد و به آنها نیش زد تا عکس العمل نشان دهند و در عین حال جز اجرای نظریه او وسیله و طریقه ای نداشته باشند!

عمر علاوه بر این؛ منظور دیگری از تمسخر داشت و آن منظور این بود که می‌خواست از چهره حقیقی این زعما و رهبران قوم پرده بردارد و حجایی را که بین آنها و سایر مردم آویخته شده بود، پاره کند! و در نتیجه این عمل، شخصیت آنها را زبان زد خاص و عام قرار دهد و خودش را در همان مقام رفیعی که احراز کرده نگاه دارد! و این معنی را بر ذهن مردم عرضه کند و تصدیق کنند که؛ عمر آن چنان کسی بود که هیچ یک بعد از او لیاقت و صلاحیت خلافت و زمامداری را مانند او ندارند! و شاید این خاطره عمر مهم ترین عاملی بود که موجبات برکناری علی و نامزدی ضمنی عثمان را باعث گردید.

زیرا اگر علی بعد از درگذشت عمر زمام خلافت را در دست می‌گرفت، در ظواهر امور و در جریان وقایع؛ نسبت به دوره خلافت عمر تفاوتی محسوس نمی‌شد؛ و در نتیجه به طوری که قدر و منزلت عمر در دوران خلافت عثمان محسوس گردید؛ با خلافت و زمامداری علی معلوم نمی‌شد!

و باز این که ضمن انتقاد از اصحاب شورا، سبک و اسلوب خاصی به موضوع مطلب داد؛ نظر دیگری داشت و نظر وی مبتنی بر این معنی بود که بر حسب ظاهر مسئولیت نصب و تعیین خلیفه را بر عهده نگرفته باشد بلکه این طور وانمود نماید که انجام تکلیف و تعیین امر خلافت را به نظر مردم واگذار کرده و خودش در این موضوع جز یک نفر

مرشد و رهنما عنوانی نداشته است!

نتیجه و اثر این همه اندیشه، این بود که یک نوع نظم و سیستمی را وضع کرد که جامع بین انتصاب و انتخاب بود؛ ولی از لحاظ انتخاباتی فقط به همین قدر اکتفا می کرد که صورت ظاهر آن محفوظ باشد، گو این که در واقع نه با قواعد دینی تطبیق کند و نه با اصول و مبادی ملی! و مهم ترین نظری که داشت این بود که مسئول تعیین و انتصاب کسی شناخته نشود!

پس از آن که مقدمات اجرای برنامه ذهنی عمر فراهم شد و نتایج آن که معلول عوامل و اغراض مختلفی بود به دست آمد؛ اجازه نداد که انتخاب به شکل طبیعی صورت گیرد بلکه مردم را مجبور کرد که آن را بدون ایجاد اختلاف و تشتت؛ به شکل قاطعی انجام دهند و مقرر داشت که اگر انتخاب منتهی به اختلاف شود، گردن نامزدهای انتخاباتی زده شود!

بدین جهت چنان شورایی در نظر گرفت و چنان مقررات شدیدی را برای شورا وضع کرد و عجیب این که اجرای مقررات و نظامات به این شورا را به اصحاب شورا یا به فردی از افراد شورا واگذار نمود؛ بلکه یک قدرت خارجی را که عبارت از قدرت «پلیس» بود بر آنها گماشت، و بدین طریق راهی را جز اطاعت برایشان باقی نگذاشت! زیرا مقرر داشته بود که هرکس با دستور او مخالفت کند؛ گردنش زده شود! و اگر همه اصحاب شورا نیز مخالفت کنند؛ به همان مجازات برسند!!!

و باز از دقیق ترین نکاتی که برای تهیه محیط مساعدی برای اجرای برنامه اش در نظر گرفته بود که برای ایام «فترت» تا تعیین خلیفه یک نفر از موالی مسلمانان متصدی امور باشد و بدین وسیله از نظر پسیکولوژی (روانی) به مردم چنین وانمود می کرد که موضوع شکل ملی دارد! و از این که فرصت انتخاب را محدود کرده و انتخاب را تحت مراقبت و نظارت شدیدی قرار داده؛ قصدش این بود که بدون تسامح و بدون این که مهلتی در کار باشد، آن چه را اراده کرده انجام شود!!!

قانون شورا نه ابهامی داشت و نه موادی؛ بلکه در کمال سهولت و سادگی تهیه شده

بود و از هر جهت عمیق و قاطع بود، به این تقریر که: به ابوظلحه انصاری رییس پلیس امر کرد و گفت:

«پس از آن که من مردم؛ پنجاه نفر از یارانت را جمع کن! آن گاه همه اصحاب شورا را در یک اطاق حبس کن! و آنها را تحت مراقبت نگاه دار! و سه روز برای مشاوره مهلت بده! و در هر صورت مهلت از سه روز تجاوز نکند! آن گاه متوجه باش که اگر پنج نفر اتفاق نظر حاصل کردند و یکی مخالف بود؛ گردش را بزن! و اگر دو نفر مخالف بودند گردن آن دورا بزن! و هرگاه به دو دسته متساوی تقسیم شدند، یعنی سه نفر دارای یک فکر و سه نفر دارای فکر دیگری شدند؛ رأی آن دسته ای را اجرا کن که عبدالرحمان جزء آن دسته باشد!

و آن سه نفر دیگر یا باید مطیع شوند یا این که کشته شوند!

و هرگاه مدت سه روز سرآمد و اتفاق حاصل نشد؛ همه را بکش!!!

آن گاه اختیار امور را به مردم واگذار کن تا هر که را می خواهند انتخاب کنند!!!

باری؛ قانونی است سهل و ساده و سرراست! و در عین حال قاطع و نافذ و عمیق!

از آن جهت عمیق است که سهولت و سادگی و استقامت آن بر محور یک معنی خاصی دور می زند! و شاید در تاریخ سیاسی جهان این جریان سابقه نداشته باشد!

ساده است از آن جهت که اجرای آن مقرون با کمال ضعف و شدت است و در عین حال به صورت عجیبی طراحی شده و وضعی دارد که در هر صورت «علی» از کار برکنار بماند و نتواند انتخاب شوند!

چه بسا اشخاصی باشند و بگویند اگر منظور ابوحفص «عمر» از طرح این نقشه برکنار ساختن علی از امر خلافت و انتصاب عثمان می بود؛ می توانست با همان صراحت و قاطعیتی که روش عمومی او بود، عثمان را نامزد خلافت کند، ولی باید توجه داشت که مقام و منزلت و موقعیت علی در نفوس مردم و نفوذ وی در افکار عمومی؛ در نظر عمر آشکار بود و محتاج به دلیل نبود؛ پس از این جهت و از جهات دیگر ناگزیر بود با افکار عمومی طوری کنار بیاید که مردم خود به خود آن چه را عمر می خواهد؛ اجرا کنند! و

بدون این که مواجه با خشم او شده باشند و برنامه او اجرا شود!

نکته ای که در این نقشه ماهرانه جلب نظر می کرد این بود که نام علی را بر زبان آورد. و فضیلت های او را ستود! و بدین وسیله با افکار عمومی از جهت توجه نفوس به علی؛ ظاهراً مخالفتی نشان نداد! مگر همان نکته ایرا که علی الظاهر بدون اراده و در واقع با عمد و قصد اظهار کرد!

آن گاه نام پنج نفر دیگر را ذکر کرد و از جهت وثوق مردم به آنها نگرانی نداشت و از رهگذر مخالفت هواخواهانشان نیز بیمناک نبود.

از این جهت اجرای نقشه وی مقرون با استقامت؛ قابل پیشرفت بود و بدون این که شخص معینی را به خلافت تعیین کرده باشد؛ بدون زحمت و رنج منظور وی حاصل می شد! و ضمناً مسئولیت کارهای خلیفه بعدی را هم بر عهده نگرفته بود!

خلاصه کلام این که: با توجه به مقدمات امر؛ برکنار شدن علی از خلافت و روی کار آمدن عثمان واضح و آشکار بود.

توضیح مطلب این که:

پیروزی عثمان از جهت این که عبدالرحمان داماد او بود و سعد نیز پسر عموی عبدالرحمان بود (و رابطه این دو نفر طوری بود که در هیچ صورتی با عبدالرحمان مخالفت نمی کردند و از صف او خارج نمی شدند) مسلم بود: مضافاً به این که طلحه از قبیله «تیم» بود و هنگامی که از خلافت مایوس می شد! به طور قطع یک نفر «هاشمی» را انتخاب نمی کرد. در این صورت از میان شش نفر دو نفر باقی می ماند:

1- علی

2- زبیر

که اگر مخالفت می کردند طبعاً باید؛ شمشیر بر سر این دو فرود آید!

به هر حال؛ صرف نظر از امتیازی که برای نظم و انضباط شورا به عبدالرحمان داده شده بود، برنامه عمر خود به خود اجرا می شد ولی حزم و احتیاط خلیفه حکم می کرد که برای اجرای برنامه در هر صورت عبدالرحمان مرکز ثقل قرار داده شود! و این که عمر

ص: 193

روی ایمان عبدالرحمان تکیه داشت و ضمنا به شرحی که گذشت قبیله «زهره» را لایق احراز مقام خلافت ندانست؛ فقط به این منظور بود که عبدالرحمان در نظام شورا دارای مقام و عنوان خاصی باشد، و اگر اتفاقا هر دو کفه مساوی و متوازن می شد؟

عبدالرحمان می توانست کفه عثمان را سنگین تر کند!

راز این امر بر علی پوشیده نبود و از نظر کسانی که این روزها به کارهای عمومی اشتغال داشتند نیز مطلب مکشوف بود؛ ولی در هر صورت وقتی که اطراف و جوانب مطلب رسیدگی شود و اسباب و وسایل کار مورد مطالعه قرار گیرد معلوم می شود که:

«سیاست هرچه باشد و به هر رنگی درآید؛ سیاست است»!

به ویژه آن که هدف شورا و فرصتی که برای اجرای برنامه معین شده برای علی روشن و آشکار است و اگر این تعبیر جایز باشد باید گفت:

«به حقیقت روش علی در سیاست جنبه «ایده آلزم» داشت و به هیچ قیمتی از روش و مسلکی که داشت دست بردار نبود؛ و شخصیتش را فدای مسلکش می کرد». و اگر بگوییم همین روش و مسلک علی به پیشرفت برنامه دیگران کمک کرد؛ گزاف نخواهد بود! زیرا چه پیش از شورا و چه بعد از شورا به کرات و مراتب به ضرر خودش اقدام کرد!

پس از آن که عمر از توصیه خودش درباره شورا و صدور دستور به ابوطلحه انصاری فارغ شد؛ علی همراه عمّش عبّاس؛ از محضر عمر خارج شدند و آن عده از افراد بنی هاشم و هوادارانشان که در آن جا حضور داشتند به این دو نفر پیوستند.

هنوز مسافت زیادی را نپیموده بودند که علی شروع به توضیح مطلب نمود و به عمّش گفت:

«هدف این نقشه و برنامه این است و بدین منظور طرح شده که من از خلافت محروم باشم و عثمان به خلافت نایل گردد»!

باید دانست که علی این توضیحات را در برابر پرسش عمّش ایراد کرد؛ زیرا عبّاس

از علی پرسید و گفت:

نظر شما درباره شورا چیست؟

همین که اسرار این شورا، مسیر و هدف آن تشریح شد؛ عباس به علی پیشنهاد کرد که در جلسه شورا حاضر نشود ولی علی که دارای مسلک «ایده آلی» است هیچ گاه با پیشنهاد عمّش موافقت نمی کند و برای هر نوع فداکاری خودش را آماده می سازد و همه می دانند که این مرد چنان کسی است که در برابر هر پیشامدی رسوخ و ثبات دارد؛ و بر حق و استقامت و پایداری بر حق پرستی استوار است و هیچ وقت این مرام و روش را از دست نمی دهد و کمال پیروزی و موقّیّت را در آن می داند که:

«مصالح عالیله فکری و مسلکی خودش را بر منافع دنیوی ترجیح دهد».

شش نفر معهود در یک اطاق گرد آمدند؛ و ابوظلحه انصاری با یک دسته پلیس مسلح و مجهز بیرون در ایستاده و صف کشیده اند!

پشت سر گروه پنجاه نفری پلیس مسلّح؛ گروه و دسته بزرگ تری از پاسداران به خط زنجیر صف کشیده و پاسداری می کنند و باز پشت سر این عدّه پاسداران؛ جمع کثیری از مردم در صفوف مختلفی به حال اجتماع آماده شده اند. افراد این صفوف متراکم و مجهز؛ مردم به طور کلی دو فکر و دو رأی دارند و بس!

درست است که در داخل اطاق شش نفر نشسته اند ولی به حساب مردم دو نفر بیشتر نیستند. یکی از آن دو نفر علی است و دیگری نامزد عمر!

و باز در نظر کسانی که وارد این اجتماعی هستند شک و شبهه ای نیست که طرفداران علی اکثریت دارند و نیز از لحاظ کسانی که از جهت سابقه و ثابت و استقامت بر دیگران برتری دارند.

و عمّار و مقداد به نام آنها سخن می گویند «اولویت علی» محرز و مسلّم است! لیکن موقعیت دوّمی عثمان وضع دیگری دارد؛ زیرا دو حزب دولتی که قدرت حکومت را از دست دارند طرفدار او هستند.

1 - دسته جنگی مجهز و مسلحی که تحت فرماندهی ابوظلحه انصاری هستند:

2 - دسته و جمعیتی که نماینده آنها «ابن ابی سرح» سردسته مزدورین و منافقین است.

کسی که آن روزها از نزدیک ناظر اوضاع و شاهد معرکه بوده روایت می کند که دو دسته مبارز در مقابلیکدیگر صف آرایی کرده و هر صنفی به نفع نامزد خود شعارهایی می داد و صداهای مخالف و موافق به گوش شش نفر اصحاب شورا که در داخل اطاق با یکدیگر خلوت کرده بودند می رسید و معلوم بود که چهار نفر از اصحاب شورا در واقع طرفداری ندارند!

صداهایی که از خارج بلند بود، به طور واضح و آشکار یا حاکی از طرفداری علی بود یا عثمان. در این صورت تکلیف چهار نفر دیگر چیست؟

و چرا خودشان را دچار مخمصه ای کنند که امید پیروزی ندارند؟

و کسی آنها را نامزد نکرده و مردم نیز کوچک ترین حساسی برای آنها قایل نیستند!

بدون شک این فشار خارجی راه را کوتاه کرد و میدان مبارزه برای دو نفر رقیب حقیقی باز شد و شکی نیست که این فشار خارجی؛ چهار نفر عضو دیگر شورا را از نزدیک ترین راه در همان وضعی قرار داد که «ابوحفص» قبل از وفاتش آن را آماده کرده بود!

اولین کسی که موقعیت را به خوبی تشخیص داد (و قبل از وقت نیز با اوضاع آشنا بود) همانا طلحه بود که صاحبان سروصدا را از حال شک و تردید خارج نمود و از سعی بیهوده بازداشت و چون احساس کرد طرفدارانی ندارد آن ظلمتی را که بر اجتماع حکومت می کرد شکافت و از حق نامزدی خود به نفع عثمان استعفا داد؛ سپس زبیر به نفع علی عقب نشینی کرد؛ آن گاه سعد به این دو نفر ملحق شد و زمام اختیارش را به دست عبدالرحمن سپرد.

پس از این جریان علی سکوت کرد و عثمان نیز ساکت ماند!

در نتیجه برتری عبدالرحمان در تعیین امر آشکار گردید و اختیار انتخاب علی یا عثمان بر عهده او قرار گرفت و به حکم اراده «عمری» رأی او معادل رأی علی و

ص: 196

عثمان گردید و عبدالرحمان حقا مرکز ثقل شناخته شد.

حالا عبدالرحمان چه بکند؟

آیا خودش را نامزد کند و از برنامه عمر که گفت:

«زهره به خلافت چه کاری دارد؟»؟ عدول نماید یا این که در اجرای امر عمر و به نفع برادرزنش اقدام کند؟ یا این که از رعایت همه این معانی منصرف شود؟ و در رأی انتخاب علی که عقیده عمومی هواخواه اوست قدم بردارد؟

عبدالرحمان در این لحظات حسّاس ساکت بود و اندیشه ای را در سر می پروراند که نمی دانیم چه بود؟ آیا آن اندیشه آنی بود یا این که قبلاً به او القا شده بود؟ ولی در هر صورت هرچه بود بسیار ماهرانه بود؛ زیرا وقتی که شروع به تکلم نمود چنین گفت:

«من از خلافت صرف نظر می کنم و در برابر این گذشتی که کردم حقّ انتخاب یکی از این دو نفر را به من واگذار کنید!»!

حضار مجلس این حق را به او دادند و باز در این مورد نقش ماهرانه دیگری را بازی کرد! چه این نقش ماهرانه را قبلاً در ذهن پرورش داده بود و چه آن را ابتکار کرد؛ عملش این بود که بدواً متوجه عثمان نشد بلکه رو به علی کرد و گفت:

«دستت را بده تا با تو بیعت کنم! به این شرط که بر اساس عمل به کتاب خدا و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و سیره شیخین رفتار کنی!»!

علی گفت:

«رفتار من بر اساس عمل به کتاب خدا و سنت و اجتهاد خودم خواهد بود!»!

عبدالرحمان در این موقع رو به طرف عثمان کرده و شرایط سه گانه اش را تکرار کرد.

عثمان شرایط سه گانه عبدالرحمان را پذیرفت.

آن گاه عبدالرحمان با اطمینان خاطر از این که علی شرط آخر وی را از لحاظ این که با فکر او تطبیق نمی کند؛ نخواهد پذیرفت؛ مجدداً متوجه علی شد، و همان شرایط را برای مرتبه دوم و سوم تکرار کرد؛ ولی علی از قبول آن امتناع نمود.

در این هنگام عبدالرحمان برخاست و دست بیعت به عثمان داد!

هنوز عبدالرحمان از اطاق بیرون نرفته بود که اسرار بیعت او با عثمان آشکار شد و همه دانستند که عبدالرحمان از بیعت با عثمان همان آرزویی را در دل دارد که عمر در مورد بیعت با ابوبکر در دل داشت!

با این تفاوت که آرزوی عمر تحقق گرفت ولی عبدالرحمان محروم ماند!

و چندین بار به یاد پیش بینی جمعیت افتاد و هر وقت متذکر این پیش بینی می شد؛ اندوهناک می گردید! لیکن اندوه وی هیچ گاه به اندازه آن روزی که از قصر طمار الزهراً متعلق به عثمان خارج می شد؛ نبود!

توضیح مقال این که، این قصر یکی از کاخ های سلطنتی عثمان بود و در روزی که برای جشن افتتاح این قصر معین شده بود تشریفات اشرافی پادمانه ای برای آن قایل شده بودند ولی با کمال تأسف در این روز برای عبدالرحمان پیشامد حزن آوری روی داد؛ زیرا غلامان و پاسداران و قراولان کاخ عثمان؛ عبدالرحمان را با خشونت خاصی بیرون راندند؛ از آن جهت که به مناسبت تشریفات پرخرج و گزافی که در آیین گشایش این کاخ قایل شده بودند، عبدالرحمان، عثمان را نصیحت می کرد و نصایح انتقادآمیز وی بر عثمان گران آمده بود!

عجیب تر این که تأدیب عثمان درباره عبدالرحمان منصحر به همین طرد و اخراج نبود بلکه کار به جایی کشید که عثمان مجالست و رفت و آمد با عبدالرحمان را تحریم کرد و دستور داد هرکس با او هم سخن شود؛ از حقوق اجتماعی و مدنی محروم خواهد شد!

حالا خوب است از بحث درباره حادثه ای که روی نداد صرف نظر کنیم و به آن چه در پایان جلسه شورا روی داد پردازیم:

آن چه روی داد این است که عبدالرحمان پس از انتصاب یا انتخاب عثمان به خلافت برخاسته و از این پیروزی بر خود می بالید و حماسه سرایی و رجزخوانی می کرد که توانسته است عثمان را به خلافت ارتقاء دهد!

باری؛ با بیعت عبدالرحمان امر خلافت بر عثمان استقرار گرفت و علی از خلافت محروم ماند! علی هنگام بیرون آمدن از مجلس شورا خطای عبدالرحمان را اعلام کرد و آشکارا برخوردهای ناگوار بین او و عثمان و تاریخ زشت و شرور ناشی از این اقدام را برای عبدالرحمان پیش بینی کرد!

خبرهای داخل اطاق که مردم در بیرون در با کمال علاقه مندی انتظار شنیدن آن را داشتند و منتظر نتیجه نهایی انتخاب بودند به خارج رسید.

عده ای به شکل اظهار تأسف و عده دیگری به صورت حماسه و مبارزه درباره نتیجه عمل اظهار عقیده می کردند.

در میان جمعیت، سیمای عمار و قیافه «ابن ابی سرح» شاخص منویات دو جبهه بود.

همین که آثار بشاشت خاطری در سیمای عمار منعکس می شد قیافه ابن ابی سرح عبوس می شد و با لحن انتقام جویانه ای طرف معارضه را تهدید می کرد و عربده می کشید.

و باز هنگامی که نشاط و سروری در قیافه ابن ابی سرح دیده می شد؛ عمار به حماسه سرایی و رجزخوانی می پرداخت و طرف مقابل را تهدید می کرد!

البته در این جریان رجز و حماسه و تهدید منحصر به همین تظاهرات نبود بلکه افراد زیادی پشت سر این دو نفر بودند که احساسات متضادی داشتند و هر دسته ای گفتار یکی از این دو گوینده را تأیید می کردند!

جمع می گفتند:

عمار درست می گوید!

جمع دیگر می گفتند:

ابن ابی سرح راست می گوید!

شخصی که ناظر این معرکه بوده روایت کرده است که این مشاجره و مبارزه بین دو

دسته مناقشه و معارضه بین دو شخص نبود بلکه در حقیقت مبارزه ای بود بین دو نوع فکر که علی مظهر یکی بود و عثمان نماینده دیگری و به تعبیر صحیح تری باید گفت:

«معرکه ای بود که بین مسئله خلافت و مسئله سلطنت در گرفته بود، و به عبارت دیگر مبارزه ای بود بین اصول و مبادی حکومت ملی و اصل و مبدأ حکومت استبدادی.»

و خلاصه کلام کشمکش‌هایی که در گرفته بود به حقیقت حاکی از جنگ آزادی در برابر استبداد و مبارزه عدالت در برابر ظلم و ستمگری و معارضه مساوات در مقابل خودخواهی و برتری جویی و به عبارت دیگر: معارضه بین مصلحت عمومی و منافع شخصی، فردی و خودپرستی بود و بس.»

بنابراین از عمّار چه انتظاری می توان داشت؟ جز این که با حکومتی که زمامدارش عثمان باشد؛ به معارضه برخیزد!

خوانندگان به خوبی عمّار را می شناسند و می دانند که عمّار همیشه با صمت و سکوت و آرامش به سر می برد؛ مگر آن موقعی که بیم وقوع فتنه و بروز مفسده ای باشد!

از عمّار چه انتظاری می رود؟ در حالی که آن روزی که پهلوی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم هنگام ساختمان مسجد مشغول فعالیت و کارگری بود و عثمان او را تهدید می کرد، فراموش ندارد!

و باز غیر از عمّار چه کسی می تواند هنگام خلافت عثمان که در اوج قدرت به سر می برد مردم را از ضرب عصا و تازیانه عثمان، حمایت کند؟

عمّار به خاطر دارد که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم او را به منزله «پوست میان دو چشم» و هم چنین «به مثابه پوست بینی خودش» دانسته و فرموده است که:

عمّار با حسن نیتی که دارد؛ مردم را به بهشت دعوت می کند؛ ولی دیگران به جهنم؟

از همه این ها گذشته عمّار همان کسی است که:

«حسن نیت، استحکام عقیدت، ایمان، تحمّل عذاب ها و شکنجه های دوران اوّل مسلمانی خودش را به خاطر دارد و می داند که در راه خدا چه مشقّت ها و رنج هایی را تحمّل کرده است!

اینک همان سوابق ذهنی و عملی درخشنده و همان صدق و خلوص عقیدت و خاطرات گران مایه با توجّه به اصول و مبادی شرافت مندانه ای که ذخیره خاطر و سرمایه فکری اوست؛ و با توجّه به دعوت حق که جز آن وظیفه ای را بر عهده نگرفته؛ به او حکم می کند که در این موضوع دقیق که سرنوشت همه وابسته به آن است و مورد اتّفاق خواص قوم و مورد اختلاف عوام قرار گرفته در این لحظه حسّاس؛ قیام کند و آشکارا رأی و نظرش را اعلام دارد و از حق گویی احتراز نکند!

این است که از میان توده جمعیت با صدای بلند به گوش اصحاب شورا می رساند و می گوید:

«اگر می خواهید اختلاف را از بین ببرید؛ علی را انتخاب کنید!»

در همین موقع مقداد نیز به پیروی از فکر عمّار با صدای بلند می گوید:

«عمّار راست می گوید! اگر با علی بیعت کنید همه موافقیم!»

همان دقیقه در برابر صدای عمّار و مقداد؛ مردی به نام «عبدالله پسر ابوسرح» که یکی از منافقین معروف است و در قرآن کریم نیز به همین صفت معرفی شده از میان جمعیت برخاسته و با صدای بلند فریاد می زند و می گوید:

«ای اعضای شورا! اگر خودتان را محتاج موافقت ما می دانید با عثمان بیعت کنید!»

در این هنگام عمّار با تعرّض شدید قیام کرده و در حالی که عبدالله را به باد دشنام گرفته رو به طرف او کرده می گوید:

«ای منافق! تو را به این حرف ها چه کار؟ خدا و همه مردم می دانند که پیوسته تو در راه اسلام مکر ورزیده و دام حيله گسترده ای! و به اسلام خیانت کرده و می کنی و آتش مفسده می افروزی! و بر ایجاد فتنه و فساد پایداری!»

در این موقع عده ای از افراد اموی علیه عمّار اعتراض کردند!

و باز در برابر امویان جمعی از بنی هاشم که پشت سر عمّار ایستاده بودند گفته او را تأیید کردند و کار به جایی کشید که نزدیک بود بین دو دسته فتنه ای برخیزد.

لیکن عمّار شخصا در میان این دو دسته برخاست و با زبان سحرآمیز و بیان گیرا و کلماتی نافذ داد سخن داد و اسرار و رموز تعلیمات اسلام و مصالح و حکمت ها و مقرّرات آن را تشریح کرد و احتیاج اسلام و مسلمانان را به زمامداری علی روشن کرد.

اگر در این موقع حسّاس اندک فرصتی به عمّار داده شده بود، بدون تردید در این معرکه پیروز می شد؛ ولی پس از آن که صدای نعره های عمّار از خارج محیط اطاق شورا منعکس شد عبدالرحمان ترسید که مبادا این سروصدا در راه اجرای برنامه وی مشکلاتی ایجاد کند.

و ضمناً سعد و قاص نیز از ترس وقوع فتنه؛ عبدالرحمان را در تسریع امر تشویق می کرد؛ لهذا عبدالرحمان با سرعت و شتاب تمام شرایطش را بر علی عرضه داشت و با مهارت؛ به نفع عثمان کار را خاتمه داد!

همین که علی با از دست دادن حقش خرامان خرامان از اطاق شورا بیرون می آمد و نتیجه امر اعلان شده بود؛ می دانید عمّار چه کار کرد؟

عمّار جز آن چه تغییر محیط ایجاد می کرد؛ در وضع خودش تغییری نداد بلکه پس از اعلام نتیجه انتخاب؛ به جای تعقیب روش دعوت و تبلیغ که در حین جریان انتخاب بر عهده گرفته بود اینک روش «اعتراض و معارضه» را در پیش گرفت و به عبدالرحمان گفت:

«لقد ترکت علیا! ولكن الحق ماترکه! وانک لم تختّر رجل العدل!»!

یعنی: ای عبدالرحمان! تو از علی دست برداشتی و او را کنار زدی! ولی حق از علی دست برنداشت و او را کنار نزد! و تو مرد عدالت و دادگستری را انتخاب نکردی!

مقداد نیز دنباله کلام عمّار را گرفت و همان حقایق را تذکار و تکرار می کرد و می گفت:

«از قریش عجیب است! آنها مردی را از دست دادند که داناتر از او به امور قضا، کسی را نمی شناسم و کسی را داناتر و پرهیزکارتر از او نمی بینم.»

ای وای! اگر یار و یآوری می داشتیم می دانستم چه بکنم!»!

عبدالرحمان که خود را قهرمان انتخاب می دانست عمّار و مقداد را تهدید می کرد و آنها را از عاقبت معارضه و مناقشه بیم می داد ولی این دو شخصیت اعتنایی نداشتند؛ لیکن علی این پیشامد را بر آنها هموار می کرد و می گفت:

«من بهتر از هر کسی فکر قریش را می خوانم، و همه آنها را به خوبی می شناسم!»

«این ها مردمی هستند که طالب منفعت خودشان هستند و جویای مصالح قوم و خویش و می گویند:

اگر زمام امور در اختیار بنی هاشم قرار گرفت هیچ وقت از دست آنها خارج نخواهد شد، ولی اگر اختیار حکومت را کسانی غیر از بنی هاشم در دست بگیرند؛ این امید هست که شکم های قریش از این طعمه روزی سهمی داشته باشد.»

آن گاه به عمّار و مقداد توصیه و تأکید کرد که منتظر حوادث باشند و مطمئن باشند که آن چه را انتظار دارند روی خواهد داد و آینده پیش بینی آنها را ثابت خواهد کرد و در حال حاضر وظیفه ای ندارند مگر این که به نصیحت و پند و اندرز بپردازند! لہذا این دو شخصیت نیز راه ارشاد و نصیحت و نشر پند و اندرز را در پیشگرفتند.

ناگفته نماند که: فکر عمّار و نظر سایر برادران و هم فکرائش که به معارضه و اعتراض پرداخته بودند مبنی بر اساس فکر مترقی محکم و مستحکمی بود.

به دلیل این که: به طور قطع و مسلّم می دانستند که ملت در ضمن تجربه و آزمایش حکومت عثمان دچار چه مخمصه هایی خواهد شد!

و نیز به خوبی می دانستند که نظامات و اصول چگونه وارونه خواهد شد! و نتیجه ای که از این حوادث نامبارک و نامیمون ناشی شود؛ همانا بیدار شدن حسّ ارتداد و ارتجاع خواهد بود!

به این معنی که جامعه مترقی اسلامی از «سوسیالیزم عادل پر دامنه و وسیع» به

«سرمایه داری عنیف و شدیدی» مبدل خواهد گردید!

آن گاه طبعاً حمیت ها و عصبیت ها زنده خواهد شد و صلاحیت و کفایت اشخاص نابود خواهد گردید و کارها در انحصار اشخاص معینی قرار خواهد گرفت!

و این اشخاص خواه ناخواه خون مردم را خواهند مکید و امنیت اجتماع را از بین خواهند برد! و جمعیت را مبدل به تفرقه و تشتت خواهند نمود و این جامعه ای را که پس از بینوایی به نوایی رسیده؛ و بعد از ذلت و خواری به عزت و سرافرازی رسیده؛ و پس از ناتوانی به نیرومندی و توانایی گراییده؛ و بعد از بندگی و بردگی به حریت و آزادی نایل شده منهدم خواهد شد!

عَمّار و همکاران عَمّار عقیده داشتند که سیاست انتظار و به تعبیر این عصر و زمان:

«سیاست صبر کن و ببین»!

حالت ارتجاعی دارد و می گفتند:

«مهلت دادن به حکومت وقت و فرصت دادن به حاکم سرمایه داری؛ یا تسلیم شدن به نفوذ این طبقه و در انتظار بروز نتایج سوء چنین دستگاهی؛ به سر بردن؛ موجب آن می شود که چنان دستگاهی به وسیله اموالی که در اختیار دارد؛ دچار مفسده و فتنه و فساد در عقاید گردد! و طبعاً در چنان محیطی؛ هر فرد نازل و نالایقی به مرتبه و مقام خواهد رسید؛ و چنین افرادی هرگاه توفیق یافتند؛ ثروت و خوار و بار مردم را خواهند ربود؛ و به این چپاول و غارت گری افتخار خواهند کرد، و آن را فتح و پیروزی و کام یابی و موفقیت خواهند نامید! و دست آخر نتیجه چنان حکومت فاسدی؛ پیدا شدن محیط «فئودالیزم» و حکومت اقطاعی خواهد شد و اقلیت صالح در برابر اکثریت فاسد؛ محکوم خواهند شد در نتیجه چنین جریاناتی؛ بدبختی و تیره روزی و تاریکی بر چنین اجتماعی سایه خواهد افکند!

به این دلیل و با توجه به همه این معانی؛ عَمّار به معارضه برخاست؛ و آن مرد ساکت و آرام؛ این روزها صدای اعتراضش را هرچه بلندتر به گوش مردم می رسانید!

عَمّار و سایر هم فکراش می خواستند در صورت امکان؛ آن علتی را که تاریخ جدید

می رود در مجرای نادرستی و انحراف وارد سازد از بین ببرند!

زیرا به خوبی می دانستند خطاها و اشتباهاتی را که سیر جدید به آن آلوده می شود و اجتماع مترقی اسلامی را بهار تجاع و خودپرستی و سودجویی سوق می دهد و پیشامدهای ناگواری برای اجتماع به وجود خواهد آورد؛ جلوگیری شوند و مقصود نهایی آنها این بود که اگر این تجربه تلخ و روش ناپسند در تاریخ اسلام رخ نشان دهد: حتی انقلاب خونینی که طبعاً در انتظار اجتماع است؛ نخواهد توانست آن را اصلاح کند!

عمّار و هم فکran عمّار می خواستند اسلام تر و تازه را از شرّ این طمع کاری ها و خطرهای کوبنده حفظ کنند و می دانستند که این رژیم حکومت که بر اساس مساوات پایه گذاری شده و هر کسی می تواند از کفایت و استعدادش بهره مند گردد؛ نباید دچار جمود و رکود شود و این تعلیمات و آموزش های گران مایه و گران بها؛ نبایستی در حکم کالای بازاری انگاشته شود و در گران بها؛ نبایستی در حکم کالای بازاری انگاشته شود و در معرض خرید و فروش درآید؛ و این سرمایه نفیس حیات انسانی نباید تحت تأثیر منافع و مصالح خصوصی اشخاص و مطامع پست و پلید فرومایگان؛ دچار فسخ و مسخ و تغییر و تبدیل گردد یا این که هر کسی مطابق مصلحت خود آن را تفسیر کند و بالاخره این نظم نوین و این سیره مقدّس نباید به تدریج مبدّل به رژیم اقطاعی یا فنودالیزم سرمایه داری گردد.

خلاصه گفتار این که: عمّار و هم فکran مترقی و پیشرو عمّار عقیده داشتند که باید از همکاری با دولت جدید اجتناب کنند و محیط اسلام را از آلودگی های این حکومت حفظ و حراست کنند.

عمّار؛ عوامل و ایادی این دولت تازه را: «الکفره الصلعا» می نامید؛ و می گفت این ها مردمی حق ناشناس و خشک و بی خیر و برکت یا مردم ناسپاس داهیه و مکاری هستند که روی کار آمده اند!

باری؛ تدبیرها و بند و بست های احزاب گوناگون و دسته های مختلف آن روز دارای

قدرت و نیروی زیادتری بود و افکار عمومی نمی توانست به خصوصیات و معایب این دوره پی ببرد؛ و همان طور که همیشه روشن ساختن افکار عمومی نسبت به خبط و خطاهای آینده که در حال تکوین یا در شرف وقوع است، کار سهل و آسانی نیست عناصر صالح و روشن بین آن روز نمی توانستند، به سهولت پیشامدهای ناگوار بعد را در نظر عموم مجسم و مصور سازند.

بدین جهت علی به عمّار و مقداد و هم فکran این دو شخصیت توصیه می کرد که منتظر وقوع حوادث آینده باشند و به نصیحت و ارشاد مردم اکتفا کنند و این وظیفه تنها امری بود که در این حال از عهده آنها ساخته بود.

این دسته ناراضی از اوضاع در حال صبر و انتظار به سر می بردند ولی انتظارشان مانند انتظار انقلابیون مؤمنی بود که با حماسه و جوش و خروش وقت می گذرانند!

ضمناً متصدیان امور حکومت و زمامداران وقت مرتکب کارهایی می شدند که به عمّار و برادرانش بهانه انتقاد و اعتراض می داد و دلایلی به دست عمّار و همکارانش می دادند که شاهد صدق دعوا و اصالت نظرشان بود؛ و روش هدایت و ارشاد این اقلیت صالح را تأیید می کرد!

مورّخین یا بعضی از مورّخین عقیده دارند که اعضای حزب اموی شش سال قبل از زمامداری عثمان در نهران می کوشیدند تا بتوانند فرمانروای مستبد عاطفی مزاج خودخواهی که خود و بستگانش را بر دیگران برتریدهد؛ به حکومت برسانند.⁽¹⁾

سراینده داستان گفت:

حقیقت امر این است که عثمان مردی رقیق القلب و ملایم و نسبت به ارحام و

ص: 206

1- استاد جلیل علامه معاصر؛ عبدالله علائلی که یکی از بزرگ ترین شخصیت های دقیق و محقق عصر ماست، این موضوع یعنی فعالیت های پشت پرده حزب اموی را با موشکافی های خاصی مورد تدقیق قرار داده و صحنه های نهانی این حزب را به نحو خاصی ترسیم و تصویر فرموده و معتقد است که حتی کشته شدن عمر مولود نقشه های شیطانی این حزب بوده و «ابولؤلؤ» فقط آلت فعل بوده؛ نه مجرم اصلی! مترجم

اقوامش بسیار علاقه مند بود و به شدت از آنها جانب داری می کرد.

همین احساسات و صفات نیک خانوادگی او را برای غلبه اریستوکراسی «اشرافیت» بر دموکراسی یعنی حکومت همگانی اسلام به منزله پلی قرار داد؛ و به همین جهت بود که بستگان عثمان و هم چنین سایرین از سالیان دراز او را برای وصول به چنین مقصدی ذخیره کرده بودند؛ و ثبوت این معنی از لحاظ منافع حزب اموی فقط شش روز وقت لازم داشت نه شش سال!

باز گوینده داستان این نکته را اضافه کرد و گفت:

ذخیره کردن عثمان برای این منظور حکایتی دارد که مبدأ آن روز «سقیفه» است!

و روز سقیفه همان روزی است که حزب ابوبکر فرصت رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را مغتنم شمرده و در استفاده از یک اصل تسریع نمود. آن اصل عبارت از این بود که می گفتند؛ «امر خلافت را منحصر در قریش قرار دهید! سپس خود به خود توسعه خواهد یافت و به دیگران نیز خواهد رسید».

و باز خشم ابوسفیان را در آن روز که ابوبکر به خلافت انتخاب شد فراموش نداریم و در نتیجه همان خشم بود که داوطلب نصرت و یاری علی گردید! و به طرف وی شتافت! و پیشنهاد بیعت داد.

و نیز فراموش نداریم که اکثر علاقه مندان به مطالعه موضوع در این «فترت» این حادثه را کوچک گرفته و با سرعت گذشته اند! با این که این موضوع از دقیق ترین پیشامدهای دوران فترت است و با مقدرات حکومت اسلامی به شدت ارتباط دارد؛ تحقیق دقیق و اهتمام عمیقی درباره آن به عمل نیآورده اند!

برای تشریح صحیح اوضاع دوران عثمان؛ لازم است موجبات خشم ابوسفیان و عوامل ارتجاعی آن که بعداً «میثاق» دوران عثمان را در قالب تازه ای ریخت! و اجرای آن را تضمین کرد توضیحاتی داده شود، تا مشخص گردد که جریانات بعدی صورت اسلامی نداشته و در مجرای حرکت تطوّر و تحوّل سیر نکرده است!

البته تاریخ در بحث راجع به حادثه سفیانی کوتاه آمده و در توضیح اخبار مربوط به

آن بخل ورزیده و امساک کرده و جز مقدار ناچیزی از اهمّیت و ارزش آن را نقل نکرده است!

اجمال تفصیل این است که تاریخ به طور اختصار به فتنه انگیزی ابوسفیان اشاره می کند و در برابر این تحریک و فتنه انگیزی؛ آبی را که علی بر آتش آن می ریزد ذکر می کند و ساکت می ماند!

باز در ضمن همین پیشامد. به طور اجمال از حیرت زدگی ابوبکر و عمر راجع به وضع ابوسفیان ذکر می بینیم و اشاره ای به مشاوره و تبادل نظر این دو مرد برای احتراز از شرّ و فساد این نابغه می نماید و تصریح می کند که ابوبکر و عمر برای مصون ماندن از شرّ ابوسفیان؛ تصمیم گرفتند به وسیله پول او را نرم کرده و دلی از او به دست آورند، همان طور که رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم به عنوان «مؤلفه قلوبهم» و جوهی به او می بخشید ولی وضع ابوبکر و عمر در قبال ابوسفیان و بخششی که در حقّ او قایل می شدند با وضع پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تفاوت داشت.

زیرا به شرحی که ابن اثیر نوشته؛ ابوبکر و عمر مقام و مرتبه او را از درجه منافقین که تحت آن عنوان ابوسفیان مشمول دریافت و جوهی می شد؛ بالاتر بوده و او را در درجه «اشراف مگّه» قرار دادند! این که عمر پرداخت و جوهی را به عنوان «مؤلفه قلوبهم» از بین برد و عذرش این بود که اسلام قدرت کافی دارد و احتیاجی به «مؤلفه قلوبهم» در کار نیست، پایه ای شد برای اصول طبقاتی که پس از وی به وجود آید!

اشکالی که بر عمل عمر وارد آورده اند این است که به حقیقت منظور او تأمین نشد بلکه عنوان مطلب عوض شد، و اگر همان عنوان اوّل از بین نرفته بود؛ این طبقه منافق به تدریج ممکن بود از بین برود.

ولی عنوان ثانی به نام «اشراف مگّه» موجب شد که به این طبقه حیثیت و قدرتی داده شود و طبعاً مسئله استثنا و تبعیض پیش آمد که نباید پیش می آمد! زیرا اسلام تبعیض را

از بین برده بود.

سراینده داستان می گوید:

در این مورد اقتضا دارد که درباره بذرهای دوره عثمان که نفوذ حکومت اموی شش روز؛ نه شش سال در آن تأثیر داشت بحث کنیم!

به طوری که گفتیم؛ تاریخ درباره حادثه سفیانی به تفصیل بحث نکرده و به گرفتاری ابوبکر و عمر در مورد اشکال وضع ابوسفیان به اجمال اشاره کرده و سپس سکوت ورزیده است!

لیکن کسانی که به روحیه و وضع ابوسفیان آشنایی کافی دارند، می دانند که این مرد چنان کسی نبوده که به این آسانی فقط به دریافت وجوهی اکتفا کند و راضی بنشیند! زیرا مطامع او بیشتر از این حد و مرز بوده است؟

به دلیل این که ابوسفیان مردی بود تاجر پیشه و در حکومت و اصول زندگی صاحب نظر! بدین جهت امکان نداشت که تمام مقاصد و آمال او با پول زیاد تأمین شود؛ و اگر احیانا اطاعت خودش را از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به قیمت معینی می فروخت و به پیروی حضرتش تظاهر می کرد؛ دیگر حاضر نبود که این معامله را در برابر ابوبکر و عمر تنفیذ کند و به عبارت دیگر خودش را با همان قیمت به این دو شخصیت بفروشد! زیرا با همان نظری که از سابق به این دو مرد داشت می نگریست؛ و باز باید این نکته شکافته شود که تسلیم و انقیاد او به محمد صلی الله علیه و آله وسلم نیز جز از طریق مکر و فریب نبود و پس از آن که مجبور به بیعت شد؛ این اجبار را برای خودش توهین نمی دانست، زیرا محمد صلی الله علیه و آله وسلم را در مقامی از رهبری و زعامت می دید که با مقام اشرافیت او معارض نبود.

مع ذلک باز هم اطاعت و تبعیت او مقرون با عصیان بود! در این صورت آیا معقول است که چنین شخصی مطیع و منقاد ابوبکر گردد؟

و باز آیا معقول است که ابوبکر و عمر در برابر پرداخت حقوقی که مورد تقاضای اوست از او مطمئن شوند؟

حقیقت امر این است که باید معتقد شویم که رضایت ابوسفیان به تسلیم و انقیاد در

برابر عمر و ابوبکر؛ و اطمینان این دو شخصیت به او موجب قوی تری داشته است.

باید پرسید آن موجب قوی چیست؟

پاسخ این پرسش این است که:

ابوسفیان مردی بود اقطاعی «فئودال» پرخرج و خوش گذران! از آن نوع آریستوکرات ها یعنی «اشراف» ولخرجی بود که برای خود و همگانش احترام خاصی قایل بود.

این طبقه از شخصیت ها خودشان را آقا و دیگران را بنده و برده می دانند! و طبعاً از دریچه نظری که دارند به اسلام نگاه می کنند و نهضت اسلام را جنبش سودجویی و نفع طلبی انگاشته اند! و تصور می کنند در این تعلیمات نیز مانند دستگاه بت پرستی روح سودجویی نهفته است!

و بدین جهت خیال می کنند این اصول و مبادی که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نشر می دهد و تبلیغ می کند: مانند شاه پرستی های قدیم است، و در نتیجه چنین توهمات تصوری می کنند اسلام نیز همه افراد را موظف می داند که در راه خدمت اشراف و آقایان پرادعا کمر خدمت ببندند و خدمت گزار طبقه نجبا باشند و بس!

با توجه به این معانی؛ در نظر ابوسفیان؛ فرق بین عوامل بت پرستی و اسلام؛ همانا فرق در نتایج حاصله است! وگرنه مبادی و اصول اسلام برای رؤسا و بزرگان قوم سودمندتر و نافذتر و برای حصول منافع آنان اصلح و ارجح است!

و هرگاه اسلام چنین مقاصدی را تأمین نکند و وسیله خدمت گذاری اشراف نباشد؛ همان بهتر که آقایان اشراف در جست و جوی ابزار و وسایل مفیدتری برآیند!

باری؛ عوامل دقیقی که در کمون ذهن ابوسفیان وجود داشت او را وادار به چنین تفکراتی می کرد و برای اسلام چنین موقع و مقامی قایل بود!

آری ابوسفیان کاروان سالار شترداران و سردار مشرکان، آقا و رهبر یک حزب مادی است و هر یک از این عوامل و انگیزه ها کافی است که خودش را بتی مافوق سایر بت ها بداند!

ابوسفیان با داشتن چنین وضع و مقامی، ضمناً از مکر و حيله و دهای کافی برخوردار بود؛ و هواخواهانی داشت که این نحوه تفکر را ترویج می کردند؛ و همین هواخواهان بودند که برای دست گرفتن حکومت علیه احزاب و گروه های دیگر به مبارزه بر می خواستند؛ بدین مناسبت او از همه این وسایل برای وصول به مقصد استفاده می کرد!

و بدیهی است چنان شخصیّتی در چنین محیطی به سهولت رام نمی شود و خودش را به قیمت ارزانی نمی فروشد بلکه وقتی مطیع و منقاد می شود که علاوه بر تأمین منافع مادی؛ در دستگاه حکومت و سازمان های دولتی سهمو شریک باشد!

برای این که خصوصیات ابوسفیان؛ با توجه به وضع و مقامی که دارد به خوبی تشریح شود به نقل داستان زیر پرداخته و می گوئیم:

بدون تردید ابوسفیان قبل از ماجرای «تصفیه» برای شرکت در حکومت نظر داشته و بدون شک در انجام منظور خودش کوشا بوده است؛ و همین که احساس کرد که احزاب و دسته های گوناگونی علیه علی دست همکاری به یکدیگر داده و نظر دارند که او را از جانشینی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و از زمامداری امر برکنار سازند و می خواهند خلافت را در اختیار قریش بگذارند؛ هرچند جزء پیشروان و پیشاهنگان قوم نبود ولی به آنها پیوست و در همکاری شرکت کرد.

گو این که همکاری وی با مخالفین علی به همین جا ختم نمی شد بلکه از این نمد برای خودش کلاهی می خواست! ولی چون مطابق موازین و مقیاساتی که این روزها معیار تشخیص شناخته می شد برای پیروزی او در احراز حکومت امید موفقیتی نبود.

لهذا نتوانست سهمی به دست آورد ولی در عین حال تصوّر نمی کرد و معقول نمی دانست که خلافت به کوچک ترین قبیله قریش انتقال یابد؛ بلکه تصوّر می کرد معقول این است که علی وارث پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شود.

و این روایت را امری کاملاً طبیعی می انگاشت ولی پس از آن که دید وارث طبیعی به حقّ خودش نرسید، جرأت و جسارت پیدا کرد و به فکر انتقال خلافت به خاندان اموی افتاد! و چنین حساب می کرد که اگر تحصیل خلافت برای خودش امکان پذیر نباشد،

می تواند فرد دیگری از قریش را نامزد این مقام کند و تنها مردی که از خاندان اموی دارای سابقه طولانی است و امتحانات زیادی در راه پیشرفت اسلام داده و طبق موازین موجود موجبات موفقیت برای او فراهم شده؛ غیر از عثمان کسی نیست؛ لهذا او را برای خلافت نامزد کرد.

اتفاقاً روز «سقیفه» متوجه شد که فکر او درباره عثمان بی مورد بوده ولی در عین حال پیروزی ابوبکر به قدری بر او گران آمد که نزدیک بود دیوانه شود!

ضمناً احساس کرد که در این جریان؛ یک بازی محرمانه ای دخالت داشته که او حساب آن را نداشته است!

از این گذشته ملاحظه کرد که خلافت ابوبکر برای «خانواده ها» سابقه خطرناکی شد و برای آینده اشراف گران تمام خواهد شد!

بدین جهت با کمال صداقت نزد علی شتافت و به عبارت دیگر با کمال حسن نیت از لحاظ آریستوکراسی یعنی «حس اشرافیت» خدمت گذاری علی را داوطلبانه بر عهده گرفت و برای حفظ این حیثیت و اعتبار حیاتی؛ کلیه اعتبارات دیگر را پشت سر انداخت! لیکن علی که اصولاً طرز تفکرش با سبک فکر و اسلوب اندیشه ابوسفیان از هر جهت متناقض بود، کمک و زحمت ابوسفیان را نپذیرفت. ابوسفیان در آغاز امر بر اثر دو صدمه شدیدی که بر فکرش وارد آمده بود سخت متأثر و اندوهناک شد.

این دو صدمه شدید عبارت بود از:

1- حکومت بنی تمیم.

2- ضعف و ناتوانی خاندان هاشمی.

و از آن جایی که این دو صدمه قابل تحمل نبود او را مدهوش کرده بود، پس از آن که به هوش آمد از صدمه دوم استفاده کرد و این معنی را سال ها پس از این تاریخ، معاویه در دوران حکومت علی ضمن نامه ای که به محمد پسر ابوبکر نوشت تصریح کرد: به این تقریر که:

ص: 212

معاویه ضمن نگارش این نامه اعتراف کرده که اگر ابوبکر و عمر علیه علی خروج نکرده و حق او را نادیده نگرفته و دسته بندی نکرده بودند؛ او و پدرش خروج نمی کردند!

باز معاویه ضمن همین نامه معهود و در خصوص اقدام مشترک ابوبکر و عمر علیه علی؛ چنین می نویسد:

«و هما به الهموم! وارادا به العظیم»!

یعنی این دو شخصیت (ابوبکر و عمر) بسی رنج و غصّه به علی دادند و بر او سخت گرفتند!

این دو صدمه عنیف و ضربه شدید که بر روح ابوسفیان وارد آمد؛ به هیچ وجه تغییری در طرز فکر و نظر وی ایجاد نکرد.

البته از روحیه ابوسفیان نباید انتظار تغییر و تبدیل داشت زیرا اسلام با همه نیرویی که دارد نتوانسته بود جمود او را بشکند و یخ او را ذوب کند.

ابوسفیان ملاحظه کرد که ارتقاء ابوبکر و عمر به جانشینی محمد صلی الله علیه و آله وسلم امری بود غیر طبیعی و این دو شخصیت از حد و مرز خودشان تجاوز کردند و دست به کاری زدند که برای آنها شایسته نبود.

از طرف دیگر خانه نشینی علی را حمل بر ضعف یا گذشت عجیبی می نمود که صاحب حق واضح و مسلم از آن صرف نظر کرده است!

آن گاه پس از رسیدگی دقیق به این حساب و موازنه بین این دو حادثه عجیب به نتیجه درخشانی رسید و فکر کرد که برای بنی امیه؛ نیز وصول به این هدف از راه نزدیکی امکان پذیر است و هرگاه خودش به این آرزو نرسد؛ می تواند نامزدش را به مقام خلافت برساند!

هنگامی که ابوسفیان به نفع علی قیام کرد از صدمه دومی که بر او وارد آمده بود استفاده هایی کرد که قبلاً به ذهنش خطور نکرده بود و چون عامل و انگیزه نفسانی وی در این قیام؛ خودخواهی بود.

لهذا فکرش به جای دیگری متوجه نمی شد؛ به این معنی که هرچند علی قیام و مخالفت ابوسفیان را به چیزی نمی شمرد؛ ولی این قیام در نظر ابوبکر و عمر اثر عمیق داشت و این دو شخصیت اهمیت زیادی برای آن قایل شدند.

عمر و ابوبکر بدین جهت از قیام ابوسفیان هراسناک شدند که تصور می کردند این قیام دریچه های خطری را باز خواهد کرد و از این رهگذر مشکلاتی به وجود خواهد آمد و فکر می کردند که هرچند متانت و خویشتن داری و پایداری علی در اوضاع حاضر آنها را از مفسده نجات داد؛ ولی اگر در فرصت های دیگری ابوسفیان دست به شرارت بزند چه کسی می تواند آنها را از شر او حفظ کند؟ و چه قدرتی خواهد توانست در برابر نیش های گزنده و چنگال تیز این غول ارتجاع مقاومت کند!

بدون شک و تردید ابوبکر و عمر این مشکل را مورد بررسی دقیق قرار داده بودند و حداکثر عنایت و اهتمام خود را در این باره به کار می بردند؛ به طوری که بعضی از مورّخین یادآور شده اند راه حلی به دست آورده بودند؛ به این معنی که سکوت او را با پول خریدند!

ولی از توجه به دقیق ترین و عمیق ترین نکات، در زمینه شخصیت او را فراموش داشتند؛ زیرا ابوسفیان کسی نبود که مانند دوران نبوت، مهر سکوت بر لب بزند و در هر حال؛ سهمی که از بودجه هزینه محرمانه دریافت می نمود او را اقناع نمی کرد!

از همه این ها گذشته نبوغ او بالاتر از آن بود که برتری ابوبکر و عمر را نسبت به خودش تصدیق کند و وضع او طوری بود که هرچند علی الظاهر مجبور به سکوت بود ولی محرمانه به کید و مکر و کارشکنی مشغول بود و ابوبکر و عمر نمی دانستند به چه نحوی از شر او مصون بمانند؟

بدین جهت ناگزیر بودند صرف نظر از کمک های مالی؛ به طور محرمانه رضای خاطر او را جلب کنند ما چه می دانیم شاید ابوسفیان در نقطه معینی با ابوبکر و عمر ملاقات می کرد یا این که آنها در محل معینی او را می دیدند!

این نکته مسلم است که همه احزاب اتفاق فکر داشتند که امر خلافت در قبیله قریش

توسعه یابد. پرسش هایی که در این جریان به میان می آید؛ نشان می دهد و می توانیم در این زمینه جواب قاطعی بدهیم و بگوییم:

ارزش سکوت ابوسفیان بالاتر از آن بود که به وسیله وجوه دریافتی از ابوبکر تحت عنوان «مؤلفه قلوبهم» ارزیابی شود.

و هم چنین سکوت این مرد در برابر عمر بسی ارزنده تر از آن بود که با گرفتن وجوهی به عنوان اشرافیت قانع گردد؛ بلکه ارزش حقیقی سکوت وی این بود که بعد از عمر وعده خلافت عثمان را به او بدهند و ضمناً معاویه با اسباب و وسایلی که در اختیار دارد بتواند محیط مساعدی برای وصول به این هدف مهیا سازد!

این نکته واضح و آشکار است که در امر مربوط به بنی امیه؛ متوجه بودند که نامزدی عثمان برای خلافت به مصلحت او نیست تا در این جهت با یکدیگر متفق شوند و جبهه آرایی کنند.

مضافاً به این که سیطره اوامر و احکام نبوی اجازه نمی داد که کسانی آشکارا به معارضه با آن قیام کنند؛ چه این عمل مستلزم تصادم شدید بود و به خون ریزی منتهی می شد؛ بدین جهت برای وصول به این هدف و اجرای این برنامه لازم بود پلی بسازند و از آن عبور کنند.

و نیز ناگزیر بودند «نقطه تحوّل» به وجود آورند تا عکس العمل های متضاد؛ در آن نقطه با یکدیگر برخورد کنند؛ و سود و زیان اقدامات؛ تعادل و توازن داشته باشد؛ در آن صورت برای اجرای چنین نقشه و برنامه ای وجود یک نفر «صحابی» رقیق القلب و مردی ملایم که ضمناً به اقوام و ارحامش نیز علاقه مند باشد؛ لازمی نمود، تا او را در صف مقدم خودخواهان و سودجویان قرار دهند و در سایه حکومت چنان عنصری آن چه بتوانند با اوامر و احکام نبوی مخالفت کنند و عکس العمل آن به جایی منتهی شود که خلیفه ای را که برای اجرای این منظور ابزار کار قرار داده اند نابود سازند؛ و باز پس از نابود شدن وی؛ عکس العمل دیگری از خود بروز دهند، تا توازن مطلوب را به دست آورند؟ و بالاخره زمام امور در اختیار شخص ابوسفیان که به صورت معاویه

جلوه گر است و در دمشق کمین کرده قرار گیرد؛ و هرگاه چنین پیرمرد ضعیف النفس بی چاره ای وجود نمی داشت بنی امیه برای حل مشکل خود، دچار مشقت و رنج بسیاری می شدند.

لیکن عثمان (رحمه الله) مخلوقی بود که برای این کار به درد می خورد و برای این صحنه ساخته شده بود! و دست آخر در حکم قصیده مدح و ثنایی برای «سابق» و به منزله «پلکانی» برای لاحق شناخته شد!

سراینده داستان گفت:

مورّخین تصوّر می کنند که ایادی اموی برای مدّت شش سال به طور نهانی پشت سر عثمان به صورت حکومت سودجوی مستبد قبیله ای مشغول فعالیت بودند و حال این که اگر درست دقت شود این عوامل و ایادی قبل از روی کار آمدن عثمان مدّت دوازده سال در این راه تلاش می کردند و عثمان از لحاظ ملایمت اخلاق و رقت قلب و علاقه شدید به اقوام و ارحام در وضعی قرار گرفته بود که حتی برای یک دقیقه نمی توانست حکومت حزب اموی را مخفی نگاه دارد!

این که عمّار ابتکار معارضه و رهبری معارضین را در برابر دستگاه حکومت وقت به عهده گرفته بود؛ همانا نتیجه عکس العملی بود که عثمان در حمایت از خویشاوندان نزدیک و طرفداری از بنی امیه و بنی معیط نشان می داد:

عمّار به خوبی می دانست که نفوذ این گروه از جنبه اقتصادی برای رژیم سوسیالیستی اسلام چه خطرهایی را دربر دارد؟

اینک دلایل مادی این معنی که در همان لحظه های اولی محسوس گردیده و جمهور مسلمین را آشفته خاطر ساخته و در صدد انتقام برآمده بودند، موجب شد که عمّار رهبری معارضین را بر عهده گیرد و بر اثر این معارضات دچار چنان مشقت ها و شکنجه هایی گردد که توضیح داده می شود. توضیح مطلب این است که:

پس از آن که بیعت انجام گرفت؛ برای این که عثمان به مسجد برود و برنامه حکومتش را برای مردم تشریح و اعلان کند مهاجر و انصار را در امر زمامداری خودش

شرکت دهد؛ اصحاب خاص و درباریانش او را روی دست گرفته و به منزل شخصیش بردند تا مجمعا در آن جا از باده پیروزی سرمست شوند؟

همین پیشامد باعث شد که مردم آشکارا سوءظن، شک و تردیدشان را اعلام کنند و بی پروا در هر کوی و برزن به گفت و گو پردازند! به طوری که مطلب به گوش خلیفه رسید ناگزیر شد به مردم مراجعه کند و از آنها عذرخواهی نماید! زیرا تصریح کرد که چون تازه عهد بوده خوب است به او مهلت دهند در این زمینه بررسی کند و تعمق نماید.

آن گاه که فراغتی حاصل کرد همان طور که خواسته مردم است و خودش نیز همان وضع را طالب است با مردمتماس بگیرد.

هنوز این اجتماع اول خانوادگی که مقرون با پیروزی بود و ضمن آن جشن گرفته بودند مجلس جشن به پایان نرسیده بود که به ناگاه ابوسفیان؛ نظرش را در مورد خلافت طی برنامه ای که از سالیان دراز راجع به حکومت اموی در ذهن طرح کرده و برای اجرای آن فرصت می طلبید! اعلان کرد!

چون ابوسفیان این روزها کور بود از حضار مجلس پرسید:

«آیا در مجلس کسی هست که از او تقیه کنیم؟»

حضار گفتند:

«آزاد باش! غیر از خودمان کسی نیست!»

آن گاه شروع به طرح مطلب کرد و گفت:

«ای بنی امیه! حکومت را هم چون گویی که به دست آورده اید؛ محکم نگاه دارید! زیرا قسم به آن کسی که سوگند می خورم؛ سال ها بود که احراز این مقام را برای شما آرزو می کردم! حالا که به مقصود رسیده اید بکوشید تا خلافت را به کودکان انتقال دهید! به خدا سوگند نه بهشتی است و نه جهنمی!»

عجیب این است که خلیفه (عثمان) گفته او را تأیید کرد، زیرا اعتراضی بر او ننمود!

اگر ملتزم باشیم که با رعایت ادب در این خصوص اظهار نظری کنیم و برای سکوت

و عدم اعتراض عثمان تعبیری و مجوزی قایل شویم خواهیم گفت:

به واسطه علاقه ای که بین این دو شخصیت وجود داشت؛ عثمان بیان ابوسفیان را بر ضعف و پیری او حمل کرد و متعزّض او نگردید؟

ابوسفیان به اعلان این برنامه خانوادگی اکتفا نکرد؛ بلکه حقد و کینه ای که از سالیان دراز در سینه او ذخیره شده بود فوران کرد و همین حس پلید او را به سر قبر حمزه کشانید؛ آن گاه لگدی بر قبر فرود آورده گفت:

«ای حمزه برخیز و بین آن سلطنتی که برای به دست آوردن آن با ما جنگیدی؛ اینک به دست خود ما افتاد»

این اظهارات ابوسفیان حاکی از تمایلات و عشق و علاقه وی به افکار جاهلیت است که به منظور تشفی قلب با چنان خشم و عصبیتی ابراز کرد!

از طرف دیگر این کلمات واجد اهمّیت خاصی است که ضمن بیان آن، نظر ابوسفیان در موضوع نوع حکومت مشخص می شود و ابوسفیان این حکومت را به مثابه آینه ای تفسیر می کند که قیافه خودش را در آن می بیند!

و باز ظنّ قوی این است که اگر ابوسفیان این حرف ها را فقط به نام خودش بر زبان می راند؛ مانند بسیاری از عواطف حقد و حسد و کینه توزی و تعصّبات جاهلانه شخصی و فردی؛ تسلیم امواج هوا می شد و از بین می رفت و در سینه تاریخ ضبط نمی شد. لیکن از آن جایی که با لهجه حاکمانه و به زبان حکومت وقت؛ این اظهارات را نمود؛ ملاحظه می کنیم که تا امروز در متون تاریخ از ابوسفیان به یادگار مانده و تخلّفات حکومت خطرناک آن عصر را به خوبی نشان می دهد! باری امر «ابوعمر» عثمان پسر عفان و حکومت وی بر اساس قاعده ابوسفیان با کمال سرعت پیشرفت می کرد؛ بدون این که از کتاب خدا یا سنّت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم یا سیره شیخین؛ دستوری بگیرند!

بالتّیجه در همان اوایل امر؛ حکومت خلیفه جدید بر اثر نفوذ برنامه سفیانی سریعا در مجرای افتاد که عثمان (رض) نتوانست از آن عدول کند. و خلاصه کلام این که:

عثمان به راهی می رفت و همه مردم به راه دیگر.

عثمان در این جریان دچار اشکال قضایی شد و هر کسی می داند که سلطه قضایی، در اسلام دارای چه قدرت و اهمیتی است و در عین حال مسلم است که رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم چه حدود و قیودی را برای این امر مقرر فرموده و چه موازین و مقرراتی را تشریح کرده و چه طهارت و نزاهتی را برای تصدی این امر شرط دانسته و چه مساوات و عدالتی را در این زمینه توصیه فرموده! و چگونه قاضی را آزاد و مستقل قرار داده است!

بدیهی است همه این معانی به این منظور رعایت شده که محیط امنی فراهم شود تا بیم و هراسی در آن وجود نداشته باشد و مردم از تعدی و تجاوز مصون باشند و محکمه قضا در حل مشکلات مربوط و خون و مال و عرض مرجعی باشد برای حق گویی و قاضی بتواند آزادانه به هر موضوعی که امنیت را مختل کرده یا آسایش مردم را سلب کرده باشد رسیدگی کند و حکم قاطع صادر نماید.

حالا باید دید «ابو عمرو» عثمان، با این اشکال چگونه مواجه و به چه کیفیتی آن را حل کرد؟

آن روزها در شهر مدینه مردی ایرانی‌نژاد به نام «هرمزان» سکونت داشت که بدبختانه پس از ترور عمر به دست ابولؤلؤ در حین عبور از کوچه به عبیدالله پسر عمر برخورد.

هرمزان در مورد ترور شدن عمر به هیچ وجه مسئولیتی نداشت و هیچ کس هم او را متهم نکرده بود، بلکه هیچ گونه خطایی از او ندیده بودند!

بلی، هرمزان خودش را می شناخت و مردم هم او را به عنوان مردی ایرانی نژاد می شناختند و آن روزها در شهر مدینه برخلاف دوران حکومت اموی ابداء از جنگ نژادی خبری نبود.

این است که هرمزان تحت حمایت قوانین اسلام با کمال آسایش خاطر و اطمینان قلب زندگی می کرد و روزگاری را می گذرانید؛ لیکن عبیدالله پسر عمر فقط به جرم این که هرمزان ایرانی و ابولؤلؤ هم ایرانی است او را به قتل رسانید!

وقوع این حادثه عثمان را دچار اشکال کرد؛ ولی اگر چنین پیشامدی در دوره خلافت عمر روی می داد، حل آن برای عمر کوچک ترین اشکالی نداشت.

زیرا عمر عادلانه قضاوت می کرد و رعایت حقوق عمومی را بر جنبه خصوصی مقدم می شمرد، به دلیل این که در مورد فرزندش که مرتکب خطیئه ای شده بود قانون را اجرا کرد؛ لیکن عثمان برخلاف روش عمر دچار دقیق ترین مشکلات گردید و کار به جایی کشید که این مرجع عادل (!) در همان آغاز امر بر اثر محافظه کاری اصول قضایی را متزلزل ساخت؛ به این دلیل که در برابر ضعیف از قوی طرفداری کرد و عنصر عربی را بر عنصر ایرانی ترجیح داد، در نتیجه برای موازن عدالت یک نوع اعتباری قایل شد که یادگار دوران اقطاعی (فئودالیزم) و تعصبات و مقررات ظالمانه آن عهد بود!

همه مردم که مراقب نتیجه این محاکمه بودند وحشت زده شدند! زیرا دیدند که عثمان از عبیدالله حمایت کرد و خون هر مزان را بدون هیچ دلیل و مدرکی هدر ساخت.

این محافظه کاری موجب تعطیل یکی از حدود الهی گردید و در نتیجه یک سنت صریح و آشکاری از سنن جاهلیت زنده شد! کسی چه می داند شاید عثمان در ضمن این عمل می خواست در برابر احسانی که عمر به او کرده بود حق شناسی کند و پسرش را در مقابل قانون یعنی در مقابل امر خدا حمایت نماید!

گویی این حمایت بر او واجب شده بود و بعید نیست که این وظیفه را ابوسفیان بر او تحمیل کرده باشد تا بدین وسیله عثمان وفاداری خودش را نسبت به عمر ابراز دارد!

ابوسفیان احتمالاً از این توصیه استفاده دیگری نیز می کرد، به این تقریر که عدم اجرای این حد، مستلزم فساد و تباهی و اختلال نظم قضایی اسلام بود و با مختل ساختن این نظم قضایی اساسی ترین نظام سوسیالیستی اسلام از بین رفت و رژیم قبیله ای جاهلیت از نوزنده شد! و قدرت قضایی اسلام فدای مصالح و منافع طبقه ای و قبیله ای گردید.

در هر صورت عثمان این مشکل را بر اساس مقررات و نظامات اسلام حل نمود، بلکه آن را به صورت عصیبت حل کرد! و خاطر همه مسلمین را افسرده و رنجیده ساخت!

در نتیجه این اهمال و سهل انگاری همه مسلمانان ترسیده و وحشت زده شدند! زیرا احساس کردند که از این به بعد مصونیت جانی و مالی برای کسی نخواهد ماند! و با از بین رفتن مقررات قضایی اسلام طبیعی است که حقوق همه افراد مورد تعرض رغبات و شهوات خواص قرار خواهد گرفت!

اشکال دیگری که برای عثمان پیش آمد مسئله مشکلات امور مالی بود. به این توضیح که: مبالغ زیادی از وجوه عمومی در خزانه «بیت المال» توده شده بود.

عمر قبل از این تاریخ دچار همین اشکال شده بود، زیرا در نتیجه فتوحات قوای اسلام غنیمت ها و ثروت ها به دست آمده بود. عمر برای مصرف این درآمدهای سرشار به دانشمندان و صاحب نظران متوسل شد.

آنها پیشنهاد کردند که این درآمدها در دفاتری ثبت و ضبط شود؛ و عمر؛ مطابق اصول سوسیالیستی اسلام؛ موجودی را بر همه توزیع و تقسیم کند؛ و او نیز همین طور عمل کرد.

لیکن پس از درگذشت عمر در خزانه «یا بیت المال» مقداری از جواهرات و زینت و زیورهای خسروانی ایران باقی مانده بود و عمر آن روزی که به مسجد رفت جواهرات و زینت آلات را به مردم نشان داد!

جواهرات در برابر آفتاب هم چون آتش فروزان می درخشید، و عمر از بیم این که دچار فتنه خواهد شد از دیدن جواهرات وحشت کرد، بدین جهت به خزانه دار؛ امر کرد که آنها را تقسیم کند و او را از شر آن نجات دهد! لیکن خزانه دار گفت:

«توزیع جواهرات با عدالت سازگار نیست و مستلزم آن است که مال زیادی تلف شود و اضافه نمود که:

این توده جواهرات امکان ندارد که در میان افراد بالغ و مکلف تقسیم شود، و اگر به بعضی داده شود و دیگران محروم بمانند، برخلاف عدالت است و از این گذشته به هر فردی که داده شود زاید بر استحقاق او خواهد بود. و اگر این جواهرات را بشکنیم

و خورد کنیم، قیمت آن از بین می رود و در حکم تلف کردن است!

و تلف کردن چنین ثروتی خیانت به ثروت دولت محسوب می شود و باعث مسئولیت خزانه دار خواهد بود! بلی؛ ممکن است آن را فروخت و تبدیل به نقد کرد؛ آن گاه وجه قیمت آن را به مستحقین داد؛ در آن صورت ثروت محفوظ خواهد ماند ولی دارایی همه مسلمانان در حال حاضر از قیمت این جواهرات کم تر است؛ پس چاره منحصر در آن است که جواهرات را به همین حال تا سال آینده نگاه داریم؛ ممکن است ثروت ملی فزونی یابد آن وقت جواهرات را در معرض فروش قرار خواهیم داد.

عمر پیشنهاد خزانه دارش را پذیرفت و امر کرد در خزانه «بیت المال» محفوظ بماند تا این که در موقع به مصرف فروش برسد و وجوهات حاصله از فروش را به مستحقین برسانند.

باری عمر کشته شد و این جواهرات در خشان مانند آتشی فروزان در یکی از گوشه های بیت المال از فروزندگی و درخشندگی بازماند؛ و خاموش شد!

بار دیگری مردم همین جواهرات فروزنده و درخشنده را دیدند که در برابر آفتاب هم چون آتش و فروزندگی و درخشندگی دارد؛ لیکن در سینه دختران عثمان! نه در صحن مسجد!

و باز دیدند که حقوقشان به صورت مسخره در عین حال به شکل وحشت آوری در اختیار خانواده حکومت وقت قرار گرفته است!

این دومین مشکلی بود که شاید مهم ترین مشکلات رژیم سوسیالیستی شناخته می شد، و عثمان این مشکل را به صورتی حل کرده بود که به هیچ وجه با مقررات کتاب خدا و سنت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و سیره شیخین تطبیق نمی کرد؛ عثمان در این زمینه یک نوع اجتهاد متهورانه ای کرده بود که مبنای آن «احتکار» و قاعده آن حکومت مطلق بود.

باز مشکل دیگری برای عثمان پیش آمد که جنبه سیاسی داشت و مربوط به امنیت مدنی جامعه و نجات اجتماع از عوامل اغتشاش و فساد بود.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم این مشکل را به نحوی حل کرده بود که شیخین پس از رحلت

حضرتش جرأت تخطی و تخلف نداشتند.

این مشکل مربوط به «آل حکم» از بنی «ابی العاص» بود که رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم آنها را به بطن «وج» از نواحی طائف تبعید کرده بود.

ابن حکم و پسرانش از پسر عموهای عثمان بودند و از طفیلی های بسیار مضرری بودند که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم می کوشید تا آنها را اصلاح کند: ولی فساد این افراد به قدری ریشه دار و عمیق بود که قابل اصلاح نبود، زیرا فسادى بود ذاتی و روحی و عقلی؛ و همه این مفاصل جنبه ارثی داشت و به صورت مرضی در نهاد آنها ریشه دوانیده بود که علاج پذیر نبود.

این افراد ذاتا و طبعا به اندازه ای فاسد بودند که در برابر نفوس ضعیف و مردم پست سرمشق رذالت و لابلالی گری شده بودند و هر روزی به نحوی موجبات تشنج و اضطراب جامعه را فراهم می ساختند!

رذالت و لابلالی گری این ها به جایی رسیده بود که «حکم» بارها پشت سر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به صورت مسخره و هزل حرکت می کرد و با تمسخر و ریشخند از راه رفتن آن حضرت تقلید می کرد.

کار این رسوایی و بی ادبی این مرد به جایی رسید که یک روز شخص رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم این حرکات گستاخانه و «کمدی» او را دید و فرمود:

«کن کما انت»

یعنی: همان طور که هستی؛ باش!

از آن روز به بعد؛ مردم به عنوان تحقیر و اهانت او را مسخره چی و لوده و مقلد می نامیدند!

این مرد جسور و بی حیا کار بی ادبی را به حد اعلی رسانید؛ و بارها گستاخانه از دریچه اطاق شخصی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مانند جاسوس ها به داخل نگاه می کرد؛ در این موقع خشم حضرت برافروخت و فقط فرمود:

«کیست که مرا از شرّ این سوسمار نجات دهد»؟

از این تاریخ به بعد هر وقت ذکری از این مرد به میان می آمد؛ مردم او را «سوسمار» یا «سوسمار زاده» می نامیدند!

این مرد و پسران و اتباعش از این نوع رذالت ها و سفاهت ها بسیار مرتکب می شدند؛ و اتفاقاً کسانی در این رذالت ها با این مرد همکاری می کردند که از خویشاوندان نزدیک عثمان بودند!

همکاری این نوع افراد در ارتکاب سفاهت ها و رذالت ها دلیل بر ارتباط نزدیک آنها با یکدیگر بود و این همکاری مانند اقدامات اراذل و اوباشی است که برای نگهداری مقام هر فئودالی از تعرض به مخالفین خودداری نمی کنند و برای تحقیر و اهانت به کسانی که مطیع فئودال نباشند یا احیاناً مخالف وی باشند دسته بندی کرده و از هیچ گونه فصاحت و رذالتی فروگذار نمی کنند!

با همه این فصاحت ها و سفاهت و گستاخی ها؛ پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم برای نفی و طرد این «سوسمارها» عجله نفرمود؛ بلکه به وسیله پند و اندرز آنها را راهنمایی می فرمود و سفاهت های آنها را تحمل می نمود و صبر می کرد!

ولی کار به جایی کشید که بیم سرایت این مرض اخلاقی در میان مردم تشدید شد!

فقط در این موقع که خبث طینت و فساد این افراد بر همه مردم واضح شد؛ پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم امر کرد که آنها را از جامعه طرد کنند؛ و ناچار شد که برای مصونیت مردم از سرایت این مرض خطرناک آنها را تبعید کند تا در بطن «وج» زندگی کنند و چون علت این نفی و تبعید از ابوبکر و عمر مخفی نبود؛ مادام که زنده بودند آنها را در تبعیدگاه نگاه داشته و اجازه نمی دادند دوباره وارد اجتماع شوند؛ و شیخین در برابر شفاعت های مکرر عثمان مقاومت می کردند و به تعبیر روشن تری باید گفت:

آزاد کردن این اشخاص تبعید شده؛ با ابقای آنها در حال تبعید رمزی بود از دو نوع فکر، ارتجاعی و ترقی خواهی!

به این معنی که اگر به آنها اجازه بازگشت به اجتماع داده می شد مثل این بود که فکر ارتجاعی جان گرفته و زنده شده؛ و اگر آنها را در همان حال نگاه می داشتند دلیل بر این

بود که قوانین، نظامات و اصول و مبادی محترم مانده و مقررات امنیت اجتماعی و سیر ترقی و پیشرفت ادامه دارد.

باری؛ روی باز و صورت مکشوف قضیه همین است که گفتیم و در این مورد بن بستى به نظر نمی رسد؛ مگر این که طرفین قضیه به نحوی که تشریح شد؛ مورد توجه قرار گیرد؛ و نتایج مهمی که آن روزها بر آن مترتب می شد رسیدگی شود.

ما نمی دانیم که آیا عثمان در آن روزها شخصا توانست به سهولت از این بن بست خارج شود یا این که ابوسفیان خروج او را از این بن بست تسهیل کرد؛ و سلامت نفس و ملایمت اخلاق و عواطف رقیق عثمان مانع بود که به سوء نیت ابوسفیان پی ببرد!

به هر حال نمی توانیم در این زمینه نظر قاطعی اظهار کنیم؛ ولی آن چه مسلم است، این است که عثمان؛ مانند دو مشکل سابق با این مشکل مواجه شد؛ و با کمال سادگی و آسانی بر مبنای سابق؛ نه بر اساس حساب خدا یا حساب ملت؛ و نه بر اساس نفوذ قرآن یا امر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم و نه بر مبنای احترام به سوابق قانونی یا سیره شیخین؛ بلکه به حساب نفوذ و احترام به تمایلات شخصی و رغبت فردی و بر اساس حکومت اریستوکراسی (اشرافیت) و بر اساس حفظ احترام خانوادگی؛ این مشکل را حل کرد!

و تنها عاملی که در حل این مشکل مؤثر و دخیل بود؛ همانا حساب نفوذ و احترام به اراده قوی و حفظ حیثیت و اعتبارات خانوادگی بود و بس!

با توجه به این عمل؛ دیگر چه لزومی دارد بعد از توضیح این مشکلات اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و مدنی؛ درباره فروریختن ستون های عمده و ارکان اصلی بنای اسلام که یکی پس از دیگری در هم شکسته می شد؛ بحث کنیم؟

حقیقت امر این است که نظام و رژیم اسلام از نظر کلی و همه جزییات آن؛ و از لحاظ جنبه سوسیالیستی و بشردوستی و عدالت مطلقه ای که داشت؛ برای امویان که در سایه حمایت «بر و احسان عثمان» می زیستند؛ قابل تحمل نبود؛ و در هر صورت برخورد این جمعیت با مقررات و نظامات اسلامی از جزء و کل، بسیار سنگین می نمود! بدین جهت باید گفت:

هر حرکت و جنبشی که از ناحیه اموی ها در این دوره صورت می گرفت؛ از نظر مردم مسلمان، در حکمتیسه ای بود که بر ریشه اسلام زده می شد!

و با توجه به پیشامدهایی که این مشکلات جزئی بی شمار و بی پایان در برداشت؛ طبیعی است که چنین جریانی حد و مرز ندارد؛ زیرا حوادث مختلف و پیشامدهایی که موجب فعالیت های اموی بود از هر جهت مخالف وحدت اسلام بود؛ زیرا وحدت اموی بر اساس اصل و مبدأ تفاوت استوار بود! و بدیهی است هر یک از این دو مبدأ دارای قوانین و قواعدی است که حدّ مشترک و قدر جامعی جز جنگ ندارد!

مبدأ اسلامی هدف و مقصودی جز سعادت و رفاه جامعه ندارد؛ برعکس مبدأ اموی تمام توجه آن معطوف به تأمین مصلحت و منفعت فرد است!

مبدأ اسلامی بر اساس علم، عمل، صلاح و عدالت پایه گذاری شده ولی مبدأ اموی بر اساس حمیت، نفوذ، مداخله، وساطت، پرده دری و هتاکی! و بالاخره این دو اصل و مبدأ از هر جهت ضد و نقیض یکدیگرند.

سراینده داستان گفت:

از لحاظ این که شما با تعدی و تجاوز اقویا یعنی زورمندان مانوس شده اید؛ و در نتیجه تخدیر رجال دینی؛ حس اسلامی شما و امثال شما، که شما و امثال شما را مانند کالایی به فئودال ها می فروشند؛ و حقوق و زحمات همه را با یکدیگر تقسیم می کنند؛ از کار افتاده است! از نقل این داستان های کوچک دوره حکومت عثمان متأثر نشوید! و به چنین حوادثی اهمّیت ندهید!

لیکن باید دانست که قبل از تخدیر شدن حسّ اسلامی و منع شدن ضمایر مسلمانان؛ حتّی یک خبر کوچکی از این نوع خبرها، در آن روزها؛ جامعه اسلامی را تکان می داد؛ زیرا مردم می دیدند که انتشار چنین خبری؛ حاکی از وقوع حادثه ای است که:

«اصل تفاوت»

و برتری جویی با «اصل مساوات» به جنگ برخاسته است!

ص: 226

باری؛ در خارج شهر مدینه چراگاه سبز و خرّمی وجود داشت که مسلمانان مواشی و اغنامشان را در آن می چرانیدند؛ و چون اصول همکاری و برادری بر مردم حکومت می کرد؛ استفاده از چراگاه برای همه مباح و مجاز بود.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم استفاده از این چراگاه را همان طور آزاد گذاشته بود و ابوبکر و عمر نیز در این کار مداخله نکردند؛ زیرا اصل مساوات و رعایت مصلحت ثروت مشترک حیوانی نیز همین طور حکم می کند؛ لیکن ابوسفیان، مروان پسر حکم و سایر اموی ها که با شیوه سرمایه داری خو گرفته بودند و منابع ثروت را در انحصار خودشان داشتند تا حکومت خودشان را بر مردم توسعه دهند؛ پیشنهادهای زیادی به عثمان می کردند؛ از جمله انحصار کردن همین چراگاه بود برای استفاده بنی امیه و وقف کردن بر مواشی بنی امیه ولاغیر!

من و شما در حال حاضر چنین عملی را بزرگ نمی شماریم؛ و چه بسا که دادن چنین امتیازی را جزء حقوق خلیفه بدانیم ولی باید دانست که:

نظر ما در چنین موضوعی جنبه قانونی ندارد زیرا از این وقایع زیاد دیده و می بینیم و با تعدّی و تجاوز حکام و فرمانروایان خودسر و هم چنین انحرافات و فریب کاری های رجال دینی در برابر پاداشی که از متجاوزین به حقوق عمومی می گیرند؛ و برای تصحیح و تجویز تعدّیات آنها (و برای دفاع از خطاکاری ها و دغل بازی های خودشان که به درجات از تعدّیات حکم بیشتر است و به وسایل گوناگون مردم ساده لوح را فریب داده و اغفال می کنند و سپس فتوهای ناروایی صادر می نمایند) مأنوس شده ایم، لیکن قاطبه مردم آن زمان که ناظر این وضع بودند، محدودیت و انحصار چراگاه را به امویان مانند یک فاجعه خطرناکی تلقی می کردند؛ و این عمل را به منزله جنگی می انگاشتند که اموی ها علیه حقوق و اموال آنها آغاز کرده باشند!

زیرا مردم به این اقدامات با همان نظری می نگرستند که باید بنگرند؛ و به هر حال نظر مردم درباره این حادثه نظر اصولی و مبدایی بود و به طور خلاصه می دیدند که این اقدام نمونه عمل تجاوزکارانه ایست که از هر جهت متوجّه بهشت امن و امانشان شده و

نعمت امنیت را از آنها سلب کرده و جمال و زیبایی آسایش و آرامششان را لکه دار ساخته است!

باری نظر مردم خطا نرفته بود؛ زیرا طولی نکشید که دیدند برای خلیفه در شهر مدینه هفت کاخ سلطنتی ساخته شد.

و باز ملاحظه کردند که برای مروان نیز امثال این کاخ های قیصری در محل «ذی خشب» بنا شد؛ سپس کار به جایی کشید که همین «سوسمار» از غارت اموال مسلمین که به خزینه های قارونی سرازیر شده بود، بازار و دکانی ساخت! و باز مقارن همین اوقات مردم مشاهده کردند که سعید پسر عاص، امیر کوفه در حول و حوش این شهر به باغستان های مجاهدین و مزارع فرات چشم دوخته است!

و باز ملاحظه کردند که پسر «ابی سرح» همه درآمدهای دره نیل را به خود اختصاص داده و ثروت های کارگران و کشاورزان را غارت می کند!

گذشته از تعدیّات این رجال درجه اول؛ مردم ملاحظه کردند که فرزندان امیه و پسران «ابی معیط» به هر طرف تعدی گشوده و آشکارا به عرض و مذهب و دارایی مردم تعرض می کنند! و از هیچ تجاوزی فروگذاری ندارند!

آن گاه مردم به خوبی تشخیص دادند که بیم و نگرانی آنها درباره انحصار «چراگاه عمومی» در آغاز امر بی مورد نبوده، و این تعدی در حکم پلی بوده که کلیه شرور و مفسد بعدی باید از روی آن بگذرد!

در خلال این احوال! چیزی که بر تعجب مردم افزوده بود این بود که:

خلیفه از این جوان مغرور و متکبر و گردنکش خودخواه حمایت می کند! و سابقه قضایی عبیدالله پسر عمر در مورد ولید پسر عقبه؛ تکرار شد! به این تقریر که:

ولیدی که بدوا شراب خورد و سپس به اساس دین اهانت کرده بود؛ با این حال خلیفه از او حمایت می کرد و اجازه نمی داد که حدّ شرعی بر او جاری کنند!

توضیح مقال این که: ولید پسر عقبه پیش از سعید پسر عاص والی کوفه بود و شبی را در مصاحبت رامش گران و ندیمان هم پیاله با شراب خواری به سر آورده بود و سپس

برای ادای نماز صبح در همان لباس شب نشینی مستو مخمور به مسجد رفت و دو رکعت نماز صبح را خواند! و پس از اتمام نماز که کمی آثار مستی کم تر شده بود با لحن مسخره و استهزاء روی به مردم کرده و گفت:

«اگر می خواهید باز هم چند رکعت بر نماز بیفزایم!»

البته همین که مردم احساس کردند که این مرد مانند شخص ملحدی به نماز که رکنی از ارکان دین است با تمسخر و استهزاء می نگرد و به خود حق می دهد که آن را کم و زیاد کند، برآشفتند و شهودی را به مدینه فرستادند، در نتیجه افکار عمومی مسلمانان برانگیخته شد!

با این حال ولید معلوم الحال مورد حمایت خلیفه قرار گرفته بود و خلیفه در برابر قوه قضاییه بلکه در برابر خدا از او حمایت می کرد! ولی پس از آن که کار شدت خشم مردم بالا گرفت خلیفه حکم کرد که حدّ شرعی بر این ملحد فاسد وارد آید؛ ولی حکمی بود شفاهی و در عین حال قیافه عثمان گواهی می داد که قلبا راضی به اجرای حد نیست!

بدین جهت کسی جرأت نمی کرد که حد الهی را بر او جاری کند! تا این که علی ناگزیر شد قیام کند و حدّ شرعی را جاری سازد.

ولید فاسق چون مطمئن بود کسی حاضر نخواهد شد بر او حدّی جاری کند، به محض این که دید علی به پا خاسته و در صدد اجرای حدّ شرعی برآمده سخت نگران شد و یقین کرد که راه نجاتی ندارد، به ویژه آن که علی را از دوران کودکی به خوبی می شناخت، زیرا عقبه پسر ابی معیط پدر ولید از مشرکینی بود که به شدت پیغمبر را آزار می داد و علی به امر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم او را کشته بود.

ولید با توجه به این سوابق می کوشید تا از چنگ علی فرار کند، ولی علی او را گرفت و بر زمین کوفت؛ آن گاه حد بر او جاری کرد، ولی عثمان بر عمل علی اعتراض کرد که نبایستی علی ولید را بر زمین کوفته باشد، بلکه بایستی همان حد را اجرا می کرد و حال آن که علی همان کسی بود که عثمان فتوهای فقهی را از او می گرفت! گذشته از این حمایت آشکار عثمان، چیزی که باعث افسردگی و موجب آزردهی مردم شده بود این

بود که می دیدند خلیفه وقت رژیم سوسیالیستی و نظم عدالت اجتماعی را مبدل به سیستم سرمایه داری نمود و کاری کرده است که مال و ثروت فقط در میان اغنیا و ثروتمندان توده شود و از این دست به آن دست نگرده!

و نیز خلیفه از لحاظ بخشیدن مال و جاه دشمنان پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را بر مهاجرین رجحان می داد! و بدون پرده پوشی و تأویل مخالف کتاب خدا که دستور آسمانی است عمل می کند؛ به این تقریر که:

1- حکم پسر ابی العاص طرید و تبعید شده پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم را از تبعیدگاه آزاد نموده و پس از آزادی مبلغ یک هزار درهم به او بخشید!

2- از جمله اوقاف پیغمبر برای صرف بر مصالح مسلمانان و کمک به بینوایان در مدینه بازاری بود به نام «شهر روز» و عثمان این بازار را به صورت تیول به حرث پسر حکم بخشید!

3- فدک را که زهرا از پدرش به ارث برده بود به مروان پسر حکم به عنوان تیول واگذار کرد! و علاوه از اینبخشش پنج یک از درآمد ارمنستان را نیز با پرداخت صد هزار درهم نقدی به این مرد بخشید.

4- مبلغ چهار هزار درهم فقط به خالد پسر اسید بخشید!

5- علاوه از تقویض حکومت و فرمانروایی مصر به عبدالله پسر ابی سرح پنج یک از درآمد آفریقا را به او واگذار کرد!

6- علاوه بر امتیازات و بخشش هایی که برای ابوسفیان قایل شده بود در همان روزی که دویست هزار درهم به او بخشید مبلغ یک صد هزار درهم برای مروان به بیت المال حواله صادر کرد! و در نتیجه این بخشش های بی مورد بود که زید پسر ارقم «خزانه دار بیت المال» با گریه نزد عثمان آمد و گفت:

به خدا سوگند اگر صد درهم به نام مروان حواله دهی زیاد است چه رسد به صد هزار درهم! و به مناسبت همین پیش آمد کلید بیت المال را جلوی عثمان انداخت و رفت.

7- اموال عراق را اختصاصاً در میان افراد بنی امیه تقسیم کرد!

8- یکی از دخترانش را به ازدواج حرث پسر حکم درآورده و به همین مناسبت صد هزار درهم به او بخشید.

از این قبیل حوادث و وقایع بی شمار صورت می گرفت و همین جریانات باعث تشویق زورمندان می شد تا این که در هر موقع و فرصتی از وسایل نامشروع استفاده کنند و بر ثروت خود بیفزایند و چه بسا که دیده و دانسته این قبیل فرصت ها را در اختیار اقویا و زورمندان می گذاشت تا شریک وزر و وبال باشند! و به معارضه برنخیزند!

همین سوء سیاست موجب آن گردید که «زبیر» به صورت شگفت آوری؛ سرمایه های گزافی اندوخته بود!

پایه های قدرت مالی شگفت آور زبیر در کوفه، بصره و مصر استوار شده بود، در نتیجه وجوه نقدی این مرد صحابی! غیر از هزار اسب و هزار کنیز؛ بالغ بر پنجاه هزار دینار می شد!

زبیر علاوه از این همه ثروت و مکت؛ اراضی و مستغلات فراوانی به دست آورده بود!

طلحه نیز در شهر مدینه کاخ رفیعی برافراشته بود! و کاخ دیگری نظیر آن را در شهر کوفه بنا کرده بود و محصول غلات او به قرار روزی هزار دینار ارزیابی می شد!

زید پسر ثابت نیز غیر از توده های عظیم طلا و نقره ای که اندوخته بود و آنها را با تبر می شکستند! املاک و مستغلاتی را به دست آورده بود که به دو میلیون و نیم دینار تقویم می شد!

صرف نظر از این شخصیت ها، افراد دیگری نیز بودند که مفتون مال و منال شدند؛ و مکیدن خون مردم در کام آنان بسی لذت بخش می نمود!

بدین جهت این دسته نیز همان روش اموی ها و شیوه سفیانی ها را در پیش گرفته بودند!

روزی که عثمان محصور شد و از علی استمداد می کرد؛ با اشاره به اشخاصی از سودجویان گفت:

«وقد اتهمنی من لا يدافع عن نفسه»

یعنی کسی بر من خرده می گیرد و مرا متهم می کند که خودش آلوده است و نمی تواند از خود دفاع کند!

بلی، عثمان در عین حال فراموش داشت که روش و شیوه کار امویان همین است که امویان به او نزدیک شوند و فتح باب کنند و لجام بر سر او بزنند و رابطه او را با مردم قطع کنند و او را از اشخاص حق گو و حق جو دورنگاه دارند؛ و بازار حق تعطیل شود!

با همه این تفصیل اگر خلیفه شخصا راه انتقاد را مسدود نکرده و ادعای صلاحیت مطلقه نمی نمود، ممکن بود بسیاری از این مطالب مسکوت بماند و مردم صبر کنند؛ ولی عدول و انحراف خودش از طریق صواب و ادعای صلاحیت مطلقه مانع از اصلاح امور بود. زیرا گاهی به وسیله تهدید و گاهی به وسیله شلاق و حکومت نظامی زبان معترضین و متنفذین را می بست و همین توسل خلیفه به مقررات حکومت نظامی بود که سرانجام مردم را وادار به قیام و اقدام و انقلاب کرد!

صدای افراد وابسته به سایر احزاب بلند شد و ضمن اعتراض بر مفاسد و شروری که داشتند.

در بادی امر بر وضع قصور و بخشش ها و فرمانروایان عثمان خورده می گرفتند همین که صدای اعتراض به گوش عثمان رسید با خشم و نگرانی خاطر از خانه بیرون آمده روی منبر رفت و گفته ها و اعتراضات معترضین را با منطق اشرافی رد کرد و گفت:

بردباری و سعه صدر من موجب شده که مردم بر من اعتراض کنند! و جرأت کنند چنان اعتراضاتی را آشکارا بیان نمایند!

ولی اگر من مانند عمر که مادون من بود، شدت عمل به خرج می دادم، حس اطاعت و انقیاد مردم فزونی می گرفت و از سروصدا و اعتراض خودداری می کردند ولی از آن جایی که مردی هستم حلیم، مردم جری و جسور شده اند!»!

آن گاه راجع به عیب جویی هاو خورده گیری های مردم درباره اعمال خودش آشکارا اعلان کرد و گفت:

آن چه کرده ام جزئی از حقوق مسلم خودم بوده و اگر بخواهم صلاحیتی را که دارم به کار برم و از حقوقی که دارم استفاده کنم، بیشتر از این وجوه بیت المال را مصرف خواهم کرد و مانعی نخواهم داشت».

عثمان با لحن تهدیدآمیزی گفت:

«بینی جمعی را با اقدامات بعدی خود به خاک خواهم مالید!»

هنوز عثمان از منبر پایین نیامده بود که صدای علی بلند شد و گفت:

«در آن صورت جلوی تو گرفته خواهد شد!»

سپس عمار به سخن در آمد و گفت:

«به خدا سوگند! من اولین کسی خواهم بود که بینی من به خاک مالیده شود!»

البته این گفتار عمار اولین اعتراض او نبود بلکه قبلاً از نظر خوانندگان گذشت که هنگام تشکیل جلسه شورای شش نفری برای انتخاب خلیفه؛ صدای عمار برای اعتراض از همه بلندتر بود!

و بعد از آن نیز گاه و بی گاه از انتقاد خودداری نمی کرد، ولی چون مردی بود که سکون و آرامش را از دست نمی داد و با مطالعه و رویه صحیح استفاده می کرد؛ و از طرف دیگر وقتی که می دید دیگران همان مطلب را در انتقاد ادا می کنند؛ ساکت می ماند؛ بدین جهت از نیش زبان و ضربه شلاق عثمان مصون مانده بود؛ مضافاً به این که در صفوف قاطبه مسلمین ابهت و جلال خاص و امتیاز مخصوصی احراز کرده بود و از همه این معانی مهم تر؛ مآثرات و روایات پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم درباره او؛ مصوتیت خاصی به او داده بود به ویژه آن که: اینمآثرات و روایات در روز بنای مسجد مدینه علیه عثمان و به نفع عمار از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیده شده بود؛ و عثمان نیز آن سابقه را فراموش نداشت از این ها گذشته؛ نفوذ علی و هیبت حزب وی نیز برای حمایت عمار عامل مؤثر و مهمی بود!

ص: 233

قبل از این جریان؛ عبدالله پسر مسعود، مورد خشم عثمان قرار گرفته بود، زیرا این مرد نیز بدون بیم و هراس و بدون تقیه؛ با عثمان در افتاد و عثمان او را از مسجد طرد کرد و عده ای از مأمورین اجرا، او را کشان کشان از مسجد بیرون بردند به طوری که دنده های او شکست و غش کرد! آن گاه او را به منزلش بردند و حقوق او از بیت المال قطع شد! و مردم نیز از عیادت او ممنوع شدند و همه مردم جز معدودی از صحابه خاص من جمله عمّار از عیادت پسر مسعود خودداری می کردند.

همین که مرگ عبدالله فرا رسید عمّار بر بستر او حاضر شد و به وصایای او گوش فراداد.

عبدالله به عمّار وصیت کرد که بر جنازه اش نماز بخواند و او را محرمانه دفن کند!

عمّار مطابق همین وصیت عمل کرد ولی پس از آن که این خبر به گوش عثمان رسید خشمناک شد ولی خشمش را مکتوم نگاه می داشت!

ابوذر نیز به نوبه خودش مورد خشم عثمان قرار گرفت؛ زیرا واضح و آشکار؛ اعتراضاتش را به زبان می آورد و از انتقاد صریح خودداری نمی کرد. بدین جهت عثمان او را به دمشق تبعید کرد و به «نابغه» خاندان اموی (معاویه) دستور داد تا او را تأدیب کند! لیکن ابوذر نشاط و فعالیت سوسیالیستی خودش را در این مرکز حکومت از سر گرفت و سروصدا راه انداخت! به حدّی که معاویه نگران شد و چون هنوز بر تخت سلطنت ننشسته بود و نمی خواست سیاستش متزلزل گردد؛ لهذا وضع قیام و نهضت ابوذر را ضمن نامه ای به عثمان گزارش داد و از او چاره جویی خواست. عثمان دستور داد تا ابوذر را بر مرکب بد راه و خشنی سوار کرده و به مدینه بفرستند!

هنوز ابوذر به مدینه نرسیده بود که استخوان هایش درهم شکسته و گوشت هر دو ران وی ساییده شده بود؛ حرکات ناهموار شتر بد راه استخوان کمرش را نیز شکسته بود!

ابوذر به محض ورود به مدینه تسلیم مأمورین انتظامی گردیده و سپس به «ریژه» تبعید شد!

هنگام تبعید ابوذر از مدینه؛ مردم از بدرقه وی ممنوع شدند و جز علی و عقیل و حسن و حسین و عمار کسی جرأت نکرد از او بدرقه کند!

مروان شخصا مأمور تبعید ابوذر شده بود و مراقبت می کرد که کسی با ابوذر هم صحبت نشود! حتی می خواست از همین چند نفر نیز جلوگیری کند!!! ولی علی مروان را طرد کرد و با بیان مخصوصی ابوذر را تودیع کرد؛ به طوری که نفی و تبعید بر او آسان شد و بر ثبات و پایداریش افزود! آن گاه علی به عقیل و عمار گفت:

برادرتان را وداع کنید!

سپس به هر دو فرزندش امر کرد و فرمود: «عموی خودتان را وداع کنید!»!

اول عقیل و بعد از او حسن و سپس حسین علیه السلام، ابوذر را وداع کردند و از نوع گفته های اصولی علی؛ کلماتی بر زبان راندند.

سرانجام عمار با ابوذر وداع کرد و چنین گفت:

«از رحمت خدا به دور باد کسی که تو را به وحشت انداخت!»!

«روی آسایش و امنیت نبیند آن کسی که تو را ترسانید!»!

«بلی؛ اگر تو دنیای آنها را می خواستی به تو امنیت می دادند! و اگر به کارهای آنها رضایت می دادی؛ هر آینه تو را دوست می داشتند!»!

«تنها عامل و موجبی که اجازه نمی دهد مردم با تو هم فکری و هم زبانی کنند همانا تسلیم شدن مردم به دنیا و ترس از مرگ است»؛

«بلی؛ مردم عاشق قدرت اند و مملکت و سلطنت از آن کسی است که غالب شود و قدرت را در دست گیرد! این است که مردم دین خود

را به چنان کسانی فروخته اند! و آنها نیز از منابعی که در اختیار دارند به مردم بخشیده اند»!

«ای وای که این مردم دین و آخرتشان را از دست داده اند! و چه زیان آشکار و چه باخت مسلمی است»!

این واقعه علی را مورد خشم عثمان قرار داده بود، گو این که قبل از این پیشامد نیز

عثمان، علی را متهم می نمود؛ لیکن زمینه و بهانه ای در دست نداشت!

عثمان به طلحه، عایشه، حفصه و سعد پسر ابی وقاص دشنام می داد و نسبت به عبدالرحمان پسر عوف نیز سخت گیری می نمود هرکس بر اعمال او انتقاد یا اعتراض می کرد به همین مصیبت مبتلا می شد، غیر از علی. زیرا علی کسی نبود که بخواهد به هوای معارضه حرفی بزند؛ بلکه اعتراض او اصولی بود و جز اصلاح نظری نداشت و چون از چانه زدن و تندروی برکنار بود، مقام و موقعیت او محفوظ مانده بود و شاید همین موضوع مهم ترین عاملی بود که عثمان را به کینه توزی وادار می کرد؛ لیکن وداع ابوذر به صورتی جلوه گر شد که بهانه ای به دست عثمان داد؛ از آن رو که وجود علی خود به خود حصاری بود که ابوذر در داخل آن سنگر گرفته بود و این مسئله بسی اهمّیت داشت؛ بدین جهت بلافاصله پس از وداع ابوذر صحابی تبعید شده! عثمان به شدّت بر علی اعتراض کرد و گفت:

«با این که مروان مأمور من بود و در تبعید ابوذر انجام وظیفه کرده بود؛ چرا او را طرد کردی»؟

علی در پاسخ عثمان گفت:

چون مروان مانع تودیع با ابوذر شد؛ باید او را طرد می کردم!

عثمان گفت:

مروان مأمور من بود؛ و من به عنوان خلافت به او دستوری داده بودم و او موظف بود آن را اجراء کند!

علی در جواب گفت:

خلیفه نباید امری که مستلزم معصیت باشد صادر کند و نباید از امر واجبی جلوگیری کند؛ و هر وقت چنینکاری کرد امر او قابل اطاعت و اجرا نیست.

آن گاه عثمان برای این که به این نزاع خاتمه دهد؛ تقاضا کرد که علی از مروان عذرخواهی کند!

علی گفت:

اگر عذرخواهی موردی داشته باشد؛ می توانم از تو دل جویی کنم ولی عذرخواهی از

مروان امری است محال و باز لازم است این نکته را تصریح کنم که امتناع من از عذرخواهی نسبت به مروان فقط از این جهت است که بیشتر بر تو مسلط خواهد شد و این عمل موجب آن می شود که بر قدرت او بیفزاید؛ و از آن پس سیاست انحرافی خودش را بیشتر از پیشتر بر تو تحمیل کند! و باز به تو بگویم: صلاح تو در این است که این بچه شیطان را از نزد خود برانی!

در این هنگام آن عقده نفسانی که در روح عثمان گره خورده بود و بر او نیش می زد راهی را برای همکاری به روی وی گشود!

عثمان به خوبی تشخیص می داد که علی در نصیحت از طریق میانه روی منحرف نمی شود و ناصح و پندآموزی است که پندهای او ناشی از حقد و کینه نیست و نظر و طمعی ندارد، برخلاف سایر زعمای معارضه که هر یک تحت تأثیر عامل خاصی قرار گرفته و بر عثمان می تازند.

بدین جهت اعتراضات دیگران را ناچیز می انگاشت و آنها را درخور معارضه و مبارزه نمی دید؛ از این گذشته چون این روزها تحت تأثیر عامل و انگیزه خیرخواهی و مصلحت جویی بود کوشش داشت تا بدانند علت اصلی این همه سروصدا و طغیانی که علیه او راه افتاده چیست؟ و ضمناً در کمون ذهنش این معنی جولان داشت که میزان کفایت و استعداد حریف را بسنجد! بدین جهت و به دلایل دیگری از راه اتهام علی وارد شد! و تشبث او به این اقدام شبیه یک «بیمار روانی» بود!

علی از این معنی غفلت نداشت؛ بدین جهت در اطراف همین موضوع چندین بار اشاره هایی به او کرده بود!

به هر حال اصل مطلب هرچه باشد؛ بعد از تودیع ابوذر رابطه بین علی و عثمانیان به کدورت انجامید و کار معارضه بالا گرفت! و به تعبیر دیگر اتهام عثمان علیه علی به قدری فزونی گرفت که «توازن» از بین رفت؛ و کار مشاجره به جایی رسید که عثمان در وسط یک روز تابستانی گرم علی را دعوت کرد و با چون خیزران ضربت هایی بر او نواخت تا قلبش تشفی یابد!

در همین حال علی او را نصیحت می کرد و شفای او را از خدا می خواست!

بالا-خره عثمان نرم شد و دوباره با مهربانی و محبت به طرف علی رفت و از عواطف خویشاوندی استمداد کرد! و از علی تقاضا نمود که حمیت و عصبیت خانوادگی را از دست ندهد!

یک بار عباس به وساطت برخاست و از آن پس چندین بار عبدالله پسر عباس برای تحصیل رضایت علی مداخله کرد، و تصور می کرد می تواند رضایت او را جلب کند.

دیگر نمی دانیم؛ این که عبدالله از عثمان عذرخواهی کرد و گفت: «اما من نتوانستم از وساطتم نتیجه ای بگیرم؛ زیرا عمار مانع است و نمی گذراد که رضایت علی را تحصیل کنید» ناشی از مکر عبدالله بوده یا این که در این اظهارش صادق بوده است!

به هر حال در تمام این مواقع مهم و حساس سایه عمار دیده می شود و شخصیت و رأی عمار مورد بحث و توجه است؛ لیکن عثمان منزلت و جاهت و حیثیت اجتماعی عمار را به خوبی می داند و از مآثرات و روایات پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم درباره عمار بیم دارد! و از رابطه او با علی نیز نگران است!

بدین جهت عمار را از نیش زبان و تعرض شفاهی و از ضربه شلاق معاف قرار داده! و این شلاق همان ابزاری است که زشت ترین مطاعن را متوجه عثمان ساخته است!

به هر حال، از آن جایی که عثمان خودش را حاکم مطلق معرفی می کرد و به شرحی که گذشت؛ علی جلوی او را می گرفت و عمار ادعای او را مردود می دانست، مع هذا عثمان در مسجد عصبانی و منفجر شد ولی چون از علی در آن موقع ملاحظه داشت؛ به او چیزی نگفت ولی به عمار دشنام داد! در نتیجه عمار نیز عصبانی و منفجر گردید و به عثمان حمله ور شد و از کارهای او به شدت انتقاد کرد.

آن گاه عثمان بیشتر برآشفتم و مجدداً او را به حضور طلبید ولی عمار امتناع کرد؛ لهذا با اکراه و اجبار او را نزد عثمان کشیدند و در آن جا مشاجرات عنیفی بین طرفین

درگرفت!

ص: 238

عمّار به محض خروج از محضر عثمان؛ راه مسجد را در پیش گرفت و وارد مسجد شد؛ آن گاه مردم دور او حلقه زده و با او به گفت و گو مشغول شدند!

عمّار شروع به سخنرانی کرد و مخاطراتی را که از طغیان مردم در برابر عملیات ناروای عثمان پیش آمده بود مورد بحث قرار داد، و همه کارهای ناروای او را برای مردم تشریح کرد!

عثمان پس از اطلاع بر این امر یک دسته پلیس را مأمور کرد که مردم را از دور عمّار برانند و متفرّق کنند.

این مبارزه با عثمان به مبارزه ای که سال ها پیش از این در مکه داشت؛ شباهت پیدا کرده بود!

عثمان حیران و سرگردان مانده بود و می ترسید مجبور شود در این مبارزه نقش ابوجهل را بر عهده بگیرد و بسیار نگران بود از این که مبادا؛ عمّار با توجه به این که در نظر همه مردم مسلمان داعی و منادی بهشت و علامت هدایت شناخته شده است؛ عثمان در مقابل او قرار بگیرد، و قطب مخالف او شناخته شود و در اعداد کسانی امثال ابوجهل شناخته شود!

روزی عدّه ای از صحابه که زبیر و طلحه و مقداد و غیرهم نیز جزء آنها بودند اجتماعی کرده و به کنکاش پرداختند؛ در نتیجه متفقاً تصمیم گرفتند نامه ای به عنوان عثمان بنویسند و پس از تشریح انحرافات و کارهای ناروای وی از او بخواهند که بیاید و توبه کند و از خلافت استعفا دهد!

مکتوب بر اساس همین تصمیم و شامل همین معانی نوشته شد و ده نفر پشت سر عمّار به راه افتادند تا نامه را تسلیم عثمان کنند؛ ولی در طول طریق هر یک به کوچه ای رفته و عمّار به تنهایی نامه را نزد عثمان برد و به او تسلیم کرد. عثمان نامه را گرفت و خواند و پس از مطالعه گفت: «آیا تو این نامه را نوشته ای»؟

بلی من نوشته ام!

آیا تو تنها نوشته ای؟

من تنها نبودم بلکه افراد دیگری نیز همراه من بودند ولی آنها از ترس تو متفرق شدند!

نام آنها را به من بگو!

هیچ وقت نام آنها را نخواهم گفت!

چرا تو به تنهایی چنین اقدامی کردی؛ در حالی که دیگران ترسیدند؟

در این موقع مروان مبادرت به جواب کرد و به عثمان گفت:

تا کی در برابر این بنده سیاه صبر می کنی؟

همین مرد است که مردم را نسبت به تو جری ساخته است!

اگر او را بکشی کسانی را که پشت سر تو بوده اند مرعوب خواهی کرد! و سایر متمرّدین از کشته شدن او عبرت خواهند گرفت! عثمان پس از شنیدن حرف های مروان امر کرد عمّار را بزنند! آن گاه غلامان عثمان شروع کردند به زدن عمّار و شخص عثمان نیز در زدن عمّار شرکت کرد! و به قدری او را زد که مبتلا به «فتق» شد و غش کرد!

سپس او را از زمین بلند کرده و همان طور که فضولات را در کوچه می اندازند او را در کوچه انداختند!

پس از وقوع این قضیه، ام سلمه از این سروصدا مطلع شد نزد عمّار آمد؛ و چون او را در حال اغماء دید دستور داد او را به خانه خودش ببرند!

جمعیّت، عمّار مدهوش را روی دست گرفته و به خانه ام سلمه بردند! عمّار در آن جا همان طور و در حال اغماء افتاد؛ به طوری که نماز ظهر و عصر و مغرب از او فوت شد!

همین که به هوش آمد مشاهده کرد که ام المؤمنین ها (ام سلمه، عایشه، حفصه) و سایر اقطاب معارضه دور او حلقه زده اند! آن گاه خدای را سپاس گفت و به یاد نماز افتاد.

سپس وضو گرفت و نماز خواند. بعد از نماز فتنه ابوجهل به یادش آمد و گفت:

«اگر مضروب شدم؛ این اولین باری نیست که در راه خدا معذب می شوم و مرا شکنجه می دهند!»!

عثمان پس از حادثه مضروب شدن و غش کردن عمّار از خانه بیرون آمد و ملاحظه کرد که بنی مخزوم جمع شده و سروصدایی راه انداخته اند! وریس آنها هشام پسر ولید پسر مغیره نیز حضور دارد؛ و از این که به حلیف یعنی هم پیمان آنها توهین شده غضبناکند!

در این موقع؛ هشام با توجه به وضع رقت بار عمّار رو به عثمان کرد و گفت:

به خدا سوگند اگر عمّار بمیرد؛ یکی از بزرگان بنی امیه را خواهم کشت!

عثمان تبسمی آمیخته با مسخره کرد و به راه افتاد تا برود و با علی تماس بگیرد و گفت وگو کند.

سراینده داستان گفت: وقوع این حادثه شراره خطری بود که آتشی برافروخت و شعله آن منتهی به کشتن خلیفه شهید گردید، ولی عمال خلیفه به عمد، این گونه حوادث را نادیده می گرفتند! تا این که بعد از کشته شدن خلیفه دوباره به نام خون خواهی وی حکومت را به صورت دیگری در دست بگیرند! اما عمّار با همه شدت و عنفی که در معارضه با اوضاع ناگوار حکومت وقت بر عهده گرفته، در قتل عثمان عملاً شرکت ننمود، بلکه برای نجات خلیفه قدم روی قدم علی می گذاشت.

زیرا علی می کوشید تا خلیفه را از شر انقلاب و عوامل آن محفوظ نگاه دارد؛ به همین جهت روزی که عثمان محصور شد؛ عمّار پشت سر علی وارد منزل عثمان شد؛ و علی به عثمان توصیه می کرد که از حکومت استعفاء دهد یا این که مروان را تسلیم مردم کند.

عمّار با این که شخصا عثمان را اهل ایمان نمی دانست زاید بر این اقدامی نکرد و می گفت:

«کفر عثمان کفره صلعاء» یعنی عثمان به نحو زشتی کفران کرد یا به کفر گرایید!

روزی حسن بن علی در مورد اسلام و کفر عثمان؛ با عمّار مجادله می کرد، و چون عمّار قانع نمی شد، برای فصل خصومت به علی مراجعه کردند و علی جواب نرم و ملایمی به آن دو داد.

ص: 242

دوران علی دوره عمّار و به حقیقت دوره همه بود! از آن رو که بدون شک و تردید، دوران عدل و آزادی و مساوات و تسلّط اسلام بود. در این صورت نباید انتظار داشت که عمّار در چنین روزگاری گمنام و بیکار و بی سروصدا باشد!

و باز با توجّه به این که عمّار در نظر مسلمانان.

«علامت هدایت»

شناخته می شد؛ بدیهی است در چنین محیط و موقعیتی؛ فعالیت و نشاط و حسن سابقه و حسن شهرت او باید مورد استفاده قرار گیرد. بدین جهت همه مسلمانان در این فترت تاریخی خودشان که مقرون با انواع معرکه ها و جنگ ها است؛ برای مشکلاتی که روی می داد به عمّار نظر دوخته بودند؛ به این معنی که عمّار را در هر صفتی که می دیدند مطمئن می شدند که آن صفت متعلّق به «حق» و حق پرستان است.

خلاصه کلام این که: مردم به وسیله عمّار صلاح را از فساد و حق را از باطل تشخیص می دادند.

مردم در این نظری که به عمّار داشتند محق بودند و راه افراط و مبالغه نمی پیمودند؛ زیرا عمّار به منزله «هلالی» بود که از افق اسلام سر برآورده و اینک در حدود چهل و پنج سال از آن تاریخ می گذرد و او به عنوان یک نفر مجاهد در وسیع ترین مدارای سیر کرده و بزرگ ترین مخاطرات و فتنه هایی را که چه از جهت خوف و نگرانی و اضطراب خاطر، و چه از لحاظ حرص و طمع؛ متوجّه مبادی اسلام شده بود، پشت سر گذاشته و با کمال رسوخ عقیده، ثبات رأی و استقامت فکر؛ پایدار مانده بود؛ در صورتی

که بسیاری از همگامان او متزلزل، ساقط و مرتد شده بودند! در این صورت تعجّبی ندارد که از میان آن همه مردم متنوّع؛ چنین فرد ضعیف و در عین حال فعّالی به این درجه از مجد و عظمت و رفعت و اهمّیت رسیده باشد!

امام صادق علیه السلام روزی به یکی از اصحابش گفته بود.

جمعی تصوّر می کنند که علی علیه السلام تا شمشیر نکشیده بود امام نبود! اگر چنین باشد باید اعتراف کرد که عمّار (با توجّه به این که همیشه و در هر دوره ای همراه و پیرو علی علیه السلام بوده) زیان کار بوده است!

مقصود این است که اگر وجود عمّار و ثبات او در پیروی از علی حکم قاعده مسلمی را نمی داشت؛ منطق امام صادق او را دلیل و نشانی امامت علی قبل از شمشیر کشیدنش معرفی نمی کرد؛ و بیعت او را به عنوان برهان برتری کیش شیعه در مورد مشکل امامت، هنگام خانه نشینی علی؛ دلیل و حجّت برای درستی عقیده تشیع قرار نمی داد!

از طرف دیگر اگر در میان فرقه های مسلمان این حکم مخصوص شیعه می بود؛ این منطق پایه استواری نمی داشت زیرا دلیل و حجّت مادام که مورد تأیید دوست و دشمن نباشد الزام آور نیست؛ و حقیقت امر این است که این بیان امام صادق که پس از یک صد و چند سال پس از شهادت عمّار به عنوان دلیل ذکر شده است؛ انعکاس نظر قاطبه مسلمانان نسبت به عمّار در عصر خودش بوده است؛ و در آن زمان؛ مذاهب مختلف و طرق بحث و جدلی که در عصر امام صادق پیدا شده بود؛ وجود نداشت!

و باز در خصوص عمق این نظر و اثر آن در میان دشمنان عمّار؛ بحث خواهیم کرد.

باری اگر در صدد تزکیه عمّار باشیم همین شهادت امام صادق که نتیجه استدلال آن حضرت است کافی خواهد بود.

نکته جالب در این بحث این است که اینک ما در برابر شخصیت معنوی عمّار قرار می گیریم. همان شخصیتی که در سنجش ارزش ها، میزان و معیار شناخته شده؟ و در مفاهیم خیر نمونه و سرمشق!

و با توجّه به این که سلوک و رفتار مستقیم او در مسیر انسانیت او را به قله شرف و

فضیلت ارتقاء داده و در این مرحله نامی و نشانی از گوشت و خون و نسب و نسبت در کار نیست که بدان وسیله مورد تقدیر و تعظیم قرار گرفته باشد؟ بلکه کسانی شرف، فضیلت، رفعت و منزلت معنوی او را می ستایند که گوشت و خونشان از معدنی کریم تر و از منبعی نفیس تر از منشأ وجودی خود عمّار؛ سرچشمه گرفته است!

این معنی میزان تشخیص و معیار ارزیابی مقام عمّار را به خوبی نشان می دهد و به همین دلیل باید گفت:

چنین عنصر گران مایه ای بر خلاف دوره عثمان که زمان ناتوانی و محدودیت او بود؛ همین که مجال و میدانیه دست آورد و دوره او فرا رسید؛ باید فعالیت کند و صدایش را به همه جا برساند و بالاخره شخصیت و آثار وجودی خودش را در این دوران مساعد و محیط مناسب ابراز دارد.

در دوران حکومت عثمان؛ ابتکار معارضا و مخالفت با عمّار بود؛ بدین جهت قیام کرد و دست به کار عصیان شد و از بیعت با این مرد امتناع نمود و عثمان نیز در این دوره فرمانروایی؛ ابتکار خروج از عرف متداول و نقض مقررات اسلامی را در دست گرفته بود؛ به دلیل این که از عبیدالله پسر عمر که بدون گناه و تقصیر هر زمان را کشته بود حمایت کرد و قصاص اسلامی را اجرا نکرد!

از این روز به بعد عمّار معارضا و مبارزه را آغاز کرده و به علی روی آورد و می گفت:

«ای منادی اسلام! برخیز و ندا درده!»

«معروف مرده و منکر زنده است! ناپاکی و زشت کاری جای معروف و درست کاری را گرفته است!»

و باز می گفت: «به خدا سوگند اگر یارانی می داشتتم با این قوم به مقابله بر می خواستم و باز به خدا سوگند اگر یک نفر در پیکار پیش قدم شود؛ من دوّم خواهم بود».

باری جهاد و ثبات و فداکاری عمّار جز این نتیجه ای نداشت که قطبی از اقطاب دوران علوی شناخته شود؛ و این معنی از همان لحظه اول مورد انتظار بود و دیگر عمّار

این روزها آن مردی نیست که با صمت و سکوت طولانی، بی سروصدا در گوشه ای بنشیند، و مانند مردان زاهد گوشه نشین باشند و آه بکشند و بگویند:

«پناه می بریم به خدا از فتنه»!

بلکه عمّار مردی دیگری شده بود: گویا و پر سروصدا! و با سخنرانی های پر دامنه و مباحثات و مجادلات مبسوط به فعالیت برخاسته بود و لاینقطع با جوش و خروش نطق می کرد و صدایش را به همه جا می رسانید.

منشأ این تطوّر و تحوّل در این موقع روشن است و آشکار، و کسی که بخواهد در این زمینه به تجزیه و تحلیل قضایا پردازد و با نظری عمیق و دقیق اوضاع روز را مورد مطالعه قرار دهد؛ تشخیص مطلب سهل است و آسان، به دلیل این که:

«هلال» دولت علوی در افقی مضطرب و متشنج و مه آلود؛ رخ نشان می دهد و با رؤیت این «هلال» فتنه هایی برخاسته، که مردم را به گروه ها و دسته هایی تقسیم کرده، و احزاب را به طمع انداخته و سراسر افکار را تیره و تار ساخته است.

آثار و تبعات این تشنج و اضطراب و گرفتاری ها و برخوردها بیشتر از همه دامن عمّار را می گیرد و بیشتر از هر کسی شایستگی دارد که به این تأثیرها متأثر گردد.

در نتیجه عمّار مجبور می شود که شخصیت خودش را از لحاظ وظیفه دعوت و تبلیغ آشکار سازد و بدیهی است این چنین شخصیتی در برخورد با چنین هنگامه ای ابزار و اسبابی لازم دارد غیر از صمت و سکوت؛ مضافاً به این که این روزها اولین مرحله ای نیست که سکوتش را شکسته و منفجر شده است؛ بلکه از آغاز حکومت عثمان منفجر بوده، و اگر از جنبه مثبت و منفی قضیه لحن و لهجه اش تغییر کرده باشد؛ باید تصدیق کرد که جوهر شخصیت او یکی بیش نبوده؛ و همیشه از این جوهر ذاتی به نفع تبلیغ و دعوت استمداد کرده است.

از لحاظ مدح و ثنایی که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم از عمّار فرموده و بر اثر ثبات و استقامتی که این مرد در همه مراحل رفتار و کردار از خود نشان داده، اینک به اوج رفعت رسیده و در ذروه وثوق و اعتماد و احترام جای گرفته است. لیکن عمّار حساب می کرد که

استقرار در این مقام رفیع و بقای در این قله بلند مجد و شرف و بزرگواری جز با اخلاص، تبلیغ، نشر دعوت و فداکاری در راه علی انجام پذیر نیست.

و باز احساس می کرد که سپری کردن یک دوره عمر طولانی مقرون با رنج و مشقت در تحصیل این همه مجد و شرف و فضیلت، همه مقدمه آن بوده است که بتواند نقش خودش را در این دوره حقیقی یعنی:

«دوران حکومت علوی»

ایفا کند!

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم راجع به آینده عمّار و هم چنین آینده دیگران حرف هایی به او گفته بود و ظایفی را بر عهده او و دیگران مقرر فرموده بود.

آن چه درباره خود عمّار پیش بینی کرده بود؛ جز مسئله شهادت او به دست گروه یاغی؛ همه واقع شده بود!

اینک عمّار در انتظار وقوع همان حادثه، یعنی شهید شدن به دست گروه یاغی به سر می برد!

آری؛ پس از نود سال عمر؛ دیگر چه اندیشه ای دارد؟ و چه ذخیره ای می خواهد؟

اینک فتنه های هولناک روی داده و عمّار در نظر مردم:

«علامت حق و نشانی هدایت و ارشاد»

شناخته شده است! و در حال حاضر در نظر عمّار «حق» یعنی:

«علی»

از این روز به بعد نه جای سکوت است و تقیه و نه جای حزم و احتیاط. این کلمات را در دل می گفت و سپس همین مفاهیم به صورت کلماتی مانند سیل با بیانی شیرین و دل پذیر با لحنی قاطع و مصمم، بر زبانش جاری می شد و با دست و زبان به مبارزه برخاست و به اقدام و عمل پرداخت.

معارضین و مخالفین عثمان که از تیره قریش بودند؛ پس از کشته شدن عثمان از نو در صف طرفداران و هواخواهانش درآمدند!

و شاید وضع و مقام ام المؤمنین عایشه؛ در این «تراژدی» یعنی پرده اندوه بار مظهر اتم و کامل تناقض گویی و وارونه کاری عجیب و غریبی بود که قرشی های حریص و طماع در برابر کشتندگان عثمان از خود بروز دادند به این تقریر که:

عایشه با تحریض عنیف، تحریص شدید و آشکار و با کوشش مستمر و پردامنه خودش باعث کشته شدن عثمان گردیده و آرزومند بود که دوره حکومت آینده به وسیله عموزاده اش «طلحه» به دست قبیله تیم بیفتد؟

طلحه و زبیر و سعد پسر ابی وقاص با پول هایی که خرج کردند و با دسیسه هایی که به کار می بردند؛ عثمان را کشتند! معاویه و حزب اموی از جهت این که عثمان را تنها گذاشتند و به کمکش نیامدند قاتل عثمان شناخته شدند!

مروان و آل حکم و دوستانشان از قبیله ابی معیط بر اثر خودخواهی و سودجویی عثمان را کشتند!

ولی با همه این اوصاف پس از آن که امر خلافت به اجماع مسلمانان بر علی قرار گرفت همین دسته ها بدون تمهید مقدمه؛ وضعشان عوض شد و به ناگاه:

عثمان ستمگر کافر دیروز! شهید مظلوم امروز شد!

نکته اندوه بار و غم انگیزی که در میان این حوادث به چشم می خورد این است که، یک دسته مردم متلون و ضعیف النفس و بی شرمی که از هیچ چیز باک ندارند و عامل طمع و حرص آمیخته با تملق و دناوت، آنها را به هر طرف سوق می دهد؛ به یکدیگر پیوسته و جمعیتی را تشکیل می دهند.

این مجمع و به هم پیوستگی و طرح برنامه مفسده آمیز نه فقط در شهر مدینه بلکه در کلیه پایتخت های ممالک اسلامی پیچیدگی ها و مشکلاتی را ایجاد کرد.

طلحه و زبیر و سعد بیعت با علی را نقض کردند و عده قلیلی در شهر مدینه به دنبال این اشخاص راه افتادند؛ آن گاه فتنه و فساد به سراسر جهان اسلام سرایت کرد.

معاویه در دمشق از بیعت با خلیفه وقت امتناع کرد.

ابوموسی اشعری با سرسختی و با جمود و رکود عجیبی خود و همه را بلا تکلیف گذاشت!

باری روح بیم و نگرانی و احتیاط و ملاحظه کاری و بلا تکلیفی به همه جا سرایت کرد و اکثر مردم در انتظار پیدا شدن افق روشنی به سر می بردند! تا تکلیفشان معین شود!

در برابر این اوضاع به طوری که می دانیم؛ همه شیعیان علی یک نوع فعالیت نجیبانه ممزوج با کرامت و شرافتی خاص از خود نشان می دادند؛ و با عزمی قاطع و ثباتی بی نظیر به این افق تیره می نگریستند! لیکن در میان این جمع؛ عمّار از همه سبک بارتر و فعال تر و داغ تر و فداکارتر بود و از لحاظ نفوذ کلام نیز کسی به پای او نمی رسید!

به عمّار خبر دادند که عایشه به منظور خون خواهی عثمان از مکه به طرف مدینه رهسپار شده بود ولی به محض این که خبر خلافت علی به او رسید تغییر فکر داد و از تصمیم قبلی منصرف گردید!

عمّار پس از استحضار از این امر کسی را نزد «عایشه» فرستاد و او را به یاد خدا و رسول انداخت و حسن شهرتش را گوشزد وی کرد و گفت:

«از مثل ام المؤمنین کسی شایسته نیست که وضع دیروز خودش را در برابر عثمان فراموش کند! و باید به خاطر داشته باشد که می گفت: (1) «نعل را بکشید!» (2)

و باز شایسته مقام ام المؤمنین نیست که آن چه را درباره علی در خاطر سپرده از یاد ببرد! و از این بالاتر مناسب شأن او نیست که خودش را در این جریان های متناقض و متعکس وارد کند! و در میدان سیاست آلت مقاصد سوء و ابزار نیت های فاسد

ص: 249

1- الايضاح، ابن شاذان، ص 78.

2- نعل نام یک نفر یهودی پیری بود که از لحاظ قیافه و سر و صورت و ریش به عثمان شباهت داشت! بدین جهت ام المؤمنین عایشه، عثمان را به او تشبیه می کرد و در روزهای آشفته که مردم از وضع دربار عثمان ناراضی بودند و عثمان خواسته های ام المؤمنین را انجام نمی داد؛ به مردم می گفت: «نعل را بکشید» مترجم (المحصول رازی، ج 4، ص 292).

لیکن با کمال تأسف ام المؤمنین عایشه؛ پیغام او را شنید و اعتنایی نکرد و بر دوش طلحه و زبیر سوار شد تا این که روز جنگ جمل فرا رسید!

و نیز عمّار ملاحظه می کرد که پسر شعبه، نزد امیرالمؤمنین می آید و مشورت هایی می دهد و در ضمن این رفت و آمدها آرزوها و انتظاراتی دارد! و عمّار کسی بود که به سیاست های شیطنانی او پی برده بود و سابقه زندگی پر تزویر و روابط نفاق آمیز او را به خوبی می دانست و هر گامی را که این مرد فاسق بر می داشت، مورد توجه و نظارت عمّار بود، و از آن جایی که موقعیت و مقام مبلغ حق و داعی هدایت به حق به او حکم می کند که هر چه می تواند در تجهیزات حق بکوشد حتی از دعوت این مرد خودسر خودداری نمی کرد؛ تا شاید این شخص نیز به اردوی علی ملحق شود. ولی چون مغیره با دشمنی علی خو گرفته بود طفره می زد و پیوستن به اردوی ام المؤمنین عایشه را برتری می داد تا اجر و قیمت عداوتش را با علی از این مقام بگیرد! از این گذشته عضویت مغیره در حزب اموی مانع دیگری بود که نمی گذاشت در عداد پیروان علی درآید، مضافاً به این که اصولاً مغیره کسی نبود که بتواند در چنین محیط متشنج و مضطربی تصمیم بگیرد و دست به کاری بزند که سود مادی او تضمین نشده باشد! لهذا با توجه به همه این معانی با زبانی چرب و نرم به «ابوالیقظان» یعنی عمّار زنده دل گفت:

«مدتی مهلت می خواهم تا این افق تیره و تار روشن شود و ماه طلوع کند؛ آن گاه در روشنایی با بصیرت گام بردارم!»

با این که این بیان صریح ترین جوابی بود که از هر جهت درخور وضع و مقام مغیره و نماینده و طرز تفکر او بود، مع ذلک از آن جایی که داعی و مبلغ حق همیشه در تعقیب منظورش اصرار می ورزید. عمّار با تأکید به مغیره گفت:

«پناه بر خدا ای مغیره! با این که چشم بصیرت گشوده شده است، باز هم می خواهی کور بمانی؟ و مانند کوران در گوشه ای بنشیننی؟ فکری به حال خودت بکن! و ببین چه می نگری و چه می کنی؟ اما به تو بگویم: من کسی هستم که جز در صف مقدم گامی

عمّار وقتی که گفت «من» به اعتبار شخص گوینده که خودش باشد نگفت «من» بلکه به عنوان «علامت هدایت و نشانی ارشاد» این کلمه را بر زبان راند!

عمّار زمام مغیره را گرفته بود و پیاپی دلیل و برهان اقامه می کرد و زبان مغیره را می بست، و مغیره مانند شکاری که از چنگ صیاد فرار کند، به این طرف و آن طرف می گریخت!

علی به گفت وگوهای عمّار و مغیره گوش می داد؛ و به خوبی تشخیص می داد که این مذاکرات و مباحثات بیهوده و بی نتیجه است بدین جهت به عمّار گفت:

«مغیره را به حال خودش بگذار! او از دین همان مقداری را می خواهد که دنیای او را تأمین کند! و با عمد و قصد مطلب را بر خودش مشتبه می سازد! و نظرش این است که این شبهات پرده پوش سقطات و بهانه انحرافاتش باشد!

عمّار از اعتزال و کناره گیری عبدالله پسر عمو تعجب نداشت بدین جهت از امیرالمؤمنین اجازه گرفت تا با او نیز مذاکره و مباحثه کند و او را به یاری حق دعوت کند.

عمّار پس از تحصیل اجازه به نام اسلام نزد عبدالله رفت تا شبهاتی که موجب اعتزال و کناره گیری او شده برطرف سازد و به عنوان مجتهد مسلمان با منطق قانونی عالمانه او را هدایت کند.

عمّار به محض ورود به منزل عبدالله باب مذاکره را گشود و گفت:

«ای ابو عبدالرحمن! شما می دانید که مهاجر و انصار با علی بیعت کرده اند! اگر علی را بر تو ترجیح دهیم نباید خشمگین شوی، و اگر تو را بر او ترجیح دهیم نباید راضی باشی! البتّه این که تو منکر این معنی هستی که نباید به روی نمازگزار شمشیر کشید، حقّی مسلم است!

من نیز قبل از زمامداری علی همین عقیده را داشته و دارم و تو می دانی که قاتل را باید کشت و زناکار را باید سنگسار کرد.

این یکی با شمشیر کشته خواهد شد و آن یکی با سنگ! و باز تو می دانی که علی هیچ

فرد نمازگزاری را نکشته است».

عبداللّه مطلب را درک کرد و فهمید که عمّار چه می گوید و نیز دانست که دلیل عمّار الزام آور است و عبداللّه به سابقه این که با کسی بیعت کرده است که نمازگزاران را کشته و با کسی بیعت کرده که زناکاری را عفو کرده است! ولی چون عبداللّه کسی بود که مانند خوارج دچار انحراف و اعوجاج شده بود و حسّ شهرت طلبی خاصی داشت ممزوج با ضعف و ناتوانی زاهدانه؛ بدین جهت در جواب عمّار به همین مقدار اکتفا کرد که گفت:

من به حَقّائیت علی ایمان دارم و یقین دارم که اقلّاً بگویم در روز شورا بر علی ظلم شد! زیرا با زور شمشیر او را از حَقّش محروم کردند، و ضمناً از پدرش (عمر) انتقاد کرد و با اشاره ضمنی به این که پدرش پنهان و آشکار نسبت به علی عداوت ورزیده، خودش را تبرئه کرد و دیگر چیزی نگفت.

عمّار نیز به همین مقدار دعوت و تبلیغ که زاید بر آن موضوع نداشت، اکتفا کرد و از منزل عبداللّه بیرون رفت و او را معذور داشت، و باز به عمّار گفته شده بود که پسر ابی وقاص بهانه جوئی و نقض عهد می کند، بدین جهت نزد او رفت لیکن تشخیص داد که سعد مردی است دل مرده و عقلش مشوّش و مغشوش، بدین جهت او را به بیماری و محنت خودش وا گذاشت و از گفت و گوی با او صرف نظر کرد.

به اطلاع عمّار رسید که محمّد پسر مسلمة انصاری مانند افراد عیاش و خوش گذران دیگری که در راه حق می لنگند و از حق پرستی کناره می گیرند، دچار عقده روحی شده و به حال تردید و تذبذب افتاده است. بدین مناسبت به تصور این که به وسیله فکر نورانی تابناکش عقده روحی او را بگشاید با سرعت نزد او رفت.

محمّد گفت: خوش آمدی ای ابوالیقظان «زنده دل».

متأسفم که مدّت ها است از دیدار تو محروم مانده ام!

به خدا سوگند اگر حدیثی که در دست دارم از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم صادر نشده بود با علی بیعت می کردم؛ گو این که همه مردم با او مخالف باشند!

محمّد ضمن اظهار این مطلب با دقت تمام به قیافه عمّار می نگریست تا میزان تأثیر

کلامش را بفهمد! و افزود:

در این صورت چه کنم که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در این موضوع رأی خودش را صادر فرموده است؟

عمار در پاسخ محمد گفت: ای محمد حرفت را صاف و صریح بگو! اگر مقرون با صواب باشد من هم با تو همراه می شوم و به خدا سوگند در هیچ حالتی از حق عدول نخواهم کرد و اگر تشخیص دادم که حق با تو است تسلیم می شوم.

محمد گفت:

پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به ما دستور داده است هر وقت دیدیم مسلمانان با نمازگزاران به کشتار برخاستند، کناره گیری کنیم و بی طرف بمانیم.

عمار گفت:

آیا تو این حرف را از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیده ای؟

محمد گفت بلی؛ من این حرف را به گوش خودم شنیدم!

عمار گفت:

من تو را متهم نمی کنم ولی اگر ثابت شد که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چنین حرفی گفته باشد، این حرف محتاج به تفسیر صحیح خواهد بود.

این که گفتم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است هر وقت دیدی مسلمانان یکدیگر را می کشند...

باید به تو بگویم: هیچ وقت ممکن نیست که دو نفر مسلمان برای کشتار به روی یکدیگر شمشیر بکشند! و اگر احیانا دیدی که دو مسلمان به روی یکدیگر شمشیر می کشند، به طور قطع بدان که یکی از آن دو مسلمان! نیست در آن صورت تو موظفی که آن مسلمانی را یاری کنی که حق با او است. و اگر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم گفته باشد

نمازگزاران... در آن صورت تو یکی از دو شاهد خواهی بود.

آیا می خواهی بگویی: پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم بعد از خطبه حجّه الوداع در این زمینه حرفی زده؟ جز این که فرموده است: «خون شما و مال شما بر یکدیگر حرام است مگر این که

ص: 253

کسی ایجاد حادثه ای کند...»!

در این صورت ای محمد! می خواهی بگویی با کسانی که ایجاد حادثه کرده اند جنگ نکنیم؟

پسر مسلمة در برابر این منطق قوی و این فقه وسیع مغلوب شد، به ویژه آن که همین منطق قوی، فرق بین مسلمان حقیقی و نمازگزار ریاکار را برای او روشن ساخت و ناگزیر شد به وجوب قتل ایجادکنندگان این حوادث که علیه مبادی و اصول مقدّس اسلامی قیام کرده اند فتوا بدهد!

محمد در نتیجه به همین مقدار مباحثه و مناظره اکتفا کرده و گفت: ای مرد زنده دل! مطلب را در همین جا ختم کن!

پسر مسلمة ترسید که عمّار پس از آن که شبهه او را رفع کرد «عقده روحی» او را نیز خواهد گشود! و این عقده روحی که گشودنی نبود از آن جایی ناشی شده بود که در جنگ خیبر، علی یکی از برادران محمد را کشته بود! در میان شیعیان علی عمّار کسی بود که به حسب ظاهر حرکتش از همه خفیف تر بود ولی نشاط و فعّالیتش از همه بیشتر! و در عین حال آن چنان کسی بود که در هر صفتی بیشتر از دیگران در پیشرفت امر حق می کوشید و مراقب تمام جریانات روز بود، و روی هم رفته کفایت و شایستگی و قدرت تفکّر و اصابت نظر و علم او بر همه فزونی داشت!

در ضمن چهار ماهی که از بیعت علی در مدینه گذشته بود، یعنی قبل از عزیمت علی برای ملاقات ناکثین «عهد شکنان» به طرف بصره، کار عمّار این بود که یکی را دعوت کند و یکی را در بقای بر عهدش تقویت نماید و یکی را سر جایش بنشانند!

باری پس از آن که خبر حرکت و خروج عایشه، طلحه و زبیر به سوی بصره به اطلاع علی رسید، تصمیم گرفت که حرکت کند و مانع حرکت آنها شود تا این که از فتنه و فساد جلوگیری به عمل آید.

علی به این قصد عزیمت نمود و نهصد نفر صحابی از مهاجر و انصار همراه او حرکت کردند.

ص: 254

عمّار پیشاهنگ این اردو بود و عدّه زیادی از افراد توده مسلمانان نیز با او به راه افتادند. همین که اردو به «ربذه» رسید معلوم شد عایشه، طلحه و زبیر قبلاً به طرف بصره رفته اند و دیگر فرصتی باقی نمانده تا خود را به آنها برساند، لهذا علی برادرزاده اش محمّد پسر جعفر و محمّد پسر ابوبکر را همراه نامه ای به عنوان ابوموسی امیر کوفه به این شهر فرستاد و دستور داد که ابوموسی مردم را تجهیز کند و به طرف بصره حرکت کنند تا در آن جا با او تلافی کنند، ولی این دو پس از ورود به کوفه ملاحظه کردند که عامل امیرالمؤمنین در کوفه یا به تفسیر صحیح تر عامل اشتر(1) دشمنی است که باید از عداوت او پرهیز کرد. زیرا آقای ابوموسی مردم را از قیام و اقدام احتراز می دهد و احادیثی برای آنها می بافتد! و بدین وسیله آنها را به بی طرفی و ترس و گوشه گیری دعوت می کند و همین موضوع موجب شد که دو محمّد با ابوموسی به جدال عنیف پردازند، و کار مجادله به حدّ خشونت رسید تا این که امیرالمؤمنین دوباره، عبدالله پسر عباس و محمّد پسر ابوبکر را نزد ابوموسی فرستاد و ضمن مکتوبی با لحن شدید او را معزول نمود و امر کرد حکومت کوفه را به دو نفر مموّر اعزامی جدید تحویل دهد، و چون چند روز گذشت و اخباری از کوفه نمی رسید، امیرالمؤمنین نگران شد که مبادا در کوفه فتنه ای روی داده باشد.

آن گاه از «ربذه» به جانب «ذی قار» کوچ کرد و به مقصد کوفه نزدیک تر شد و دستور عزل مجدّد ابوموسی را به وسیله حسن (پسرش) و به وسیله عمّار (وزیرش) تأیید کرد و عدّه ای از شخصیت های شایسته و برازنده از جمله، قیس پسر سعد و زید پسر صوحان را همراه آنها فرستاد که اگر احتمالاً ابوموسی از اجرای حکم خودداری کند، ابن عباس و محمّد پسر ابوبکر او را وادار به تنفیذ حکم نمایند.

ص: 255

1- ابوموسی والی کوفه از این جهت عامل اشتر شناخته می شود که اشتر در کوفه قیام کرد و ابوموسی را به حکومت کوفه برگزید و عثمان او را تأیید کرد. مترجم

باری با این حال ابوموسی بعد از ورود آخرین مأمورین امیرالمؤمنین به کوفه، بر مقاومت افزوده در برابر ابن عباس و همراهانش نیز سرسختی نشان می داد! و پس از این که مأمورین جدید دستور امیرالمؤمنین را به مردم ابلاغ کردند ابوموسی روی منبر رفته مردم را سرکوفت می داد و آنها را به تفکر و تأمل دعوت می کرد(!) و اخباری به نام پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم اختراع و جعل می نمود و فریقین را از جنگ احتراز می داد!

علی در کوفه دوستانی داشت و دشمنان معدودی. لیکن کوفه از لحاظ دوستی و دشمنی خاصیت عجیبی دارد، به این معنی که دوستی و دشمنی مردم کوفه روی اساس و مبنایی نیست بلکه مقیاس روابط اجتماعی در این شهر همانا رغبت های مخصوص است و مردم تابع محیط حوادث!!!

اتفاقاً این روزها محیط کوفه حکم می کرد که مردم راه مسامحه و تردید و خودخواهی را بپیمایند و اقتضای شدت عمل نداشت به ویژه که پسر عباس نیز مأمور شدت عمل نبود، بدین جهت بر ابوموسی سخت نگرفت و از منبر رفتن او نیز جلوگیری نکرد. در این صورت طبیعی است مادام که کاخ امارت و حکومت و منبر در اختیار ابوموسی بود، خاصیت مسامحه و تردید و عامل خودخواهی و خودپرستی، در مذاق مردم کوفه لذت بخش بود.

در چنین موقعی حسن پسر علی همراه عمّار وارد کوفه شد و عمّار به طوری که می دانید، امیر کوفه دیروز و دوست و رفیق مردم این شهر بود که مدت ها در آن جا حکمرانی داشت و توفیقی به دست آورد که منتهی به عزلش شد.

طبیعت مردم کوفه شبیه به طبیعت شاگردان شرور و شیطانی است که در بادی امر از معلّمشان استقبال می کنند و در رعایت خاطر او می کوشند تا این که شخصیت او را بشناسند، همین که تشخیص دادند که معلّم مردی شریف و سلیم النفس و خوش اخلاق است، سر به سرش می گذارند و آزارش می دهند ولی اگر احساس کردند که معلّم مردی قوی الاراده و سخت گیر است می کوشند تا دلش را به دست آورده و در اطاعت او بر یکدیگر سبقت بگیرند!

رابطه مردم کوفه به احکامشان چنین بود و خصوصیات عمّار را می شناختند.

عمّار نیز قبل از این تاریخ مردم را به خوبی آزموده بود، لیکن حسن پسر علی که تازه وارد بود آن سوابق را نداشت، فقط مردم می دانستند که پسر امام و سبط پیغمبرشان صلی الله علیه و آله وسلم و آقای جوانان اهل بهشت است.

با این حال مردم با نظر کنجکاوی به او می نگریستند و جاسوسان و خبرنگاران بر او گماشته بودند.

قیافه جاذب و جالب و وقار و هیمنه و سحر بیان «حسن» نظر مردم را جلب کرده بود و برای اولین باری که در مجمع عمومی با جمعیت تماس گرفت برتری این جوان همه انظار را جلب کرد و پیش از آن که شروع به سخنرانی کند مردم احساس کردند که او شخصیتی است انحصاری و همین که به سخنرانی پرداخت و مقداری حرف زد مردم گفتند:

«الله اعلم حیث يجعل رسالته»⁽¹⁾ یعنی خدا بهتر می داند که پیغمبری خودش را در چه محلی قرار دهد!

پس از آن که حسن پسر امیرالمؤمنین سخنرانی کرد و نشست، عمّار در حالی که دستش را روی حمایل شمشیرش گذاشته بود، به راه افتاد و سپس شروع به سخنرانی کرد و ضمن این سخنرانی اصول دین و مبادی اسلام و ارزش های مبارزه آن را بر شنوندگان عرضه داشت و طی بیاناتش همه خصوصیات و امتیازات و مقام و منزلت علی را با تطبیق بر موازین اسلامی برای مردم تشریح نمود و گفت:

مردم در حال حاضر بین دو اشکال یعنی مخالفت با دین یا احترام به ام المؤمنین گرفتار شده اند و باید امتحان بدهند! سپس این مشکل را به صورت یک مسئله فقهی صریحی حل کرد و در رسیدگی به این موضوع، حکومت و قضاوت او بر اساس مقدم شمردن «مهم تر» بر «مهم را» یعنی مقدم داشتن «دین» را بر احترام «ام المؤمنین» استوار

ص: 257

بود و تأکید می نمود که به هر حال حفظ و نگهداری «دین» مقدّم بر احترام ام المؤمنین است.

عمّار برای طلحه و زبیر با این که صحابی پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بودند اهمّیت زیادی قایل نمی شد، زیرا این دو شخصیت نقض بیعت کرده و به ضرر سلامت «دین» و امنیت دولت قیام نموده بودند! لهذا می گفت: مقابله با آنها یا کشتن آنها محتاج فتوا و دلیل نیست. آن گاه مردم را برای استقبال و تلاقی با علی دعوت کرد و گفت:

«اگر برای کمک و نصرت او آمادگی ندارید، اقلاً برای مباحثه و مناظره و گفت و گوی با او حرکت کنید تا حقیقت بر شما مکشوف شود. در نتیجه اگر کسانی با او موافق شدند او را کمک و یاری خواهند کرد و اگر مخالف شدند، او را سرکوبی خواهند داد. چهره دموکراسی و پایداری در اثبات حق، بر اساس حرّیت و آزادی مطلق از این خطبه عمّار به خوبی نمایان است. و هم چنین نیروی اقتناع بر مبنای استدلال، قبل از حکومت شمشیر به طور واضح محسوس و مشهود است!

حقیقت امر این است که انعکاس این معانی جلوه روح علوی و طریقه معارضه و خط مشی حکومت علی است که در شاگردانش بدین صورت جلوه می کند.

بلی، علی کسی بود که میدان معارضه و مباحثه را هرچه وسیع تر به روی مردم می گشود و آن قدر در این زمینه به مردم مجال و میدان می داد که حتّی در زمان حاضر هیچ یک از جدیدترین جوامع دموکراسی، به پایه آن نمی رسد! و این معنی را بر او خرده می گیرند! و ضعف سیاست او می شناسند! و حال این که به حقیقت و در واقع، ذروه رفیع سیاست او همین است!

ابوموسی که این فکر وسیع و حس شریف گذشت و اغماض و مدارای پردامنه را در علی سراغ داشت: از فرستادن نمایندگانی نزد علی خودداری می کرد، بدین جهت در همین مجلس بعد از پایان سخنرانی عمّار برخاسته و افکار و دلایل خودش را بر مردم عرضه داشت و به مردم توصیه کرد که گوشه نشینی و بی طرفی را پیشه سازند و با آرامش

و خاموشی بگذرانند! ضمناً دلایلی از قبیل ابراز اخوت اسلامی و احترام خون مسلمانان و احتراز از فتنه را به رخ مردم می کشید و با توجه به این معانی می گفت:

بر مردم واجب است که اسلحه را بر زمین بگذارند!

ابوموسی با منطق یکنواختی که داشت، در معارضه پایدار بود و لاینقطع مردم را از یاری علی نهی می کرد و درباره احترام به ام المؤمنین تأکید و اصرار می ورزید و می گفت: «مردم همه باید بی طرف بمانند تا این که آتش افروز جنگ خودش طعمه آتش شود!»

ابوموسی غالباً گفتار خودش را با آیات قرآن و حدیث و قواعد کلی فقه اسلامی تطبیق می داد و مهم ترین حدیثی که به آن استناد می کرد این بود که:

«من از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که از این فتنه یاد می کرد و می گفت:

«وقتی که این فتنه برخاست اگر در خواب باشی بهتر از آن است که نشسته باشی! و اگر نشسته باشی، بهتر از آن است که به راه افتی!»!

قبل از آن که ابوموسی بنشیند، عمّار برخاست و بر اساس مبانی فقه، به بحث پرداخت و در عین حال زمام فکر مردم را در دست گرفت.

عمّار رو به ابوموسی کرد و گفت:

«آیا تو از پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدی که چنین حرفی زد؟»

ابوموسی گفت:

«بلی! این دستم را گرو می دهم!»!

عمّار گفت: «اگر راست گفته باشی؟ تازه خودت به تنهایی مسئولیت داری و باید به موجب این دلیل در خانه بنشینی و شاهد و ناظر فتنه نباشی!»!

اما آن چه من از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم این است که به علی امر کرد با ناکثین (عهدشکنان) بجنگد و نام آن عهدشکنان را نیز به من گفته است!

علاوه بر این به علی امر کرد که با «قاسطین» یعنی منحرفین نیز بجنگد و اگر

بخواهی، شهودی را معرفی می کنم تا شهادت دهند به این که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم فقط تو را نهی کرده و بس!

آن گاه با لحنی قاطع و مصمم در حالی که محکم ایستاده بود به ابوموسی گفت: «آن دستی را که به دروغ در گرو گذاشتی به من بده!»!

ابوموسی دستش را دراز کرد.

عمّار پس از اظهار این بیان دست ابوموسی را گرفته و او را از منبر پایین کشید و به میان جمعیت پرتاب کرد.

آن گاه به طرف مردم روی آورده و گفت:

«ابوموسی شما را در برابر این دو جبهه ای که آراسته شده به بی طرفی دعوت می کند؟ و آن چه گفت راست و درست نیست!»! و نیز اضافه کرد که:

اگر مردم دستور ابوموسی را به کار برند خدا از آنها راضی نخواهد شد، به دلیل این که خدا گفته است:

«هرگاه دو دسته مؤمن علیه یکدیگر به جنگ برخیزند؛ آنها را با یکدیگر آشتی دهید ولی اگر دسته ای طغیان کند؛ بر شما واجب است که با آن دسته یاغی و طاغی بجنگید تا این که به حکم خدا تسلیم شوند و سپس با عدل و داد در میان آنها به اصلاح پردازید».⁽¹⁾

و باز خدا گفته است:

«با آنها بجنگید تا این که فتنه بخواهد و دین خدایی استوار و پایدار بماند».⁽²⁾

مردم خوب توجه کنید کدام یک از این آیات الهی با نصایح مغشوش و فریب کارانه ابوموسی تطبیق می کند؟

خدا از شما راضی نخواهد شد مگر این که برخیزید و درباره دسته یاغی و طاغی

ص: 260

1- سوره حجرات، آیه 9.

2- سوره بقره، آیه 193.

بررسی و کنجکاوی کنید! و با این یاغیان و طاغیان جهاد کنید تا این که حق به مرجع خودش بازگردد و توحید کلمه حکومت کند و فتنه از بین برود!

ای مردم! از ابوموسی پرسید: چه کسی این فتنه را برانگیخته است؟ آیا عامّه مردم با علی بیعت نکردند؟ و این بیعت برای همه مسلمانان الزام آور نیست؟ آیا همین آقای طلحه و آقای زبیر که ام المؤمنین را اغفال کرده اند و به وسیله او مردم را از توجّه به حق منحرف می کنند و آنها را فریب می دهند با علی بیعت نکردند؟

و آیا همین دو شخصیت نیستند که عهدشکنی می کنند؟ آیا علی حادثه ای را ایجاد کرده و معرکه ای راه انداخته که مستحق خلع و عزل باشد؟

و آیا علی کسی است که به علّت عصیان در معرض امتحان قرار گیرد؟

از ابوموسی پرسید و دلیل بخواهید تا فریب کاری و تدلیس او بر شما آشکار شود، آن گاه طبق امر خدا برای احقاق حق و یاری امام و پیشوای خودتان قیام کنید! رحمت خدا بر شما باد!

ای مردم کوفه! اگر قبلاً از راه دور راجع به ما خبرهایی به شما رسیده؛ اینک از نزدیک وضع ما را می بینید!

مطلب این است که کشتندگان عثمان در برابر مردم از آن چه کرده اند پشیمان نیستند و عذرخواهی نمی کنند! و منکر عملشان هم نیستند!

من با این که شخصا در این کار شرکت نداشته ام باید بگویم:

«من از این پیشامد بدم نیامده! کسانی که عثمان را کشته اند کتاب خدا را در میان خودشان و بین کسانی که در مورد قتل عثمان سروصدا راه انداخته و به بحث و جدال پرداخته اند داور و قاضی قرار داده اند!

کتاب خدا راجع به حیات زنده و مرگ مرده دستوراتی دارد که باید طبق آن عمل کرد؛ در این صورت کسانی که راه جدال را می پیمایند باید دست از طغیان و عصیان بردارند؛ آن گاه برای حل مشکل محکمه ای تشکیل شود و این قضیه را رسیدگی کند.

اما طلحه و زبیر، به طوری که می دانید بیعت امام و پیشوایشان را نقض کرده اند بدون این که حادثه ای ایجاد کرده باشد!

اینک «حسن» پسر دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که همه او را می شناسید آمده و این جا حاضر است و از شما یاری می طلبد؛ و علی امیرالمؤمنین عنقریب همراه جمعی از مهاجرین و انصار بدریون وارد می شود!

برخیزید و به کمک او بشتابید تا خدا شما را پیروز کند!

عمّار تا بر همه عقول و عواطف مردم مسلط نشد و تا زمان فکر و اراده جمعیت را به دست نگرفت ساکت نشد! با این حال ابوموسی مایوس نبود و به امید این که عمّار را در محاوره و مباحثه مغلوب کند؛ دوباره آغاز سخن کرد؛ و به محض این که رشته کلام را در دست گرفت؛ زید پسر صوحان؛ آرامش مجلس را بر هم زده و گفت:

«ای عبدالله پسر قیس (که نام شخصی ابوموسی بود)! تو می خواهی امواج رودخانه فرات را به عقب برگردانی؟! از بحث در مسئله ای که وارد نیستی خودداری کن!

در این هنگام شبث پسر ربعی و افرادی از قبیله بنی تیم که طرفدار ابوموسی بودند خشمناک شدند! آن گاه قیس پسر سعد و شریح قاضی هر یک به نوبه خود حرف هایی گفتند.

سپس از گوشه و کنار سروصداهایی به نفع عمّار بلند شد و عده کم تری گفته های ابوموسی را تأیید کردند. در نتیجه ابوموسی مجبور شد از مجلس خارج شود و راه قصر حکومتی را در پیش گیرد!

ابوموسی که در مجمع عمومی از سخنرانی بیشتری برکنار شده بود؛ به طرف قصر رفت و در آن جا منبری گذاشت و دعوتش را به نفع ام المؤمنین عایشه و حفظ احترام او و جلوگیری از کمک و یاری عمّار ادامه می داد؟

توده حضّار مسجد در اطراف «حسن»، عمّار و اصحابشان حلقه زدند! در همین اثنا خبر رسید که ابوموسی در قصر خودش منبری گذاشته و به سخنرانی مشغول شده است؛ لهذا «حسن»، عمّار و همراهانشان به طرف قصر رفتند.

عمّار منطق ابوموسی را تخطئه می کرد و فساد رأی او را روشن می نمود؛ ولی حسن به ابوموسی امر کرد که از منبر فرود آید و قصر حکومتی را تخلیه کند.

در این کشمکش که مردم ازدحام کرده بودند سروصدای تازه ای برخاست و از میان جمعیت صدایی بلند شد که:

«این اشتر است»

اشتر آمد! نگهبانان قصر بر اثر این صدا و استحضار بر ورود اشتر نزد ابوموسی رفته و خبر دادند که: «اشتر وارد شد!»

کسی که اشتر را دیده بود گفت: با شنیدن این خبر رنگ ابوموسی بی چاره از فرط اندوه تغییر کرد و آب دهانش خشک شد به طوری که به کَلّی خود را باخت! آن گاه با وحشت تمام از منبر پایین آمد و به طوری سرش پایین افتاده بود که بینندگان تصوّر می کردند:

«ابوموسی چهار دست و پا راه می رود!»

علی بدین منظور اشتر را فرستاد که غائله بخوابد؛ زیرا در این روزها خبرهایی به طور منظم به او می رسید!

همان دقیقه ای که اشتر وارد شد و ابوموسی از ترس او داشت از منبر پایین می آمد؛ اشتر نهیبی بر او زد و گفت:

«ای الاغ! هنوز از عرعر کردن دست بر نمی داری!»

«بعد از صدور فرمان امیرالمؤمنین که به موجب آن معزول شده ای؛ این جا چه می کنی؟ برو بیرون! دیگر در این جا ولو یک لحظه حق سکونت نداری!»

بی چاره ابوموسی از اشتر مهلت خواست تا فقط یک شب در کوفه بماند و به کارهای خودش سر و سامانی بدهد، آن گاه برود!

اشتر به او مهلت داد مشروط به این که در قصر نماند!

مردم رجاله و اوباش این فرصت عزل ابوموسی را مغتنم شمرده و در صدد حمله و هجوم بر آمدند تا اثاثیه او را غارت کنند؛ ولی اشتر جلوگیری کرد و گفت:

«همین که او را از نزد خودتان می رانید کافی است!»

با رفتن ابوموسی وضع کوفه استقرار گرفت و آرامش برقرار شد!

افراد داوطلب به شکل دسته ها و ستون های جنگی به یکدیگر پیوسته و اردوی مجهزی تشکیل می شود! و صفوف لشکر زیر پرچم هدایت و ارشاد؛ به صورت منظم و مرتبی به حرکت می آید! عمّار یکی از پرچم داران جنگ جمل است!

روز جمل از جهتی روزی است محبوب و از جهت دیگر روزی است هولناک و رعب آور! علی در این معرکه عمّار را به فرماندهی سوار نظام برگزیده است؛ و عمّار طبق برنامه فنون نظامی علوی؛ به نظم و ترتیب قسمتی از لشکر پرداخته و مانند صاعقه مهیبی با غرور ایمان خاصی که از جنگ بدر مایه گرفته؛ پیشاپیش سوار نظام به جلو می رود!

در این جبهه جنگ هیچ جوانی را نمی توان پیدا کرد که مانند عمّار با نشاط و شاداب، آماده کارزار باشد!

چه بسا که در قسمت هایی از جبهه اردوی علی رخنه یا نقاط ضعفی دیده می شد؛ لیکن جبهه عمّار از عقاب بلند پرواز، منیع تر و رفیع تر بود!

عمّار با نیروی ثبات و پایداری مخصوص به خود؛ همه اطراف و جوانب سازمان مربوط به لشکر خودش را استحکام می داد و سپس فرمان حمله صادر می کرد!

در نتیجه توجه دقیق و نظم و انضباطی که رعایت می کرد؛ لشکر تحت فرماندهی وی با پیروزی تمام بر لشکر مقابل غالب می شد!

اردوی ام المؤمنین فقط از نیروی عصبیت بهره مند بود، و جز آن مستمسکی نداشت؛ ولی در اردوی علی قدرتی عظیم تر موجود بود، و آن نیروی معنویت و حق پرستی بود، و عمّار یکی از مظاهر این حقایق ثابت بود!

مگر عمّار همان شهیدی نیست که:

«گروه یاغی او را خواهند کشت»؟

یکی از عجیب ترین نکات قابل ملاحظه در این معرکه این داستان است که در اثر

یکی از حساس ترین ساعت هایی که کوره جنگ مشتعل است، علی در مقرّ فرماندهی نشسته و در همان حینی که مشغول صدور فرمان است خواب بر او چیره می شود! و در همان آن هر دو جناح لشکر وی مورد هجوم دشمن واقع می شود و دشمن در هر دو جناح رخنه می کند!

در این هنگام «حیه» پسر جهین وارد شد و اعلام خطر کرد!

حیه از تشخیص به این که در چنین لحظه حساسی فرمانده کلّ قوا را خواب گرفته و خمیازه می کشد تعجب کرد!

فرمانده کل در ضمن خمیازه کشیدن و تمدّد اعصاب با خود زمزمه ای داشت و خدا را شاهد می گرفت بر این که در این فتنه و در فتنه عثمان بی گناه است.

پس از بیان این کلمات کمرش را محکم بست و وارد میدان شد و با حمله بر لشکریان دشمن، هر دو جناح آسیب دیده لشکرش را استحکام داد و برگشت.

پس از بازگشت به مقرّ فرماندهی چون تشنه بود آب خواست. سرباز قراول مقرّ فرماندهی با توجه به خستگی و تشنگی فرمانده که به آن صورت از میدان برگشته و با توجه به حفظ سلامت فرمانده از دادن آب خودداری کرد و به جای آب مقداری عسل تقدیم کرد تا بمکد.

علی در همان حالی که عسل را می مکید پرسید:

«ای برادر زاده ام آیا این عسل شما از طائف است»؟

تقدیم کننده عسل گفت: من از حساسیت ذائقه و حضور حس و تمرکز فکر فرمانده که در چنین حالی که آن طور خسته و تشنه از جنگ برگشته و عسل طائفی را از غیر طائفی تشخیص می دهد اظهار تعجب کردم!

امیرالمؤمنین در برابر اظهار تعجب فرمود:

ای پسر! تعجب مکن! به خدا سوگند تاکنون اتفاق نیفتاده که چیزی فکر عمویت را به خود مشغول دارد یا از چیزی بترسد!

سپس دوباره به پیکار پرداخت و طولی نکشید که لشکر جمل عقب نشینی کرد و

شتری که پرچم بر فراز جهازش افراشته شده بود، روی زمین افتاد و پرچم نیز سقوط کرد! آن گاه هواداران و نگهبانان شتر نیز متفرق شدند و چند نفر از نزدیکان من جمله مروان پسر حکم، عمر و پسر عثمان اسیر شدند.

اولین کسی که خود را به شتر ساقط شده رسانید علی بود! و بعد از او عمار و مالک اشتر و محمد پسر ابوبکر و چند نفر دیگر از دلاوران و شجاعان.

در این هنگام منادی امیرالمؤمنین پایان جنگ اسلام را اعلام کرد و گفت:

«هیچ کس حق ندارد فرار کننده ای را دنبال کند، یا بر مجروحی بتازد؛ یا پرده ای را پاره کند!»

این مطالبی که گفته شد فقط اوامر اخلاقی نبود بلکه احکامی بود فقهی و وجوه نظر صائبی از منطق و روش علی، و این همه معانی جزئی از برنامه علی بود در طریق اجراییات و دستگاه دولت و حفظ مصالح عالیة اسلام که با کمال رفق و مدارا و بدون این که مردم را در مضیقه بیندازند یا تحمیلی بر کسی روا دارند، اظهار و اعمال می شد.

با کمال تأسف این نظر حکیمانه واقع امر را بر مردم مشتبه می نمود، زیرا با این اظهار نظر، مردم حدود واقعی مطلب را نمی فهمیدند، و موجب رواج این شایعه شده بود که:

«خون و مال و زن جنگ جویمان مباح شناخته می شود»

و مردم راه حل آن را نمی دانستند. صدای مبهم نامعقولی که درالسنه و افواه طنین انداز شده بود به گوش عمار می رسید که به احتمال قوی راه حل آن را می دانست. و همان طور که در مذاکره و مباحثه با محمد پسر مسلمة انصاری شنیدیم و دیدیم که عمار تا چه اندازه به اصول و مبانی فقه اسلام آگاهی دارد در این مورد نیز نمی توان او را متهم به بی اطلاعی نمود، ولی می خواست علی این مشکل را حل کند.

بدین جهت نزد علی رفت و گفت:

ای امیرالمؤمنین! اجازه بده که این اسرای جنگ جمل کشته شوند!

امیرالمؤمنین به عمار گفت:

«من اهل قبله را نمی کشم».

همان طور که می دانید عمّار فرق بین مسلمانی که مبادی اسلام را درک کرده باشد با نمازگزاری که در ارتباط با این مبادی دچار تشویش و اضطراب باشد، می دانست. و شاید تا این لحظه هیچ گونه عاطفه و محبتی نسبت به این گونه نمازگزاران ابراز نمی کرد، ولی نکته ای که در کار بود این بود که به فقهی که در درستی آن شک نداشت برای خودش کافی می دانست. ولی برای این که مطلب برای دیگران روشن شده باشد؛ لازم می دانست که اعلان این معنی از مصدر امر صادر شود ولی اشخاصی بودند که اطلاعات فقهی و حقوقی آنها کم تر از عمّار بود و به فتوا اکتفا

نمی کردند.

بدین جهت علی فلسفه این حکم را تشریح می کرد ولی درکش برای آنها مشکل بود و نمی توانستند مطلب را تجزیه و تحلیل کنند؛ به این علّت علی با آنها مدارا می کرد تا این که از واقع محسوس وسیله به دست آورد و جواب اقتناع کننده ای به آنها بدهد: بدین جهت گفت:

«قرعه بکشید و سهام خودتان را از غنایم هر یک به حکم قرعه بردارید!»

همین که برای تقسیم غنایم حاضر شدند، امیرالمؤمنین گفت:

«اینک عایشه، مادر شما اسیر شده، کدام یک از شما حاضر است که عایشه به سهم او بیفتد؟»

جمعیت گفتند: از خدا استغفار می کنیم!

علی گفت من نیز استغفار می کنم!

آن وقت، مطلب را فهمیدند!

گشته گروه یاغی

پس از آن که عبدالله پسر عباس والی جدید بصره زمام حکومت را در دست گرفت و بر اوضاع مسلط شد و زندگی مردم در مجرای طبیعی افتاد، در سراسر کشورهای وسیع اسلامی امنیت برقرار شد مگر در شام.

هرچند اوضاع شام خود به خود اهمّیتی نداشت، زیرا معرکه آرای این صحنه شخص

معاویه بوده اگر کسانی برای طلحه، زبیر و ام المؤمنین عایشه که برای معارضه و مبارزه با علی صف آرایی کرده بودند، از لحاظ ارزش هایی که آن روز در جهان اسلام وجود داشت قیمت و اهمیتی قایل می شد، بر عکس معاویه از نظر جهان اسلام قدر و قیمتی نداشت و «طریق بن الطریق» یعنی آزاد شده پسر آزاد شده، شناخته می شد.

همه می دانستند که این مرد پسر همان کسی است که قیادت «احزاب» را بر عهده گرفت، و برای نابودی اسلام جهودها را تحریک کرد!

بدین جهت ماجرای دمشق یا ماجراجویی های معاویه در دمشق، خود به خود اهمیتی نداشت، بلکه اهمیتی آن مربوط به محیط تاریخی و عوامل زمان بود، و در حقیقت همین عوامل و موجبات، به جنگ با علی برخاسته بود! نه این که مکر و نیرنگ معاویه در سیاست مکیا ولی وی، در این جریان موجب تقویت کار او شده باشد!

باری، دلایل خروج معاویه بر علی، جز سفسطه های واهی پایه اساسی نداشت، و قبل از آن که تحت تأثیر «ضربه حق» قرار گیرد خود به خود نابود شده انگاشته می شد. معاویه علی را به قتل عثمان متهم می کرد ولی در تمام عالم اسلام آن روز کسی وجود نداشت که این اتهام را تصدیق کند.

کسانی که علی را از این تهمت مبرا می دانستند، تردید نداشتند که شخص معاویه در کشتن عثمان دخیل بوده است زیرا با این که می توانست عثمان را نجات دهد، از استخلاص او خودداری کرد، و از طرف دیگر با این که عثمان پسرانی داشت که به حق وارث و ولی دم پدرشان بودند، معاویه پیش دستی کرده و این عنوان را به خود اختصاص داده بود و حتی اگر به عنوان وکیل نیز در این زمینه اقدام کرده بود، باید گفت:

راه خطا پیموده بود، زیرا مرجع حل این گونه قضایا و مشکلات محکمه قضایی است نه تمرد و عصیان.

از طرف دیگر معاویه مدعی آن بود که مانند طلحه و زبیر که قبلاً با علی بیعت کرده اند، او بیعت نکرده و بدین جهت الزامی ندارد که از خلیفه جدید اطاعت کند!

در این زمینه باید گفت: بی پایه تر از اصل ادعای معاویه جهل او به مسئله است! زیرا

می خواهد از مستثنیات و شد و ذونوا در امر قاعده ای تأمین کند و آن را بر احکام کلی و عمومی حکومت دهد و برای خود قداستی جعل نماید تا به موجب آن عمل جامعه اسلامی را باطل و فاسد نشان دهد، و با توجه به این معانی ادعا می کرد که رأی مردم شام مطاع است و متبع، نه رأی مردم حجاز!

به هر حال من نمی دانم اگر این ادعا تهکم و زورگویی نیست پس تهکم و زورگویی چه خواهد بود؟

همه دلایل و براهین معاویه، مانند گیاهان سست و بی ریشه ای بود که روی آب می روید و خودش می دانست که از آن هم سست است و فقط از آن جهت به این بهانه دست می زد که می دانست نیروی فهم و قدرت تشخیص مردم حتی از نیروی آن نوع گیاه ها سست تر و بی مایه تر است!

از این گذشته تصمیم معاویه در این روزها تازگی نداشت؛ بلکه تصمیمی بود عمیق و ریشه دار که با دقت و استحکام تمام؛ مراحل بعیدی را پیموده بود و قبلاً در این کتاب بدان اشاره شده است؛ و شاید خوانندگان؛ مسئله مطرود شدن ابوسفیان را بعد از تشکیل سقیفه از پیشگاه علی فراموش نکرده باشند!

باری طی این مراحل، مولود پاره ای از عوامل تاریخی بود که در برابر سوسیالیزم هاشمی به نفع عصیبت اموی به کار افتاده بود. از این گذشته حوادث تاریخی که در دوره خلیفه سوم نقاب از چهره برداشته بود؛ مؤثرترین عاملی بود که مقتضیات زمان را؛ به زیان علی توجیه می کرد و علی به همه این معانی توجه داشت و هیچ کس بهتر از خودش نمی دانست که تسکین مطامع و بازگشت به احیای عصیبت ها و خریدن وجدان ها؛ در این دوره فترت به حکم اقتضای زمان؛ تنها وسیله غلبه مشکلات و آخرین راه حل نهایی است؛ ولی علی کسی بود که می گفت:

«انی لا اتخذ المضلین عضدا»

یعنی؛ من از گمراه کنندگان کمک نمی گیرم و آنها را وسیله پیشرفت کار قرار نمی دهیم؛ به طوری که این معنی را صریحاً در روزی که مغیره با حضرتش تماس گرفته

بود و پیشنهاد می کرد تا معاویه در شام ابقاء شود؛ به او خاطر نشان ساخت و هم چنین آن روزی که معاویه از علی تقاضا کرد که حکومت دمشق و قاهره به او تفویض شود تا با او بیعت کند؛ علی همین جواب را داد و دست رد بر سینه معاویه گذاشت، زیرا خود را ملزم می دانست که برنامه خودش را اجرا کند و در عین حال طرق حل مشکلات سیاسی را به نحوی که رجال سیاسی معاصر وی و سیاست مداران اعصار و قرون بعد اندیشیده و می اندیشند؛ به روی او بسته بود و غفلت نداشت؛ ولی از غدر و مکر و چانه زدن بر حذر بود. و از آن جایی که روش علی مخصوص به خودش بود، به طرز رفتار و روش سیاسی دیگران اعتنا نمی کرد؛ به همین جهت و با توجه به قاعده و اصلی که در نظر داشت حاضر نشد که معاویه را در شام ابقاء کند و اصولاً عمل وی در مورد معاویه مبتنی بر همان قاعده و اصلی بود که به موجب آن معاویه را قبلاً طرد کرده بود و می گفت:

«من از گمراه کنندگان کمک نمی گیرم»

و نیز به خوبی می دانست که رعایت این قاعده و اصل با روح زمان او سازگار نیست و دنبال کردن این روش، برای او بزرگ ترین و سخت ترین مشکلات را ایجاد خواهد کرد، مع ذلک تنها عامل و موجبی که او را وادار به استقامت و پایداری کرده بود و مقتضیات زمان را کوچک می شمرد؛ این بود که:

«می خواست علی باشد؛ نه معاویه»

و برای تأمین این اصل و قاعده و رواج این مبدأ می جنگید؛ نه این که به حکومت و سلطنت برسد؛ و خواستار پیروزی موقت نبود؛ بلکه طالب فتح و پیروزی دایم و جاوید بود.

واضح ترین دلیل و روشن ترین برهان بر صدق این ادعا و توجه او به تمام این جهات؛ این است که به یک دسته از اصحابش که جبین ذلت و جبهه خواری بر آستان او می سودند گفت:

«انی اعرف ما احملکم علی الطاعه؛ ولکن لا اصلح دنیاکم بفساد دینی!»

یعنی می دانم چه عامل و موجبی شما را وادار کرد تا از من اطاعت کنید؟ ولی

به شما بگویم: من کسی نیستم که دین خود را ضایع و فاسد کنم تا دنیای شما آباد شود!

آری جان کلام این است که علی با سوءاخلاق و مفسد و پلیدی‌ها و زشتی‌هایی که در نفوس بشر ریشه دوانیده می‌جنگید؛ و علی در این جنگی که با مفسد اخلاقی و ریشه کن ساختن پلیدی‌ها و زشتی‌های نفوس بشر بر عهده گرفته بود، دوستان و نزدیکانش را نیز که این بیماری در نهادشان سرایت کرده بود، مستثنی قرار نمی‌داد؟ و خلاصه کلام این که برای او در این مبارزه دوست و دشمن یکسان بود. در این صورت روشن و آشکار است که برای معاویه با آن همه آلودگی که غرق در مفسد و شرور ذهنی و عملی گردیده؛ در این دستگاه راهی و در این میدان جولانی نیست؛ و او کسی است که جز از این راه به طریق دیگری نمی‌توانست کامیاب گردد.

باری مقصود از بسط کلام در این زمینه این است که: آن همه نبوغ و دهایی که برای معاویه قایل شده و بیش از حد کفایت و استعدادش درباره او حرف زده‌اند؛ گزاف است و پوچ! بلکه تمام موقّیّت این مرد مدیون همان صفات مستعار آمیخته با مفسد و شروری بود که لازمه آن تحصیل همین نوع موقّیّت‌ها و پیروزی‌ها است. و باز نکته دیگری را که می‌خواهم در این باب روشن سازم این است که موقّیّت‌های صوری معاویه به طور قطع و مسلم ناشی از ثبات و پایداری علی در حفظ اصول و مبادی حق جویی او بود؛ و بدیهی است مردمی که با قید تمایلات فردی و نظرهای محدود شخصی؛ اسیر مطامع و شهواتشان بودند و نمی‌توانستند از تقرّب به علی بهره‌های دنیوی به دست آورند؛ طبعاً به سوی معاویه گرویده و مقاصدشان را تأمین می‌کردند!

ضمناً این جنبه از حقیقت امر را باید روشن ساخت که: محیط معلوم قبل از زمامداری علی؛ مردم را از توجّه به اصول و مبادی صحیح اسلامی منصرف و منحرف کرده بود و کار به جایی کشیده بود که می‌گفتند:

«حقّ حیات با کسی است که غالب و قاهر باشد و غلبه و پیروزی نیز در سایه

جمع آوری مال، احتکار، اغتنام فرصت، بسط نفوذ و تحصیل مطامع است!»!

و هر کسی می داند که در چنین روزگاری شخص علی؛ اگر اندکی در طریق «مداهنه» و به اصطلاح این زمان در راه «سازش کاری» گام بر می داشت به سهولت می توانست نتایج حاصله فعالیت حریف را نابود سازد و باز واضح است که مغلوب ساختن معاویه با استفاده از همان عامل «مداهنه» برای علی آسان تر از مقهور ساختن «ناکشین» یعنی پیمان شکنان بود.

آشوب گری معاویه در آن روزگار از لحاظ موازین اسلامی صحیح؛ اهمّیت زیادی نداشت؛ بلکه خطر شدید ناشی از علل و عوامل محیط بود و خطر مقاومت و استقامت در حق جویی به طور اطلاق از همه خطرات گران تر و سنگین تر می نمود.

ولی با همه این اوضاع و احوال باید تأیید کرد که مهم ترین عامل؛ به طوری که گفتیم همان استقامت و مقاومت و پایداری در حفظ و حمایت از حقّ مطلق؛ و زیر پا گذاشتن مشورت های کسانی بود که او را به تأمل و مداهنه دعوت می کردند! و او به هیچ وجه گوش نمی داد(1)

به هر حال؛ این روزها که علی در کوفه به سر می برد؛ وضع معاویه و فعالیت های او همان طور که در نظر هر متفکر و صاحب نظر وزین و عمیقی سست و موهون می نمود؛ به طریق اولی در نظر علی بی ارج و بی اهمّیت جلوه می کرد؛ با این حال مقدماتی را که پیشامدها و حوادث به نفع معاویه ایجاد کرده و محیط مساعدی را برای تقویت مقام او

ص: 272

1- یکی از دوستان گران مایه و بزرگوایم نقل می کرد، شبی در عالم رؤیا خلیفه دوم را دیدم و با او هم صحبت شدم. برخلاف شایعاتی که از دوران کودکی راجع به این مرد مقتدر شنیده بودم، دیدم مردی است خوش فهم و باهوش و صالح و صریح.... این که با خصوصیات و امتیازاتش مأنوس شدم به او گفتم: تعجب می کنم شما با داشتن این همه امتیاز و فهم و دانش چطور شد که با علی کنار نیامدید؟ خلیفه دوم تبسمی کرد و گفت: «علتش این بود که علی حرف گوش نمی کرد!» مترجم

آماده ساخته بود؛ علی از نظر دور نمی داشت؛ و اوضاع به صورتی درآمده بود که معاویه به طمع احراز مقام خلافت افتاده و این خرافه را در ذهن خودش پرورش می داد تا برای این امر نامزد شود؛ ولی علی با توجه به همه این اوضاع و احوال؛ ثابت قدم و مطمئن البال می زیست و در عین حال نه فقط نتایج فاسد مقدمات معرکه های آینده را به وضوح در افق حوادث آینده می خواند! بلکه با کمال سکون خاطر و اطمینان روح به دشمنش میدان می داد تا این که عذر واضح و موجّهی برای مقابله و مبارزه با معاویه داشته باشد؛ و مسئولیت جنگی را که آشوب گران راه می اندازند بر گردن «قاسطین» ستمگر باشد؛ همان طور که مسئولیت جنگ سابق بر عهده «ناکثین» طمع کار قرار گرفت؛ و همان طور که مسئولیت جنگ آینده دیگری بر عهده «مارقین» یعنی خوارج قرار خواهد گرفت!

در خلال این احوال که علی در کوفه اقامت داشت؛ بین او و معاویه مکاتباتی برقرار بود و نامه هایی مبادله می شد و علی در مورد مسایل روز با اصحابش مشاوره می کرد و آنها را در جریان می گذاشت، نظر اصحاب علی این بود که این سال را در کوفه به حال انتظار بگذرانند. ولی عمّار، اشتر و «عدی» پسر حاتم طایی (سخاوتمند معروف) و شریح پسر هانی مخالف این فکر بودند.

عمّار می گفت: ای امیرالمؤمنین! ما با تو بیعت کرده ایم و کسی را در برابر تو نمی بینیم که بتواند علیه تو قیام کند. قبلاً کسانی بودند که علیه تو به جنگ برخاستند ولی خدا به وعده ای که درباره آنان داده بود به موجب آیه «ومن بغی علیه لینصر نه الله» (1) یاغیان و طاغیان را تار و مار کرد و تو را یاری نمود و باز به موجب آیه ای که تصریح کرده و فرموده است «ومن نکث فانها ینکث علی نفسه» (2) پیمان شکنان به سزای کردارشان رسیدند! نکته دیگر این است که آن روزها کوفه موافق و بصره مخالف ما بود؛ در نتیجه

ص: 273

-
- 1- هرکس علیه او طغیان و عصیان شود؛ خدا او را یاری خواهد داد.
 - 2- هرکس پیمان شکنی کند؛ هر آینه به ضرر خودش عهد شکنی کرده است.

آن کشمکش‌ها ما به آن چه خواستار آن بودیم رسیدیم. دسته‌ای مأجور شدیم و دسته دیگری معذور؛ ولی فعلاً در شام درد بی‌درمانی دامن‌گیر شده و مردی قیام کرده که تا مقتول یا مغلوب نشود تسلیم نخواهد شد! در این صورت پیش از آن که او دست به جنگ بزند باید پیش‌دستی کرد و جنگید! پس برخیز و فرمان حمله صادر کن!

اشتر و هم‌فکران او نیز نظر عمّار را تأیید می‌کردند؛ ولی طولی نکشید که خبر تجهیز اردوی معاویه از شام به گوش علی رسید و مسلم شد که معاویه دست به حمله و هجوم زده و آماده کارزار شده است! بدین جهت امیرالمؤمنین سپاهی مرگب از صد و نود هزار مرد جنگنده تجهیز کرد و با این نیروی عظیم به طرف صفین رهسپار شد. در این اردو نیز فرماندهی سواره نظام را عمّار عهده‌دار بود. اولین معارضه و برخورد بین دو فریق ناشی از عملی بود که معاویه بر آب مسلط شده بود و نمی‌گذاشت که علی و اصحابش از آب استفاده کنند!

قبل از آن که آزادمردان زبده و نخبه («بدریون»)، مهاجر و انصار و آزادمردان مضر و ربیع و زعمای زمن و عراق آغاز مبارزه کنند؛ و از مبارزه نتیجه بگیرند؛ اشتر برای به دست آوردن پیروزی؛ مسایلی را مطرح کرد که معاویه وزیرش را وادار به جنگ فکری نمود؛ و لازمه این جنگ فکری بحث، مجادله، ایراد خطابه، سخنرانی و نامه‌پرانی بود. واضح است که برتری اصحاب علی در این معرکه فکری مانند برتری نیروی شمشیرشان بر دشمن مسلم بود! اگر در آن جبهه؛ معاویه، عمروعاص و پسرش عبدالله قرار گرفته‌اند در این طرف؛ صرف نظر از شخصیت علی؛ مردان سخنوری وجود دارند مانند عبدالله پسر عباس، عمّار یاسر، مالک اشتر، اشعث پسر قیس (در عین نفاق)، احنف پسر قیس، عثمان پسر حنیف، صعصعه پسر صوحان، عدی پسر حاتم و صدها مرد دیگر از مهاجرین و انصار بدریون که همه دارای فهم و بصیرت و ذکاوت و تجربه‌اند؛ و زبان آور! در صورتی که افراد صف مقابل هیچ‌یک دارای این ملکات و واجد این فضایل نیستند!

و از آن جایی که معاویه و وزیرش عمروعاص دو شخصیتی هستند که در استفاده از وقت و فرصت طلبی کم نظیراند؛ از روش علی در جنگ بصره تجربیاتی اندوخته اند که در موقع مقتضی بتوانند از آن استفاده کنند؛ حالا فرصتی به دست آورده و می خواهند از آن آزمایش ها بهره مند شوند؛ بدین جهت برای سرگرم کردن جوانان شام و تعلل و طفره در عمل و اقدام جنگی؛ دست به کار حيله هایی شده اند! برای تأمین چنین منظوری تصمیم گرفته اند تا بتوانند به رهبران ارزنده و شخصیت های برجسته و برازنده عراق توهین کنند؛ و آنان را در نظر جنگ جوانان فریب خورده شام خوار و منفور جلوه دهند!

عمروعاص که قبلاً با پاره ای از منافقین عراقی امثال «اشعث» راه مکاتبه و مراسله باز کرده بود؛ اینک برای شامی ها به سخنرانی پرداخته و در اغفال و اغوای آنان می کوشد!

همین که صدای سخنرانی عمرو به گوش عمّار رسید؛ برخاست تا به این جنگ سرد خاتمه دهد. به محض این که صدای سخنرانی عمروعاص به گوش عمّار یا همان مرد زنده دل؛ رسید؛ با آن پیری و فرسودگی صدای رعد آسایش را که از منبع عزم و تصمیم نیرو می گرفت بلند کرد و گفت:

ای بندگان خدا برخیزید تا به طرف این قوم که به خون خواهی مرد ستمگری برخاسته اند؛ بشتابیم! یک عدّه مردان خیرخواه و نیکوکار که مخالف جور و عدوان و طرفدار عدل و احسان بودند قیام کردند و آن مرد را کشتند! حالا این قوم قیام کرده و می خواهند انتقام خون چنان کسی را از ما بگیرند! این مدّعیان خون خواهی کسانی هستند که اگر دنیایشان تأمین شود و «دین» از بین برود باکی ندارند! چنین کسانی به ما گفتند: چرا او را کشتید؟ گفتیم برای کارهای ناروایی که کرده بود! آنها گفتند: او کار ناروایی نکرد! می دانید چرا این حرف را زدند؟ برای این که او دنیایشان را آباد کرده بود! این ها کسانی هستند که هستی او را چاپیدند! و اگر کوه ها منهدم شود باکی ندارند! به خدا سوگند تصوّر نمی کنم آنها طالب خون خواهی باشند! بلکه دنیا در کامشان مزه کرده

و لذت بخش شده است. آنها دانسته اند که اگر صاحب حق حکومت را در دست بگیرد جلوی منافع نامشروع و مطامع نامحدودشان را خواهد گرفت! این مردم در اسلام سابقه ای ندارند! تا به آن جهت شایسته فرمانروایی و حکومت باشند! بلکه پیروانشان را فریب داده و گفته اند امام و پیشوای ما مظلوم کشته شد!

این حرف را گفتند برای این که بدین وسیله سلطنت و قدرت را به دست آورند! به طوری که می بینید و می دانید این ادعا جز مکر و فریب چیز دیگری نیست! و اگر این مکر و فریب را به کار نبرده بودند؛ هیچ کس با آنها بیعت نمی کرد.

خدایا اگر ما را نصرت دهی این اولین نصرت تو نخواهد بود! زیرا پیش از این پیروزی هایی به ما داده ای! و اگر مقدر است که آنها حکومت را در دست بگیرند، پس نتیجه کارهای ناروای آنها را که آن همه عذاب و شکنجه برای مردم فراهم کرده، برای خودشان ذخیره قرار ده!»!

پس از آن که عمّار این سخنرانی را به پایان رسانید و اذهان شنوندگان را از هر جهت روشن کرد؛ به هاشم مرقال که پرچم دار وی بود فرمان پیش روی داد و گفت:

«پدر و مادرم فدای تو باد! به پیش! برو و بر این شامیان حمله کن! و صفوفشان را در هم شکن!»!

عمّار نیز خودش به جلوراند و ضمن این پیش روی به محض این که در قلب اردوی مخالف نزدیک عمروعاص رسید؛ گفت:

«این عمرو! دین خودت را به مصر فروختی؟ وای بر تو! چه مفاسد و شروری را علیه اسلام برانگیخته ای!»!

سپس عمّار در حضور اهل شام به مناجات پرداخت و گفت:

«خدایا! تو می دانی؛ اگر بدانم رضای تو در آن است که خودم را در این نهر بیندازم؛ این کار را خواهم کرد! خدایا اگر بدانم رضای تو در آن است که نوک شمشیر را در شکم فرو برم و خم شوم تا این که شمشیر از پشتم درآید، این کار را می کنم!

خدایا تو می دانی آن چه را تو به من تعلیم داده ای؛ فراگرفته ام و به خوبی این مطلب را

می دانم که هیچ عمل صالحی در این روز بالاتر از این نیست که با این قاسطین (متجاوزین به حقوق عمومی) جهاد کنم؛ و اگر بدانم که در حال حاضر عملی مطلوب تر و نزدیک تر به رضای تو باشد آن عمل را انجام خواهم داد».

سراینده داستان گفت:

به محض این که عمروعاص این سخنان عمّار را شنید از میدان بیرون رفت و متواری شد!

صفوف لشکریان شام نیز بیشتر از آن چه از هیبت شمشیر عمّار بلرزند، از تأثیر کلام او بر خود لرزیدند! و همه به خوبی می دانستند که عمّار را گروه یاغی و طاغی خواهند کشت!

و چون اهمّیت و خطر وجود عمّار بر معاویه پوشیده نبود و از این پیشامد هراس داشت، به عبارت های مختلف و بیانات گوناگون نگرانی خودش را گاه و بی گاه از این کار بر زبان می آورد!

گوینده داستان گفت:

عمّار مردانه حمله کرد و هاشم مرقال پرچم دار وی با همراهانش مانند طوفان خشمناکی بر اردوی اموی حمله ور شده و دشمن را عقب راندند!

در این اثنا عمّار از عبدالله پسر عمروعاص (که در آغاز امر خودش را مرد زاهدی نشان می داد و در کمک به معاویه مردّد بود) ولی بعدا به نام این که تابع معاویه نیست بلکه تابع پدرش است به اردوی معاویه پیوسته بود تققدی کرد و از میدان جنگ با صدای بلند گفت: «ای عبدالله دینت را به دنیا فروختی»؟!

عبدالله در جواب گفت، «این طور نیست! بلکه به خون خواهی عثمان برخاسته ام»!

عمّار گفت: «ابدا! مطلب این طور نیست! بلکه شهادت می دهم که تو هیچ کاری را در راه خدا انجام نمی دهی! بدان که اگر امروز کشته نشوی فردا کشته خواهی شد! خوب توجّه کن! در صورتی که خدا مردم را بر حسب یتّان شان پاداش می دهد، بگو ببینم! نیت

عمّار این حرف را گفت و شروع به حمله نمود!

سراینده داستان گفت:

این حمله عمّار آغاز معرکه پردامنه ای بود که شدیدترین و عنیف ترین مظاهر جنگ در طول سه شبانه روز به طور استمرار به چشم می خورد! و سومین شب این جنگ به نام «لیلۀ الهیر» معروف شده است.

عصر روز جنگ عمّار ستون جنگی خودش را به عقب جبهه برگردانید تا استراحت کند. آن ساعتی که لشکریانش مشغول استراحت بودند مردم به یکدیگر می گفتند: دشمن امشب از ضربات شمشیرهای جنگندگان عمّار مصون خواهند بود!

عمّار این حرف ها را می شنید و شمشیرش را تیز می کرد. و «مقال» پرچم دار و افسر ارشدش را تهییج و تجهیز می کرد طولی نکشید که به مقال فرمان آماده باش و حمله داد و جلو افتاد. آن گاه با صدای بلند ندا درداد و گفت. «کیست که عازم بهشت باشد! بهشت زیر سایه شمشیرها و تیرها است! امروز به ملاقات دوستان نایل می شوم! امروز محمّد و حزیش را ملاقات می کنم!»

عمّار به پیش می راند و جنگ جویان دیگری پشت سرش به حرکت آمده و همه به پیش می راندند؛ آفتاب آخرین اشعه اش را روی زمین پخش می کرد و می رفت پشت پرده افق پنهان شود و در این دامنه افق تنها روشنایی که دیده می شد، برق شمشیر بود و شراره ضربت ها یک بار دیگر عمّار به استراحت پرداخت؛ و آن ساعتی بود که آخرین اشعه درخشان آفتاب روی نهر خون می تابید و اشعه خونین آن در اطراف منعکس می شد! در چنین هنگامه ای پی در پی کشته هایی در نهر خون می غلطید و فرو می رفت همان طور که صخره ای را در میان نهری بیندازند! در همین موقع قبل از آن که عمّار استراحت کند، چشمش به عمر و عاص افتاد که پرچم معاویه را بر دوش گرفته بود.

عمّار متذکر موضوعی شد و شمشیرش را تکان داد. آن گاه دستی بر پشت پرچم دارش زد و گفت:

«ای مرقال! به کسی سوگند می خورم که حیات من در اختیار اوست! که اگر کار این مردم به جایی بکشد که با ضربت های کوبنده پی در پی ما را نابود کنند؛ باز هم در یقین و اطمینان من فتوری روی نخواهد داد، زیرا به خوبی می دانم که حق با ماست! و آنها بر باطلند!»!

«ای مرقال! آن پرچمی را که عمروعاص بر دوش می کشد همان پرچمی است که سه بار در رکاب پیغمبر با آن مبارزه کرده ام و این چهارمین بار است!»!

سپس حمله کرد و به هاشم عتبه (مرقال) گفت:

«ای اهور! به پیش! پدر و مادرم فدای تو باد!» عمّار در این گیر و دار معرکه، لحظه ای آرام نداشت می کوشید و لشکریانش را به کوشش وادار می کرد و فرمان یورش می داد و مانند صاعقه مرگ باری بر دشمن حمله می برد! تا این که روز سوّم جنگ فرا رسید؛ در این روز که جنگ به اوج شدّت و حدّت رسیده بود؛ میدان جنگ به شکلی درآمده بود که حمله و هجوم و کشتار استمرار داشت و برای جنگندگان فداکاری که همراه عمّار در نبرد بودند، فرقی نداشت که بکشند و یا کشته شوند؛ عمّار پیر مرد نود و چهار ساله؛ روزه دار بود! با این حال حملات مرگ باری بر دشمن می برد و هاشم؛ پرچم دارش را به جلو می راند!

هاشم از او مهلت می خواست و با اصرار تمام درخواست می کرد تا فرماندهی و وظیفه حمله و یورش را به او واگذار کند و برای جبران خستگی روزه داری برود و ساعتی استراحت کند؛ لیکن عمّار بر او هیبت می زد و می گفت:

«ای اهور! پدر و مادرم فدای تو باد! به پیش!»!

باری؛ در نتیجه حملات شدید و پی در پی عمّار سواره نظام اردوی شام رو به فرار گذاشت. در این معرکه «ذوالکلاع حمیری» که فرمانده لشکر شام بود؛ مردّد شد و جرأت مقاومت او در صافی که مورد حمله عمّار بود از وی سلب شده همین که خبر تردید و وحشت «ذوالکلاع» به معاویه رسید او را طلبید و با کمک وزیرش عمروعاص؛ او را فریب داد و دو نفری سوگند خوردند که آن چه «ذوالکلاع»

درباره عمّار شنیده و به خاطر سپرده است حق است! ولی عمّار در پایان کار از آن اردو دست برداشته و به اردوی معاویه و عمروعاص خواهد پیوست! به این قاعده ذوالکلاع چاره ای ندارد و باید وارد معرکه شود! و به او اطمینان دادند که:

سرانجام وقتی که گرد و غبار جنگ فرو نشست خواهد دید که عمّار در صف ذوالکلاغ وارد شده باشد! و ضمناً گفتند: اگر این پیش بینی امروز صورت نگرفت؛ ذوالکلاع حق خواهد داشت در جنگ روزهای آینده بر همین تردید باقی بماند؛ و برای این کار فرصت کافی خواهد داشت!

روز سوّم معرکه؛ جنگ به پایان رسید؛ و عمّار به سان قهرمانی بی مانند همان طور ثابت قدم و پابرجا سرگرم جنگ و قتال بود! پس از آن که آفتاب به طرف مغرب متمایل شد؛ و شب «لیله الهیر» فرا رسید عمّار آبی خواست تا افطار کند!

ظرف شیری برای او آوردند تا بنوشد قبل از آن که شیر را بنوشد تبسمی کرد که گویی روحش با آن تبسم می درخشد!

در چنین حالی که سراپا وجد و نشاط و غرق در شادمانی بود گفت:

«حبيب من پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم به من گفت: آخرین توشه تو از دنیا جرعه شیری خواهد بود ممزوج با آب!»!

عمّار شیر را نوشید و با همان ستون جنگی خودش دست به کار حمله و هجوم شد؛ و به سوی بهشتی که در نظر او مجسم و محسوس بود شتافت! و دید که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم او را استقبال می کند؛ همان طور که در این دنیا قبلاً او را استقبال می کرد!

ظنّ قوی این است که معاویه بزرگ ترین جایزه را برای «سر عمّار» تعیین کرده بود تا این که از گرفتاری آن دلیل و حجت کوبنده ای که در نظر افراد اردو وجود داشت راحت شود! همان طور که به شدت توصیه کرده بود که همه مراقب «سر ذوالکلاع» باشند که مبادا آسیبی به او برسد! و برای حفاظت ذوالکلاع نیز جایزه هایی وعده داده بود!

باری؛ اگر ذوالکلاع بعد از عمّار زنده می ماند برای معاویه اشکال بزرگی ایجاد می کرد! و معاویه به هیچ وسیله ای نمی توانست او را اقناع کند. و از همه مهم تر قبیله

ذوالکلاع قبیله مهمی بود و عده نفرات این قبیله بر سایر قبایل فزونی داشت.

به هرحال عمار در حالی که محافظ و نگهبانی نداشت مانند شاهینی با کمال جرأت و بی پروایی به جلو می راند و همین که به کنار میدان رسید با صدای بلند گفت:

«آیا مبارزی هست»؟

آن گاه یک نفر سوار از طایفه «سکاسک» به میدان مبارزه عمار آمد و عمار او را کشت. سپس مبارز سوارکاری از «حمیری ها» به میدان آمد و او نیز کشته شد! و هرکس به مبارزه عمار می آمد به همان سرنوشت دچار می شد!

«ابوالغادیه جهنی» که از دوران عثمان؛ عمار را تعقیب می کرد اینک به عمار رسیده است! از فرصت استفاده کرد و به عمار نزدیک شد، در این موقع که زره از روی ران عمار کنار افتاده بود این مرد موقع را مغتنم شمرده و ضربتی بر ران عمار فرود آورد. همان آن دو نفر سوار دیگر بر عمار حمله کرده و کار او را ساختند!

باری یکی از خوشبختی های مخصوص بنی امیه همان تصادفی بود که ذوالکلاع در لحظه ای که عمار کشته شد او نیز مقتول گردید!

گوینده داستان گفت: کشته شدن عمار برای افراد هر دو اردو حادثه حزن آوری بود: یکی از آثار این حادثه این بود که حرکت دفاعی اردوی معاویه متوقف شد و صدای حماسه و رجز از اردوی علی به آسمان رسید! پیش از کشته شدن عمار در هر دو اردو؛ کسانی بودند که حالت شک و تردیدی داشتند ولی پس از کشته شدن عمار حق در نظر آنها آشکار شد.

در نتیجه چنان تشویش و اضطرابی در دل ها جای گرفته بود که منتهی به عقب نشینی لشکر شام گردید؛ آن گاه معاویه و عمروعاص ناگزیر شدند افراد اردوی خودشان را از طریق تأویل فریب دهند و برای مصونیت مخالفین را به صورت دیگری اغفال کنند و فریب دهند!

باری اگر در این دقایق حساس؛ قضا و قدر غالب نمی شد؛ تاریخ در مجرای سیر می کرد غیر از سیری که نفاق و شقاق اشعث پسر قیس باعث گردید تا در این مجرا سیر

کند!

سراینده داستان گفت: پس از آن که «ابوالغادیه» عمّار را کشت؛ صدای مردم از هر دو اردو بلند شد که می گفتند!

وای بر تو ای ابوالغادیه!

این تو بودی که ابوالیقظان (مرد زنده دل) را کشتی!

خدا تو را بکشد! محمّد پسر منتشر به ابوالغادیه گفت: ای ابوالغادیه! دشمن تو در روز قیامت دشنی زورمند و قوی پنجه است!

تنها کاری که ابوالغادیه کرد این بود که خنده ای سر داد و راه خودش را گرفت و رفت!

«هنی» غلام عمر خطاب درباره خودش چنین گفت: در اوایل امر من با معاویه بودم و اصحاب معاویه می گفتند: نه به خدا سوگند! ما هیچ

وقت عمّار را نخواهیم کشت! زیرا اگر عمّار را بکشیم ما نیز همان طور که می گویند مشمول عنوان گروه یاغی خواهیم شد!

و روزی که جنگ صفّین به پایان رسید من در میان کشته شدگان می گشتم؛ همین که نگاه کردم و دیدم «عمّار یاسر» کشته شده است! نزد

عمرو عاص رفتم. دیدم عمرو روی تختش آرمیده است! گفتم: در خصوص عمّار یاسر چه شنیدی؟

عمرو عاص گفت: من از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که می گفت:

«عمّار را گروه یاغی خواهند کشت»!

من گفتم: به خدا سوگند عمّار کشته شد! حالا چه می گویی؟ عمرو گفت: ادّعای باطلی است!

من گفتم: به چشم خودم دیدم که عمّار کشته شده است!

عمرو عاص گفت برویم و ببینیم! کشته او را به من نشان بده!

من عمرو عاص را بردم و او را بر سر نعش عمّار نگاه داشتم!

ص: 282

چهره عمروعاص از دیدن نعش عمّار دگرگون شد. سپس روی برگرداند و به راه افتاد و گفت: آن کسی عمّار را کشت که او را به میدان جنگ وارد کرد!

خزیمه پسر ثابت در جنگ جمل و صفین شاهد معرکه بود و در هیچ یک از این دو جنگ شمشیر نکشید و بی طرف ماند ولی پس از کشته شدن عمّار گفت: حالا گمراهی شامیان بر من آشکار شد!

سپس خزیمه وارد معرکه شد و جنگید تا این که کشته شد!

دو نفر سواری که در کشتن عمّار به کمک «ابوالغادیه» شتافته بودند و کار عمّار را ساخته بودند هر کدام می کوشیدند تا جایزه ای را که برای سر عمّار تعیین شده بود از معاویه بگیرند!

عمروعاص به آن دو نفر گفت:

«شما دو نفر فقط بر سر آتش جهنم می جنگید و بس!» من از پیغمبر شنیدم که گفت: هرکس عمّار را بکشد و هرکس جامه از تنش بیرون بیاورد؛ هر دو به جهنم خواهند رفت!

معاویه سخن عمروعاص را قطع کرد و با لحن توییخ و ملامت گفت: این شوخی خطرناکی است که بر زبان می رانی! این دو نفر هر دو در راه ما می جنگند و تو به آنها می گویی: هر دو جهنمی هستند!

عمرو گفت: به خدا سوگند؛ مطلب همین است و خودت هم می دانی! ای کاش بیست سال پیش از این می مردم! عبداللّه پسر عمروعاص در موقعی که همراه پدرش و معاویه از صفین بر می گشت رو به پدرش کرد و گفت: پدرم! من از پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که به عمّار می گفت: «گروه یاغی تو را خواهند کشت!»

عمروعاص پس از شنیدن این کلام با خباثت خاصی رو به معاویه کرد و گفت:

«می شنوی این پسر چه می گوید»؟

معاویه گفت: آیا ما او را کشته ایم؟ ابدا چنین چیزی نیست! کسانی او را کشته اند که او را به میدان جنگ آورده اند!

آن گاه هر دو مکار خندیدند!

روزی عمرو عاص به رفقای مجلسش گفت: ای کاش آن روزی که پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله وسلم رحلت کرد و به سرای جاوید می شتافت از کسی بدش نمی آمد تا آن کس را خدا به جهنم ببرد!

رفقای مجلس گفتند: به طوری که ما احساس می کردیم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم تو را دوست می داشت و تو را به حکومت و فرمانداری می گماشت!

عمرو گفت: خدا بهتر می داند که آیا مرا دوست می داشت یا این که از جهت تألیف قلوب به من مهربانی می کرد! لیکن می دیدیم که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مرد معینی را دوست می داشت؛ از عمرو پرسیدند: آن مرد کیست؟

عمرو گفت: آن مرد عمّار یاسر است!

سپس گفتند: همان کسی که او را در جنگ صفین کشتید؟

عمرو گفت: آری به خدا! ما او را کشتیم!

باری؛ پس از کشته شدن عمّار؛ شامیان از زیر لوای خودشان خارج و متفرّق می شدند و چون نمی خواستند مشمول عنوان گروه یاغی شده باشند؛ با مردم عراق مخلوط می شدند. در همین جریان بود که عمرو عاص می کوشید تا نیروی ذهنی و فراست پادشاهش را در خصوص این اشکال امتحان کند و ضمناً آن چه را در افکار شامیان راجع به عمّار تزریق کرده بود تقویت نماید و استقامت قوه ادراکشان را تأیید نماید! معاویه از وزیرش روی برگردانده و به طرف اردوی خودش رفت و به سر صف ایستاد و به آنها گفت:

«من درباره حسّاس ترین مسئله روز با شما گفت وگو کرده و این مطلب را با شما در میان گذاشتم و این موضوعی است که مهم تر از آن بحثی وجود ندارد و آن حدیث «گروه یاغی» است که دهن به دهن می گردد!

«باید دانست که حدیث گروه یاغی به نفع ماست؛ نه به ضرر ما! شما همه حواستان را جمع کنید و در حدیث رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم دقیق شوید!» «یاغی» بی گمان و بدون شک و تردید به ما نیش می زند و ما مورد عتاب قرار گرفته ایم!»!

بسیار خوب! چنین باشد! باید پرسید:

آیا ما همان «گروه یاغی» نیستیم که برای خون خواهی عثمان قیام کرده و برای مظلومیت آن مرد متأثر شدیم؟ چرا ما به این معنی گروه یاغی هستیم؟! شنوندگان این منطق رسای آقای معاویه را شنیده و متقاعد شدند! آن گاه شامیان با فکری راحت و وجدانی آسوده؛ راه خودشان را گرفتند و تشریف بردند!!!

عمر و عاص به شدت خندیدند! و نیش های معاویه را به جان خریدند!

گوینده داستان گفت کشته شدن عمّار در اردوی عراق سروصدا راه انداخت و انعکاس این صدا موقعیت و وضعیت امیرالمؤمنین را به بهترین شکلی تصویر می کند به نحوی که بهتر از آن امکان ندارد؛ و نیازمند آن نیستیم که در این باره بحثی بنماییم. همین که خبر کشته شدن عمّار به امیرالمؤمنین رسید گریه کرد؛ آن گاه به اطرافیانش نگریسته و گفت: می خواستید عمّار چقدر زنده بماند؟ و چقدر عمر کند!

گویی امیرالمؤمنین می خواست بگوید: می خواستید اسلام چقدر عمر کند!

سپس به راه افتاد و به طرف کشته شدگان رهسپار گردید تا این که به نعش عمّار رسید! آن گاه با این سخنان گران مایه اندوه و سوگواری خودش را نسبت به شهادت عمّار ابراز داشت که گفت:

«هر مسلمانی که حادثه کشته شدن عمّار را بزرگ نشمارد و آن را مصیبتی دردناک تلقی کند؛ بالغ و رشید شناخته نخواهد شد! خدا بر عمّار رحمت بفرستد آن روزی که مسلمان شد و روزی که کشته شد و روزی که دوباره سر از خاک بردارد و زنده شود! من عمّار را در مقامی می دیدم که اگر صحابه پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم چهارتن به حساب می آمدند؛ چهارمی عمّار بود! و اگر پنج تن بودند پنجمی

عَمَّار بود و هیچ یک از صحابه رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم شگّی نداشتند. بهشت بر عَمَّار واجب شده و بهشتی بودن وی منجر به یک مورد یا دو مورد نبوده است! بهشت بر عَمَّار گوارا باد!

گفته شده است که «ان عَمَّاراً مع الحق والحق معه! اینمادار! و قاتل عَمَّار فی النار» یعنی: عَمَّار بر حق است و حق با اوست! عَمَّار هر جا بگردد حق همان جا می گردد؛ و کشته عَمَّار در آتش خواهد بود!

باری علی امر کرد که جنازه عَمَّار و جنازه هاشم مرقال؛ پرچم دار و آجودان عَمَّار را پهلوی یکدیگر بگذارند؛ و بدون این که دو جسد را کسی غسل دهد علی بر هر دو جنازه نماز خواند. آن گاه جسد هر دو شهید بزرگوار را در صفین به سال سی و هفتم هجری دفن کردند.

سراینده داستان گفت: برای همه آشنایان به رموز و دقایق حقایق و برای همه متفکران و صاحب نظران که؛ شخص عَمَّار در طلیعه این جمع جای داشت؛ هیچ نکته ای شگفت انگیزتر از این معنی وجود نداشت که: کسانی باشند که وجود عَمَّار و طرز تفکر او را بدانند و آن را میزان حق و معیار حجت و دلیل قرار دهند ولی این حجت و برهان را در مورد شخص علی به کار نبرند(!) با این که همه می دانستند که بین شخصیت علی و شخصیت عَمَّار: تفاوت از زمین تا آسمان است!

و چه شگفت آور است که این جمع غفلت داشتند و متوجه نبودند که:

منطق مأثور نبوی یعنی گفته مسّلم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم مبنی بر شهادت هایی که بارها راجع به مقام و منزلت علی به گوش مردم رسیده؛ و تصریح پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم به این که «حق از علی جداشدنی نیست همان طور که علی از حق جداشدنی نیست و علی همیشه در مدار و مسیر حق سیر می کند» به درجات بالاتر از آن است که این معنی را بر شیوه عمل و روش عَمَّار تطبیق کنند!!!

به هر حال؛ معاویه و وزیرش تلاش می کردند تا روش حق پرستی عَمَّار را تخطئه

کرده و این مانع را از سر راهشان بردارند!

گاهی سعی و کوشششان در تنزل دادن مقام عمّار مصرف می شد؛ و گاهی برای درهم شکستن دلیل او فعالیت می کردند ولی این تلاش ها در هیچ مرحله ای مؤثر نبود و از این رهگذر توفیقی به دست نمی آوردند!

ضمن این توطئه هایی که به کار می بستند یک بار دو نفری «ذوالکلاع حمیری» را که می دانستند ایمان او به عمّار برای معاویه و عمروعاص هر دو بسیار خطرناک است، نزد پسر عمّاش «ابونوح حمیری» که از شیعیان علی بود فرستادند تا او را از عقیده ای که دارد منصرف کنند و مقام عمّار را در نظر او تنزل دهند. در این مصاحبه مذاکرات بین این دو شخص بر محور حجیت وجود عمّار دور می زد.

تعجب ابونوح از این جهت بود که این مردم تا این اندازه به عمّار که خود خدمت گزار فداکار علی است عقیده و ایمان دارند ولی علی را تکفیر می کنند!!

دلیل و برهانی که ابونوح در این مورد علیه این اشخاص به کار می برد، بسیار بلیغ و رسا بود، سپس اجتماع و گفت و گوهای این دو شخص منتهی به ملاقات و مذاکره با عمروعاص شد و همه صحبت ها در اطراف عمّار دور می زد.

شخص عمّار نیز در این مجمع دعوت شد تا این که از سخافت رأی آنها در نحوه قضاوتی که راجع به او در میان دارند و او را دلیل و برهان حق می انگارند، و شخصیت علی را میزان حق قرار نمی دهند! بیشتر تعجب کند؛ و در نتیجه با آنها پرخاش نماید! و با هیمنه و صولت گفتاری که دارد، آنها را با تیرهای ملات و نکوهشی که نافذتر از هر نوع تیری است بکوبد که گفته اند:

آن چه تیر زبان کند با من تیغ شمشیر جان ستان کند!

(در این زمینه مراجعه کنید به شرح نهج البلاغه صفحه 27، جلد 2).

ضمناً باید توجه داشت که علامه ابن ابی الحدید معتزلی در مجلد دوم صفحه 539 این مشکل را به خوبی حل کرده و با کمال دقت نظر و موشکافی عمیق، آن را مورد تجزیه و تحلیل قرار داده و بعد از بیان شرح حال و توضیح خصوصیات عمّار، پسر تیهان

و خزیمه پسر ثابت که همه در این معرکه شهید شده اند و علامه مزبور جانبازی و شهادت آنها را دلیل بطلان ادعای معاویه شمرده است چنین می گوید:

(از قبیح ترین و زشت ترین وقایعی که ناشی از عصبیت زشت و پلید بوده و هست یکی این نکته است که: ابوحیان توحیدی در کتاب البصائر گفته است که: خزیمه پسر ثابت که در صفین کشته شده، و از هواخواهان علی بوده، غیر از خزیمه پسر ثابت بوده است. در صورتی که کتاب های «انساب» و حدیث همه تصریح کرده اند که: در جمع صحابه چه انصار و چه غیر انصار، «خزیمه پسر ثابت ذوالشهادتین» بیشتر از یکی نبوده است ولی چه باید کرد که هوس پرستی دردی بی درمان است. نکته دیگر این که طبری صاحب تاریخ در بیان این تکلیف مقدم بر ابوحیان بوده و ابوحیان از او نقل کرده است و تمام کتاب هایی که اسامی صحابه را نقل کرده اند برخلاف گوینده شهادت می دهند.

از همه این ها گذشته؛ یاران امیرالمؤمنین چه احتیاجی دارند که نام اشخاص زیادی از قبیل خزیمه، ابوالهیشم و عمار را ردیف کنند؟

باری: مطلب روشن و آشکار است که اگر همه مردم درباره این مرد یعنی علی فکر کرده و او را با دیده انصاف و چشم باز می نگریند؛ هر آینه می دانستند که اگر او به تنهایی در یک طرف می ایستاد و همه مردم علیه او به جنگ بر می خاستند! او بر حق بود و همه بر باطل!

سراینده داستان گفت: مجموع این مطلب بحثی بود از واقع تاریخ اسلام؛ و من اولین کسی نیستم که این بحث را طرح کرده باشم و هم چنین از آخرین کسانی که در این زمینه بحث خواهند کرد شمرده نخواهم شد.

این عملی که انجام شد مستلزم آن نیست که بگویند: بسیاری از گویندگان در بیان این موضوع پیشی گرفته اند و بحث تازه ای نیست که قابل طرح باشد؛ بی خبر از این که ثبات و رسوخ حق مسئله ای است که با استمرار و تکرار و مراجعه بستگی دارد!

نکته دیگری که در کار است و باید مورد توجه قرار گیرد این است که:

عبرت گرفتن و درس گرفتن از تاریخ بسته به تعمق و ابتکار در هر یک از موضوعات تاریخی؛ بسته به تفسیر، تنظیم، بسط، تشریح و کنجکاوی در آنست و بقلت غورکنندگان و گویندگان آن موضوع بستگی ندارد؛ و شاید به این معنی؛ هیچ موضوع بکری وجود نداشته باشد و باز چه بسا مطالب بکری باشد که مورد اختلاف افکار باشد؛ و چه بسا اذهان آماده و نیرومندی باشد که با قوه ابتکار از موضوع کهنه ای که قلم ها و انگشت ها را از کثرت بحث و زیر و رو کردن مطالب خسته و فرسوده کرده؛ بتواند محصول تازه ای به دست آورد!

به هر حال؛ هیچ چیز بیشتر از تاریخ نیازمند تجدید و نقل و ترجمه به زبان عصر نیست! و تاریخ همیشه یکی از علل عقب افتادگی ما بوده و یکی از عواملی است که مانع پیشرفت ما گردیده و ما را به عقب برمی گرداند!

زیرا همیشه تاریخ را با روح ارتجاعی درک کرده ایم و از درمان دردها عاجز

مانده ایم، از آن رو که مصیبت های تاریخ در ما تأثیر داشته و هیچ مجوّزی برای سیطره تاریخ؛ جز دوری و غموض و ابهام آن وجود نداشته است، مضافاً به این که تاریخ مطیع توجیّهات سیاسی تجاری نیز بوده است، و اگر بتوانیم تاریخ را از این قیود آزاد کنیم به مقداری که تاکنون باعث عقب افتادگی ما شده؛ به همان مقدار عامل ترقّی و پیشرفت ما خواهد شد. تاریخ مجموعه ای است از تجربیات حیات، که در این مجموعه افرادی درست کار و صالح به کامیابی رسیده و اشخاص خطاکار و منحرف ناکام و عاجز مانده اند. و باز تاریخ نشان می دهد که چه بسا خطاکارانی که موفّق و کامیاب شده، و چه بسا درست کاران و برآزندگانی که محروم و ناکام زیسته اند!

وقتی که از این لحاظ به تاریخ بنگریم راحت می شویم و استفاده می کنیم و ضمناً دریچه هایی به روی ما گشوده می شود که بر آینده درخشان متطوری مشرف باشد. ولی اگر تاریخ را به همان صورتی که هست با حسن و عیب بنگریم و مانند تاریخ جامد و راکد بمانیم؛ و به طوری که سابقین خود را ملزم دانسته اند ما نیز بر همان منوال خود را ملزم بدانیم، مثل این است که خودمان را محکوم دانسته ایم که بنده خطاهای پر از گناه باشیم و صدها سال به قهقری برگردیم؛ و این همان کاری است که فعلاً می کنیم!

در این داستان ها هدف هایی برای تشریح مهم ترین حوادث صدر اسلام و بزرگ ترین عوامل مؤثّر در جریاناتی که از روز صفّین تا امروز امتداد یافته؛ در نظر گرفته شده است، و جز عامل اخلاص و حقیقت جویی انگیزه ای در کار نبوده و از عصبیت های مألوف از هر جهت احتراز شده و سطور این کتاب برای چنین منظوری نگاشته شده است، و بیشتر از هر قصدی خدمت به تاریخ منظور نظر بوده است.

اگر این تیر به هدف اجابت کرده باشد من به آرزویم رسیده ام، و اگر به خطا رفته باشد، عذرم را به صلاحیت و شایستگی خودتان خواهید پذیرفت.

ضمائم

اشاره

...

فهرست اعلام

فهرست كتب

فهرست اماكن

ص: 291

ابن ابى الحديد معتزلى، 287

ابن ابى سرح، 196، 199

ابن اثير، 208

ابن حكم، 223

ابن سعد، 174، 175، 176، 177، 178

ابواسامه مولى، 48، 49، 51، 55، 57

ابوالغاديه، 281، 283

ابوالهيثم، 288

ابواليقظان، 35، 48، 56، 250، 252، 282

ابوبكر، 78، 99، 100، 110، 118، 123، 131، 133، 134، 135، 136، 137، 138، 139، 140، 141، 142، 143، 144،
146، 149، 150، 151، 153، 159، 160، 161، 162، 164، 165، 166، 168، 169، 184، 198، 207، 208، 209، 210،
212، 213، 214، 224، 227، 255

ابوجهل، 36، 40، 42، 44، 45، 46، 49، 50، 52، 53، 54، 55، 56، 57، 58، 59، 60، 61، 62، 63، 64، 65، 67، 68، 69،
70، 71، 73، 74، 75، 76، 77، 78، 97، 108، 129، 152، 173، 239، 241

ابوحذيفه، 19، 20، 21، 23، 35، 57، 65، 184

ابوحفص، 152، 162، 169، 182، 189، 192، 196

ابوحنظله، 41، 60

ابوسفيان، 36، 37، 42، 43، 46، 60، 89، 90، 94، 100، 108، 115، 137، 146، 147، 148، 207، 208، 209، 210، 211،

ص: 293

212, 213, 214, 216, 217, 218, 220, 225, 227, 230, 269

ابوطالب، 43، 44، 110

ابوطلحه انصاری، 192، 194، 195، 196

ابوعبيده جراح، 98

ابوعمر و العاص، 31، 41، 219

ابوعمر و العاص، 218

ابولهب، 43، 44

ابولؤلؤ، 100، 162، 182، 183، 219، 220

ابوموسی اشعری، 78، 249، 255، 256، 258، 259، 260، 261، 262، 263

ابو مویبهه، 107، 108

ابونوح حمیری، 286

ابی العاص طرید، 223، 230

ابی بن خلف جمحی، 32

ابی سرح، 228

ابی معیط، 228، 248 احمد صادق،، 12

احنف بن قیس، 274

اسفندیار، 46

اشعث بن قیس، 281

ام سلمه، 240، 241

بلال حبشی، 8، 38، 52، 65، 78

بنی حنیفه، 166

جیش اسامه، 123، 124، 143، 149، 161

حاتم طایی، 273

حذیفه هشیم، 36

حذیفه یمانی، 78

حرث بن حکم، 231

حضرت آدم، 52

حضرت ابراهیم، 27، 76

حضرت اسماعیل، 30

حضرت حسن، 235، 242، 262

حضرت حسین، 235

حضرت خدیجه، 123

حضرت زهرا، 150، 152، 153، 154، 156، 160، 163، 230

حضرت صادق، 244

حضرت علی، در اغلب صفحات

حضرت محمد، در اغلب صفحات

حضرت موسی، 132

حفصه، 241

حلیف مخزوم، 11

خالد بن اسیر، 230

خالد بن ولید، 38، 39، 40، 98، 166، 184

خزیمه بن ثابت، 282، 283، 287، 288

رستم، 46

زید بن ثابت، 231

زید بن صوحان، 256، 262

سعد بن ابی وقاص، 236، 248، 252

سعید بن عاص، 228، 229

سلمان فارسی، 9، 78، 91، 101، 129، 158، 160، 163

سمیه، 19، 21، 22، 35، 36، 58، 60، 63، 69، 75، 78، 84، 87، 93، 173

شریح بن هانی، 273

صادق امین، 32

صعصعه بن صوحان، 274

صهیب رومی، 9

طبری، 288

عایشه، 19، 77، 99، 111، 236، 241، 248، 249، 250، 254، 262، 267

عباده خزرجی، 99

عبدالله بن ابی سرح، 230

عبدالله بن مسعود، 234

عبدالمطلب، 24، 25، 26، 27، 28، 29، 32، 33، 45، 61، 117، عبد مناف، 43

عثمان بن حنیف، 274

عدی بن حاتم، 274

عمار یاسر، در اغلب صفحات

عمر انصاری، 101

عنیف، 248

غلامرضا سعیدی، 13

قیس بن سعد، 262، 256

مالک اشتر، 274، 266

محمد اقبال لاهوری، 9

محمد عسگری سرشتی، 12

مروان بن حکم، 227، 230، 235، 236، 237، 240، 242، 248، 266

مسلمه انصاری، 266، 252

مسیلمه کذاب، 166

معاذ بن جبل، 184

معاویہ، 100، 213، 215، 216، 234، 248، 267، 268، 269، 271، 272، 274، 277، 279، 280، 281، 282، 283، 284،

286، 287

مغیرہ، 38، 100، 137، 138، 241، 250، 251، 269

ملک الشعراى بهار، 13

منوچهر سالور، 12

ص: 295

مهدی هادوی، 12

ولید بن عقبه، 228، 229

هرمزان ایرانی، 219، 220، 245

هشام، 62

هلال خصیب، 20، 103

یاسر، 19، 20، 21، 24، 26، 28، 29، 30، 31، 32، 33، 48، 62، 63، 64، 65، 66، 67، 68، 69، 70، 73، 75

ص: 296

فهرست اماکن

آتن، 112

آفریقا، 230

ارمنستان، 230

اروپا، 13

ایران، 46، 219، 221

بصره، 231، 254، 267، 273

بطحی، 187

تهامه، 103

تهران، 13

جزیره العرب، 103، 105، 106، 121، 182

حبشه، 77، 78، 79 حجاز، 27، 86، 103، 269

حضر موت، 103

دمشق، 216، 234، 248، 268، 269

ذی قار، 255

ریذه، 255

روم، 112، 119

سبأ، 20

سوریه، 86، 87

شام، 20، 36، 53، 86، 267، 269، 273، 275، 276، 277، 279، 281

طائف، 223، 265

عراق، 20، 46، 175، 231، 274، 275، 284، 285

عربستان، 87، 89، 106

قاهره، 269

كوفه، 172، 173، 174، 175، 177، 178، 179، 180، 228، 229، 231، 255، 256، 261، 263، 272، 273

مدینه، 20، 77، 79، 80، 81، 85، 86، 87، 89، 90، 91، 93، 94، 95، 98، 99، 101، 103، 107، 110، 141، 147، 149،

150، 154، 155، 159، 160، 162، 164، 165، 168، 169، 180، 182، 219، 227، 228، 229، 230، 231، 234، 248،

249، 254

ص: 297

مصر، 112، 230، 231، 276

مكة، 8، 20، 22، 23، 24، 25، 30، 31، 32، 33، 37، 44، 45، 46، 47، 49، 51، 56، 63، 68، 72، 79، 81، 86، 103، 110،
249، 239، 208

مهرة، 103

نجد، 20، 103

يمامة، 20، 46، 103

يمن، 19، 20، 30، 53، 99، 103، 166

ص: 298

فهرست كتب

- ابن ابى الحديد، 14
- ابن عبدالبر، 14
- ابن قتيبه، 14
- ابى نعيم الاصفهاني، 14
- احمد بن ابى يعقوب، 14
- احمد بن على الخطيب، 14
- اخبار الرجال، 14
- الاستيعاب، 14
- الامامه و السياسيه، 14
- البلاذري، 14
- المسعودي، 14
- الوعد الحق، 14
- انساب الاشراف، 14 تاريخ يعقوبي، 14
- تاريخ بغداد، 14
- حسين هيكل، 14
- حليه الاولياء، 14
- حياه محمد، 14
- دايره المعارف،، 14
- سيره، 14
- شرح نهج البلاغه، 14

صدرالدين شرف الدين، 14

طه حسين، 14

عبدالعزيز الكشي، 14

عبدالملك بن هشام، 14

قرآن كريم، 10، 12، 45، 46، 70، 80، 94، 110، 125، 127، 129، 130، 134، 145، 149، 151، 166، 176، 201، 225،

259

كتاب البصائر، 287

للبيستاني، 14

مروج الذهب، 14

نهج البلاغه، 287

هاشم وامييه، 14

ص: 299

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر/ 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

